



Mulla Jirux bin Kauris

Aged 73 Years.

THE
GEORGE-NÁMAH

OF
MULLA' FERUZ BINKA'WUS

CHIEF-PRIEST OF THE PARSI KADMIS OF BOMBAY.

Edited by his Nephew,
MULLA' RUSTAM BIN KAIKOBAD.

VOLUME I.

BOMBAY:
LITHOGRAPHED BY R. PRERA.

1837.

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6684

TO
HER MOST GRACIOUS MAJESTY,
VICTORIA,

THIS POEM,
DEVOTED TO THE CELEBRATION OF THE BRITISH ARMS
IN THE EAST, AND PARTICULARLY DURING
THE REIGN OF HER ILLUSTRIOUS AND
EVER-MEMORABLE GRAND-FATHER,

IS DEDICATED,
WITH THE MOST PROFOUND RESPECT,

BY HER MAJESTY'S
MOST OBEYANT, MOST HUMBLE, AND MOST FAITHFUL SUBJECT
AND SERVANT,

MULLA' RUSTOMJI' BIN KAIKOBAD,
THE NEPHEW AND EXECUTOR OF THE AUTHOR.

PREFACE.

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullá Firuz, bin Kâwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the Shâh-Nâmeh than himself. Hence he became desirous to emulate Firdausi, the first Poet of Persia, and for this purpose he selected a theme, the conquests of *the English in India, which he deemed to be as deserving of celebration as the glorious actions of the antient monarchs of Irân.* To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puná by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by purity and elevation of style, by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-

lishing a work from the composition of which the Author promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir performs a sacred duty; and he cannot but hope that the gentlemen of India and of Europe, who are distinguished for their munificence and the liberal encouragement of abilities and learning, in whatever manner displayed, will give him every credit for rescuing a Poem, deserving of a better fate, from that oblivion to which it must otherwise have been consigned. To the Bombay Government, and its several Honorable Members, and to the other European and Native gentlemen who have favoured him with their subscriptions, he returns his best thanks. He also expresses his warmest acknowledgements to Colonel Vans Kennedy, the Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wathen, Esq. for their valuable advice, and able assistance in the editing of the work.

Bombay, August, 1837.

NOTE.

As several of the subscription papers circulated by the Editor of this work, are still in the hands of his friends, he is unable to append to it the names of the noblemen and gentlemen who have kindly patronized its publication. He cannot but here acknowledge, however, his great obligations to the Right Honorable Sir Alexander Johnston, that enlightened and zealous patron of Oriental Literature, for his exertions in bringing it before the notice of the learned in Europe.

بنام خداوند بخشنده مهربان

سناش و سپاس و قیاس مالک الملکی را منزه است که اقطاع
مالک منج السالك را بزیور عدالت و انصاف پراسته و نیایش
و درود نامحدود و شهنشاهی را رواست که قامت قابلیت خسروان
جهان را بجله پای گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که
در بارگاه جلالش سلاطین نامدار کین بنده و بی مانندی که در پاییه هضر
رفیعش خواقین تاجدار سرافکنده تعالی شان و عجل الآله و تسلیات
فراوان و تحیات پیکران بر شهریار کشور دین و شهنسوار عرصه یقین
پیشوای دین مبین همی بازویتی بفرمان ایزد و فرمان در سنای هر سال
کیش زردشتی بحکم خالق انس و جان برگزیده درگاه ملک متنان شست
زرتشت اسفتمان انوشه روان باد من بد و الا ایجاد الی یوم القنا
اما بعد ^{۱۱۰۶} چون در ^{۱۱۰۶} عیسوی سلاطین ^{۱۲۲۱} هجری طالعسق
^{۱۱۰۶} هجری که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید احتجاب
سمرکام عدالت آیین با نزل جو ناتهن و کنن گوز زینت و ششم وار الحکومت

بند مسموره مسببی متکفل انتظام مهام جمهور خاص و عام میسر و دند پیوسته
تجسید براتب رفیع راغب و ظهور اختراعات بدیع را طالب و گمشده
اوقات را یسلا و هزارادرجالت مصاحبت خردمندان کامل عیار
و صاحبان حرف و ارباب صنایع بدایع کار صرف نمودی و از هر سخن
دامن و امن خوشه های فواید فرا چیدی تا آنکه ملا فیروز بن ملا کاوی
زردشتی را بخت یار و طالع مدوگار گردیده با ستیاده فیض حضور
در محفل مینو مثال بار یافته سنگامه مقال و صحبت حال در پیوسته حضار
مجلس هر یک بقدر دانش خود لالی اخبار و آثار و جواهر زد و اشهر
سخنان آیدار که از هر گوشه و کنار در بخت شینه خود مخزون نموده طبق
اعضای ساد و شایر مجلس خلدترین نمودند نظر باینکه ملا فیروز زمر نور را
افض و المی متکلمین حاضرین و محاکات و سخنان حکمت آمیزش بر وفق
خاطر خواه روح افزا و دلنشین و در فزون علوم بدیع و معانی و غرض
و توانی و سایر علوم رسمی اعلم و اکمل از دیگران دید و تین و آفرین بسیار
نموده فرمودند جمیع کتب تواریخ سلاطین سلف را دیده و سنجیده
امم سنات کلام حکیم ابوالعاسم فردوسی علیه الرحمه و شیرین سخن نظم
گستری وی را در مسیحی از مقالات مورخین مشاهده نکرده ام الحق
فردوسی در نظم آن کتاب غایت بلاغت را بکار برده و داد سخنوری در
داور و بنای آن مصوبت را با اد افکار را بکار صایب با سهل و جی چنان
نهاد که الی زمانا به اعدیل آن را هیچ ناظم و شیور کاملی برشته نظم
نکشیده مؤید اینست کلام خود فردوسی علیه الرحمه بنا کردم از نظم
کافی بلند که از باد و باران نیابد گزند و بهین واسطه است که

ابد الابد نام نایمیش در صفحه روزگار باقی خواهد بود و چه بودی اگر
 اکنون که ساحت ملک میندوستان بهین انوار معدلت اولیای دولت
 سلطان انگلستان رشک باغ خنجان گردیده وصیت رعیت پروری
 و مملکت گیری ایشان گوشزد خاص و عام نزدیک و دور شده است
 سخنوری چون آن نادره زمان و یگانه دوران بهر سیدی که کیفیت درو
 صا جهان دیشوک و شان انگیزان بملکت میندوستان و سخن مینو
 اتان مان راه سایر وقایع که در آن شناسا گشته متوجه بنام
 بهایون پادشاه جمجاه فلک خمرگاه ستاره سپاه اعظم قدرت
 قصاص طوت جمشید رقت دار ادرایت سکندرحشمت سلطان
 السلاطین و منقر الخواصین کینک جارج دی تهر و غلده الله تعالی ملکه الی
 الابد یعنی پادشاه جارج سی و دوم بسک ظم کشیدی تا خورشید است
 انگریزیه پرتو افکن ساحت عالم شدی و نام مبارکش تا انقضای
 اودوار زمان در صفحه جهان ماند زیرا که ارباب خرد راست
 نام نیکو گر ماند ز اوی به کز و ماند سدرای زرنگار
 هکی حصار مجلس بر بحیب تفکر نه برده پس از اندیشه بای
 بسیار معروف داشتند که این معنی در این زمان از قوه اعدی بعرضه
 شغل صورت نخواهد بست مگر تلافی روز که اکنون صیرفی خرد و درین محدث
 آتین گورنر صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بملک امتحان سنجیده
 تمام چهار برآمده اگر بدین خدمت شایان اقدام نماید و بانجام رساند
 این نیک کنایه درود و دان بوی همیشه ماند تلافی روز معروف داشت که
 خواصان بکار دانش و فرهنگ را لالی شاه عوار سخن طرازی بدین مشایه

سزاوار اور ننگ شهنشاه جهان بچنگ نیاید و چه بسیار باشد که یکام
ننگ در آید و زان سیه چرده تیره روزگار باطلوی زمره فاسقین
گهشاری تواند هم آنگ شود با باشد که بد ف توخ و تغییر تیره
و خدنگ گردد و چنانچه کلام خواجه شمس الدین محمد الحافظ شیرازی علیه
الرحمة مؤول باین مطلب تواند شد نه هر که چهره برافروخت لبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند نه هر که طرف کلج کند و تیره نشست
کلاه داری و آیین سروری داند لیکن از آنجائی که گفت اند
مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هر آسان نشود
هر گاه رای سرکار بنده گان عالی بوقوع و اجرای این ماجر استوار
گیرد امید هست که این اضعف خلق الله گوی این مهم استم را بچوگان
افکار ابحار صایب از میدان فصاحت و سخن طرازی ر باید و نقاب
خفا از چهره شاه مدعا شاید از اطهار این مراتب نواب مستطاب
گور ز بهاد چون گل بشکفت و بابت شت تمام و شیرینی کلام
گفت زهی حسن خدمت و نیکبائی که بدین واسطه مرقور و در پیشگاه
حضور سلطان انگلستان و امرای عظیم شان ایشان حاصل شود و
پس کتب چند عبارات و خطوط انگریزی مشتمل بر جمیع وقایع از ورود
صاحبان انگلیسی بمملکت هندوستان بعنوان تجارت و آن گفتا
نکرده بتدایر صایبه رسیدن بامارت و بافکار ثاقبه از ان تجاوز کرده
نشتن بر سریر حکمرانی و ریاست از پدایت تا نهایت بکلاف و زحمت
و بشروع در تنظیم آن مامور فرموده وی نیز حسب العسر و انحرار
گور ز صاحب اوقات شبانه روزی را مصروف داشتی و محنت و

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای احوال چندی
 از بسیاری غم در بحر اندیشه گوهر مراد بگفت آورده جمیع وقایع
 مرقومه را بملک نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا
 نصاب صدر محفل غرض نمکین گور زلفستین بهادر و جناب الاعظم
 الاکرم الاحشم گور زنبزل سبحان ما لکم بهادر دام اجلالهما
 بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظم الیهما
 مملکت گیری و لشکر کشی و فتوحات شهر با دست مینه و حصون
 حصین و دیگر که در زمان حکومت گور زلفستین الیهما وقوع یافته
 تا زمان استیخرا ملک پونا و توابع آن منظوم و بانقال دولت پیشوا که
 در ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد منجم و سر کتابی از آنرا که تقریباً
 چهل هزار بیت میشود بجهت سهولت حمل و نقل بیه مجلد موسوم
 و ساجراج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهت صیاد رواج
 هر ذیجانی پیوسته در کین نشسته و نظم رشته حیات ناظم هم
 بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در ۱۸۲۳
 عیسوی مطابق ۱۲۴۴ هجری مصادق ختله یزدجردی گرگ اجل
 آن یوسف مصر فضا و بلاغت را در بود و ابواب بیت المخرن
 سوخت و اندوه بر روی کنایان کسان و یارانش گشود آری
 هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهری کل من علیها فان
 و نظر بانیکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گسری در اطراف
 و اکناف عالم گوش زدارا کین دول و خردمندان صافی ضمیمه
 کامل مکتب شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باستعار

و کنایات و مجازی تشبیهات و تشویهات محسن بتوضیح و تلخیص و نیز
بتوشیح و ترشیح معرا از تعقید و اطناب و مبرا از تطویل و اضطراب
سمت ترصیح و تحریر پذیرفت طبع اغلب و اکثر بر آن مفسطور که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن این کتاب تمتع وافی بر دو چنانچه
فرا این و مراسلات ارشاد گران و ضمایم لغای ایران و قوای
و امرای هندوستان بجهت طلب کتاب عاجزانه بتواثر رسیده لیکن
چون نسخه مزبوره منصرف در فرد بود این بنده رب عباد درستم این ملا
کیقتا که در نسبت برادر زاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناب نظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچاپ
سنگ که از تحریرات صاحبان و الاثان فرنگست مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب دست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور مابهر التور پرستاران سرادق خدایت و عفت و محرمان
حرم طهارت و عصمت شهریار سیاره خدم کامکار و پادشاه ستار
حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفی که سایه
پراهن خویش نادیده مگر سیج بردامن خویش هوای سلطان
العدل الاعظم الاشهم و الخاقان البازل الاکرم الانجم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئین و یکتویا لازال ملکها
محفوظا بالنصر و الاقبال مورد عنایات پهنایات گرداند لهذا کتاب
مزبور را بجناب میرزا محمد علی محراب شیرازی که سرعت قلش در تحریر چاب
فوق طبع ماه خادری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم
فروشی بقطعی خوش و وضعی دلکش است کتاب بصنعت چاپ

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
 از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد کشف آورد و جمیع وقایع
 مرقومه را بملک نظم کشیده در مجمع حضور با هر النور خباب والا
 نصاب صدر محفل غزو تکلیف گور زلفستین بهادر و جناب الاعظم
 الاکرم الاحشم گور زنجیرل سراجان مالک همب اور دام اجلال هم
 بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظمت الیهما
 مملکت گیری و لشکر کشی و فتوحات شصت و شش ساله متین و حصون
 حصین و دیگر که در زمان حکومت گور زلفستین الیهما وقوع یافته
 تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظم و با انتقال دولت پیشوا که
 در ۱۸۸۱ عیسوی واقع شد منقوش و کتبی از آنرا که تقریباً
 چهل هزار بیت میشود بجهت سهولت حمل و نقل بته مجلد مرسوم
 و بجا رج نامہ موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهت صیاد رواج
 هر زیجیاتی پیوسته در کین نشسته و نظم رسته غیبات نظم هم
 بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در ۱۳۳۱
 عیسوی مطابق ۱۲۴۴ هجری مصداق سنه یزد و جردی گرگ اجل
 آن یوسف مصروف ضاعت و بلاغت را در بود و ابواب بیت الاخران
 سوخت و اندوه بر روی کنایان کان و یارانش گشود آری
 هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کلت من علیسا فان
 و نظر بانیکه در سنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گسری در اطراف
 و اکشاف عالم گوشش زدارا کین دول و خرد مندان صافی نصیب
 کامل مکمل شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باستقار

و کنایات و مجملی تشبیهات و تشویهات محسن بتوضیح و تلخیص و مزین
بتوشیح و ترشیح معرا از تعقید و اطباب و مبرا از تطویل و اضطرار
سمت ترصیع و تحریر پذیرفته طبع اغلب و اکثر بر آن مفسور که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن اینپاش متع وافی بر دچنانچه
فراین و مراسلات ارشاد برادرگان و فضلاء بلغای ایران و نواب
و امرای هندوستان بجهت طلب کتاب عاجزانه بتواتر رسیده و لیکن
چون نسخه مزبوره مخفی در فرد بود این سنده رب عباد رستم ابن ملا
کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور بن کل الوجود نایب
مناب ناظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچاپ
سنگ که از مخترعات صاحبان و الاثان فرنگست مطبع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب دست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور بابر القور پرستاران مرادق عذارت و عفت و محرم
حرم طهارت و عصمت شهریار سیاره خدوم کامگار و پادشاه ستار
حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفی که سایه
پراهن خویش نادیده مگر سیج بردامن خویش هو است سلطان
العاذل الاعظم الاحشم و الخاقان البازل الاکرم الاختم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئن و یکتوریا لازال ملکها
محفوظا بالنصر و الاقبال مورد عنایات پهایات گرداند لکن کتاب
مزبور را بخط میرزا محمد علی محمدریشیرازی که سرعت قلش در تحریر چاپ
فن طبع ماه خادری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم
فروشی بقطعی خوش و وضعی دلکش است کتاب بصنعت چاپ

در آورده امید که پسند خاطر و الا فطران اولوالالباب گردد و
بناچاره نقص و فتوری در خط و زیاده و فقیعه از درست و غلط و غیر آید
بجشم عفو و بخشایش در آن نگردد و کاتب را معذور دارند
منت بالخیر

بشایسته ۱۸۲۵ عیسوی مطابق
سنه ۱۲۴۴ هجری مصادق سنه ۱۲۴۴
یزدجردی در مطبع زبده انکابور
مستر یگارد پیرامبرفت میسر
فرانسوی را سن چاپ شد

Sham andam Tyaher
1 Sept 71



بنام ایزد بخشاینده و بخشایشگر مهربان و سیکر

<p>خجسته در آغاز و در ابد کشاینده بستانم اوست دری کش کشایش نباشد پدید سرایم بفرخندگی نام او خجسته ز نامش شود نام من بود یار نامش بهر داور از و به سبزی جویم اندر سخن بنام خداوند آیین و مهر ز تاب خرد داده نور سخن خداوند و او خرد او شد ز بودش چه بودی یافت بود ز خدا کاش که آگاه نیست</p>	<p>بود پیکان نام پاک خدا بود بسته آنگونه در دام اوست نزارد بجز نام ایزد کلید شود شاه جافم مرا جام او به نیکی گرداید سرانجام من نیاید بجز او ز کس یاور کز آغاز گفتار آرم به من ز دانش سخن را فرو زنده چهر زبان کرده گو یاز نور سخن پرستش جز او را نباشد برای کسی نیست جز او برای سجود بگنشتش تا بند را راهیت</p>
---	---

ز فسرمان او نیست چیزی برون
 پرستش نر ایان با آب و باه
 خدائی کش انجام و آغازیت
 شب و روز از پر توش ماه مهر
 ضیاء روز را از رخ هور داد
 ازین دو درفشند آبناک
 ز اختر بر افروخت روشن چراغ
 چو امرش جهان خواست گردن پدید
 نموده بچندین نمودار جود
 چو کجی بدار چشم با ناپدید
 همی خواست خود را کند آشکار
 بهار و روز و کل آرد ببا
 ولی از یکی چون بغیر از یکی
 ز قدرت شناسنده نیک و بد
 پدید آورید انکه از کرم
 مرا این آفرینش مدان سر سر
 بدین ده خرد نه فلک شد پای
 چو زمین باشد کار بر دهنم
 ز چونند و آفرینش آخشان
 یکی کان در ویدنی شد و کر
 مرا این مهر را از رطافت وجود

نیار و کسی دم زدا ز چند و چون
 بدرگاه او گشت از خاک راه
 بشای درش یار و انباریت
 فروزند قنیل این نه سپهر
 شبان سیه را ز مه نور داد
 درخنده شد کوه سیه تره خاک
 فک را چو از کل کستان باغ
 و کیتی یک گفت کن آفرید
 ز شام عدم صبحگاه وجود
 نهان بودن خود نه اخور نید
 که از کل گانه نهان نو بهار
 چه سان کل نیار همیشه بهار
 نیاید درین سچگون فی شکی
 که فرزانه خواند نخستین خرد
 ز داریس آفرینش رستم
 خرد بوده در میانجی کوی
 وزان پس با خشی شد و هم
 مواید را کار شد ساخته
 به فسر زنده شد آشکار از نهان
 سیم از به فسر زنده شد جان
 روانی فراخور کجش نمود

چو کان داد پرو ن زدل سیم زد
 کمان را از وار جندی فرود
 اگر آینه است بی آب اگر
 بروی سنی از ره اختصاص
 ز تیغی و شیرینی و نوش و نهر
 عجب غایت پدایش جانور
 اگر پشه ناتوانست و پل
 اگر شیر شتر زهست و مورد زار
 تفاوت نغفت ندارد مگس
 روان زین به پایه چو شد بر فرا
 ازان روح آمد بشه بهر دور
 عجب گشت معجونی از خوب و رشت
 عجب نهنج بهو العجب شد پدید
 بر تبت ز چرخ و فلک بر گذشت
 بنیک به آگاه گشت از قیاس
 ز بس و انش و رای و بس فرستی
 ز نه پر شد سرفه بس مایه با
 یکی شد خداوند و سیم و کج
 یکی بانی گشت کرد و شسته خوش
 بود این همه کرد و کرد کار
 از دکی توان ذکر کرد سلیخته
 بجستی بر افروزد زان زپ و فر
 همان را از و سر طبعی فرود
 شب و روز میجویدش در بدر
 بهر یک بخشید بهر کون خواص
 بروی سنی در توان یافت بهر
 بهر یک جدا داده پسر هنر
 بود هر یکی بهر کاری دلیل
 بود هر یکی را بدوری مدار
 ز غنا اگر چینه نامست و بس
 بیکمیل و قضیل شد سرفراز
 کرد و گاه چینه آید و گاه شتر
 سرشته در و جز و ناره بهشت
 که شد بند بای جهان را کلبه
 بعثت ز ملک و ملک در گذشت
 بسی کون به نهاد تازه اساس
 شدندش دودام میسر روی
 که آمد عفا ده بے پایه با
 یکی در ره بندگی برده رنج
 ستاده یکی دست کرده کش
 که یار و جزا و یخچین کرد کار
 ندارد چو آیات او غیبه

محيط ضفافش بود بس عمیق شود هر که در وی بفتد غریق
شناور بود کرجه بازو رنج ازین ژرف دریای بگذر
ازین پکران بحره کرم کران زخم دست در ذیل پشمیان

فی نعت الانبیاء علیهم السلام

فرستادگان خداوند پاک فرشته ولی است بریده ز خاک
ز کیتی وارندش آزادگان ره میسنوی کرده آما دکان
ز حق خلق را خوانده سوی سپل ز دوزخ بفر دوس بوده دلیل
هم صاحب دین و صاحب کتاب ز ایزد بنده رسانده خطاب
نماده همه رسم آیین و داد نموده همه راه دین و داد
ز بد خویشتن جمله بوده بری ز بد امتان را نموده عی
بفرز انکی مالک ملک روح پی پروان بوده چون فلک فوج
ز کرداب و طوفان جسم و کناه بجوئی جنت نایمده راه
بعلم عطائی شده سرفراز ز کسب و تعلیم کس پی نیا
مشرف بترتیب پیغام و وحی رسانیده جبرایشان امر و
سرافراز و چون خاک افتادگان سرو جان براه خدا دادگان
ز امت روانشان غریق جفا باتسپرد طریق وفا
پسندیده بر خویش زندان و بند نبوده روادار بر کس گزند
همه را دل از نور حق مخفی همه مظهر معجزات حلی
ملک و شش بجوی منش استیلا مطاف ملک بوده شان آستان
همه نفس آواره را کرده خوار تخی از خود پر ز پروردگار
بتشیده لبهای محسبان سحاب پی رجم البیس نجم شهاب

بر انداخته رسم و آیین زشت	همی اکل نگون کرده اندر گنشت
سوی مقصد صدق و حق ره پیمای	بفرمان و نیت گفت بر تر خدای
چه شد که بکفار بود جدا	همه زده نموده بسوی خدا
همه در سه و ان ابره رهبران	زیزدان سخن را کز ارشکران
نباشد در آن جز خرداراد رود	هران نامه گامد بدیشان فرو
روان و دلش محرم را گشت	کسی را که چشم خرد باز گشت
زهر یک توان سوی ایزد رسید	بتحقیق دانست چون بنکرید
بمقصد بود هر دو را روی را	یکی را ام گوید در کر آله
بخوانی اگر گاژ کر تنگری	جدانیت مفهوم کر بنگری
معنی بود یک بگفتن جدا	خدایت مونا و مونا خدا
نگرد و ز درگاه یزدان مرید	بجان هر که باشد بدیشان میر
نه پذیرد دانش بهشت برین	بدل هر که باشد بدیشان کین
شکوه ز تجبیدشان چه باد	روان سرا بنده پر مه باد
بر ایشان درود از درود افزین	خور و مسدود نور تا بر زمین
به توصیف و تعریف شاه جهان	مدد جویم از روح آن سروران

در محامد پادشاه عظیم و شهنشاه عظیم جمشید جا به فریدون سپاه
وارث ملک سلیمان باعث امن و امان و نیکوخت و تاج کینگ خارج خلک

سرسر و شهریاران دهر	زایزده همه کام دل دیده هر
جهاندار باد و با نسه بی	بنار و بد و تاج و تخت می
زاجنم چو خورشید بر آسمان	بزرگ و سرافراز اندر شمان

فلک آستان شاه خورشید فر
 ز تختش کین پایه فتم سپهر
 نثارش بهر شام و هر صبحگاه
 سرسروان زیر پان اوت
 بجای و ارث تاج و تخت و کین
 بسنگ از رحمت کند کی نظر
 بجاک ارقه عکس آن آفتاب
 اگر باد مهرش وزد بر عیسه
 و گرفت قهرش بجنبه زجای
 گذشته ز شا بان پیشین بداد
 گرفته سراسر بر دی زمین
 بمیدان که کین چو بند دگر
 چو کیرد کفن تیغ کشور کثای
 ز پیش عدو که چه باشد لمیر
 بر زم و به پکار و کین خواستن
 بغیر سوار جهان پور زال
 بر دی و کردی چو افندی
 که لمیر ز کرد هم آنگاه ای
 بهامون و دریا پلنگ و نهنگ
 بمیدان سوار است و در بزم
 کین گشته آیین کج روی

بخدمت درش بسته جو زاکر
 کهن چاکر بخت او ماه و مهر
 نموده زرد سیم خود مهر و ماه
 زمه تا باهی لبس مان اوت
 که مهر چون آب و آتش بکین
 شود در دم آتشک خارا کثر
 شود خاک تیره به از زر ناب
 شود چون ارم بل از آن لمیر
 جهان را نه سر جا ماند نه پای
 بدورش ز کسری نیارند یاد
 کین بشکارش بود شاهین
 ستاند ز خورشید زین سپهر
 سر باداران بند زیر پای
 کیزد چو روباها از شرزه شیر
 باین صف شکر آراستن
 نبود و نباشد کس او را همال
 تا بدرخ از رزم و از کارزار
 شود پیکرش موم و چنک اوی
 ز چنکش کیزند به سنگ کام جنگ
 براد هم چو بهرام و برگاه ماه
 ز سر از وجودش گرفته نوبی

بگش کسی گاه شادی و سوز
 سکن در بدان رای و فرزانگی
 اگر زنده بودی در این روزگار
 سران جمله جویند از وی پناه
 جهان پیش چشمش ندارد وجود
 با باد و ویران و بخت و تر
 بود خاتم نام خاتم زجود
 بنحشید قالان اگر کسیم وزر
 اگر معنی بودی در ایام او
 ندارد چنین شاه دوران پاد
 سرش از بزرگی با وج سپهر
 بدانسان نیکیتی ستم کرده دو
 ز پیش دو دشمنی گردیده رام
 چنان کشته آید به پیشه دلیر
 مایان بساط از او بچینک
 بریده دم کرک از کوفتند
 با ناله هر کس چنان ر بکرای
 با چین جشید فرخ مرشت
 خبر دم ز بس مهربانی و نیت
 ز بدای قتی نمک از خلق
 بیانکه و بر انشاد و سرود

نیارد بدل گاه به سلام کور
 بدان دست و بازوی مردانگی
 پرستش نمودی و را بنده وار
 سلیمان سنگام خود جارج شاه
 بکیر دستبند و خجند بکود
 زابر نخایش رسیده اثر
 ز قاتل وجودش نمانده وجود
 بخردار بخت شهنش کمر
 بنزدی خجش بکسر نام او
 بفسد و برای و بدین و بداد
 ولی بر زمین با تسلای زهر
 که ناردستم کرد و پسلی بهور
 بود بازیم آشیان با هم نام
 که خوابد با آرام بملوی شیر
 ممتد پی خوشی کشن کرده رنگت
 ز در از در مه تان پسند کردند
 که نبوده در آن راه چون دهرای
 چنان را بیمار است چنان شست
 چو سیرغ بر زال کست و پر
 کشایند حقه کار خلق
 بر آکنده از دس را این زور

ز دلها سبک کرده باز زمان	کرانی بسزده ز کار زمان
نشیند چو در مجلس رودومی	بآیین پرویز و کاوس و کی
ز چرخ سیم بهر را مشکری	کند زهره از جان خرمشکری
ز تار رباب و ز آهنگت بم	زدل ز نکت بزدايد از سیم غم
نیک صفت مطرب خوش ادا	برسم نو آیین نواید نوا
بر آن خسرو خوشروانی سرود	فرشته ز شادی فرستد درود
در آن بزم ساقی عذرا فریب	ز جان تاب و از دل ربود شکیب
می خسروی در ایام بلور	چو لعل درخشان ز فالتوش نور
بدوران فکنده چو دور فلک	کران معتز ز کشته روح ملک
از آن ساقی و می رخ شهباز	ز شادی تکفته چو خرم بهار
صراحی خطیم سر کرده زیر	بکفته که ایشاه را آتش پذیر
از این می که خوردی تور انوشیروان	ببخواهستی توراهوش باد
مدا جبهان باد بر کام تو	بدلها چو خشت کلین نام تو
شای جهاندار از سر به بن	نیاید اگر چنده را نم سخن
همان به که راه و عابسم	بجان از ته دل دعا آورم
خدا یا تو این داد گستر دخت	که در سایه اش بچمان برده رخت
باب بقادار خرم مدام	وز و مردم آسوده و شاد کام
بدان سایه ره جوید آنگو نه به	دش شادمان باد و پر خند چهر
کسی کز بن و چچ او نیست شاد	ز دنیای بن و چچ او نیست باد

وصف الحال ظم

ز زادن چو ده سال بدم بمر
بایران مرا بردن سرخ پدر

بایران بر فتم زهند وستان
 و منش سال بودم در آئین
 زمینش سرا سر بود کان علم
 بسی دیدم از ویرکان خند
 دل مهر کی بسچو دریا ز در
 زهر کونده دانش همه بایه
 سپرده پیشان خجسته سر و ش
 در آن تدم بخت و ساز بود
 پدر کو بجز نیک نامی نبود
 بخدمت کمر بسته با صد ادب
 بجهیل دانش فرو دم شغف
 خور و خواب بر خوشتن کرده آ
 بجهل و بجهل موم تن سوختم
 بفره بخت استاد باری و داد
 پیورده از عطش مردم دماغ
 بقدر فراخور شدم بهره ور
 چو آدم از ان عدل کردم گذار
 بایران بدم یا فته پرورش
 اگر کونده رسم و دگر کونده رای
 ز کرده با خود شدم در ستیز
 غریب او فنادم بجهل و دیار
 ز پر خا و چنگل نوی بوستان
 که باد ابر آن بوم و بر آئین
 سرشتش خدا کوئی از جان علم
 که گفتی روانشان خرد پرور
 تنی از خس جھل و از علم پر
 بسیرت فرشته بصورت بشر
 کلید در دانش و رای و هوش
 که چشمم بدید ارشان باز بود
 به انامراد در دبستان سپرد
 نیا سودم اندر طلب روز و شب
 نهادم ز سر کودی کی طرف
 دل و جان سپردم بآموزگار
 هفتیل روان را بر افروختم
 ز کجی فسر یورشدم در نهاد
 منش پروریدم بدود چراغ
 زایران بهندم کشید آبخور
 بکیر آمد آدم من از اختیار
 بدیدم دگر کونده راه و روش
 دگر کونده مردم دگر کونده جای
 نه دست اقامت نه پای گریز
 نه پشت توقف نه روی فساد

ز بهر رهایی شدم چاره جو
 چون کاوس در بند مازندران
 وطن را کمان عدل بر دم بدل
 درم شد ز غم روی خندان من
 به چپا رکی دل نهادم به بند
 مرا لاله سان داغ شد جلوتن
 نه یک نکته دان و نه یک هزبان
 ز فرهنگ و دانش همه چرخسبر
 دلم بر سخن کس خریدار سینه
 سخن گر چه باشد برابر بجان
 چو میدان نباشد کسب سوا
 بکان اندرون است هر کون کمر
 سخن کو هر است و ضمیر چرخکان
 دلم گر چه هست بهر دریابویش
 ز لیقا صفت باغم جان خویش
 نشستم بدیوار غم کرده روی
 در این شش جهت بعد بس انتظا
 ز من بشنود در دهنسان من
 ز غم شاد سازد ز لیقای دل
 بفرهنگ گردد خمدیدار من
 بوصل تمی کند سر من از
 نیامد بکف کو هر آرزوی
 بهند اوشتادم بهند کران
 ندانستمش دوزخ و گلسل
 بگر خوار شد شادمان جان من
 بگر آشتی تن بدادم به بند
 ز شام غریبان تر شد وطن
 که با اودی لب کشان توان
 سراز پاند استه سنگ از گهر
 متاع سخن گرم بازار سینه
 چون بود سخن جو بهانه نسان
 چگونه بردگوی دجوان بکار
 دلی بی برآرنده ناید بدر
 بکان بی پرمسده ماند نهان
 بازم چو در حوت یونس خموش
 بر افوی احزان سر جان ریش
 که شاید که بایوسف آرزوی
 دو دیده شود چار و کرد دو چار
 بغم زبان سخن دان من
 کند فارغ از دست غوغای مل
 کند گرم افسرده بازار من
 ز اغراض بخشد مرا صد راز

سبب ایفای این نامه شریف تر صیف این صحیفه شریف

غنوده مرا بخت بیدار گشت	رستی و از نگره تیشا رگشت
بقانون سپداری آمد فراز	ز بغنود کی چشم پرداخت باز
باب خرد چشم پیش بست	بمن انجان شد که بود انجاست
پیش آمد مبادلی پر ز مهر	کشاده زبان و چو یوسف بچهر
بقامت چو آزاده سرو بهشت	که در کا شمر زده شش شکست
چو جان خردمند کشاده شاخ	بر در گرفت زمانی فراخ
چو ز کس بمن دیده بنموده باز	پیرشش زبان همچو سوسن دراز
چنین گفت کای یار دیر نسوز	نوشته می چو پروانه خود را مسوز
چرائی زبان بسته و سوگو ار	باتش زده خویش را چون خار
بد و کفتم ای بخت بیدار و نوم	ز نسبت پولاد من چو موم
سرا تیره از خواب تو روز کار	پراز خون دل و دیده خوان به بار
صرا دیده سپدار و تو در منام	ز خواب تو سپداری من حرام
چو غنچه زبان بسته و تنگدل	سراسیر و پُر ز آژنگ دل
از آنم که کس نیست در این دیار	که داند گل و نور از خار و نار
چو شنید از مهر پانچ نمود	چه پانچ که بس راه فتح نمود
بگفتا در این کشور و بوم و بر	که داند جد اگر دستک از کمر
کسی نیست جز شاه آزادگان	بنگین چو کودرز کشوادگان
بمیزان دانش بزرگی رای	چو اونا فریدت سرگردن رای
هشیوار و سپدار و فرخنده فر	به نیروی دانش فرا زنده سر
زینش چنان که بهیسل من	جهان گشته بزرنگ و بوجون چمن

نمیشد عیان دیده چون جام جم
 بفرنگ اندر میان فرنگ
 کور ز بهادر که چون او کمر
 سرافراز دنگن که از بخس دی
 تو تسل بد و جوی و بر التجا
 بر د عرصه کن جوهر کار خوش
 ولی سیف باید بجا مصاف
 نمودار دانش چه داری ببر
 جو این رازم از بخت آمد بکوش
 درختی بخت که در روز کار
 نباشد بر درخت فرسوده بال
 نکشته کبی کس به پرانش
 نو این درختی همی خواستم
 شب و روز بر دم در اندیشه سر
 کز منان درختی که جوئی ستم
 درختی بسیار چو خرم به
 بهندوستان آنچه آمد بسر
 دران میوه نغمه آراز خرد
 ازینسان درختی پیاد رکعت
 چو زین گونه آمد بکوشم خطاب
 یکی نامه کردم بدان پشگاه
 نهان جهان را ابی پیش و کم
 از د کس کز انتر ناید بسک
 بکوهر شناسی نبسته دگر
 ز کتی بستت راه بدی
 کز و هر چه جوی بسیار بجا
 که جز او نه پی خریدار خوش
 ز مردان نه پهلو ده لاف و کراف
 بشاخی بزین دست کار و دگر
 نمودم چو در جای در گوشه پیش
 باغی نیاورده دهستان باز
 ندیده ز چنگال مرغان زوال
 نیاورده از دست کس دانش
 به پراستن دل بیار استم
 سر و شمشیر کرد ناگه گذر
 در اندیشه خیره چه پویی همی
 ز انگیز و کارش بده برکت بار
 مراد را پان کن دران سر بسر
 که هر کس بدان بر خورد بر خورد
 کزان هم مگر آیت شمس شرف
 بمن کشت از چار سو فتح باب
 که بنمود بخت نایمده راه

میستوده عریضه که بحضور پر نور نوا بسجده طالب قدسی القاب برگزیده
 داور آسمان و زمین زنده و محنت رحکام و صحت آباد آمو و طین این
 الملک متمارالدوله جوانان و کن بهب و غصه چنانکه بحسب در
 دایم اجلاله گدازنده شده

بود بهر کجا محضی از ارمیه	مران را اولاد نام ایزد کلیه
خرد بخش و دانای هر گونه راز	طلسم کار را ای طلب حایره ساز
خدا اینکه از قدرت یزوال	صلصال جان او و عدم کمال
پدید آورید آدم ازشت گل	برون آورد کوسر کان دل
کهر چیت نزدیک دانا سخن	نه فرسود کرد و نکرد و کهن
زهر چتر کاند جهان آفرید	اگر آشکار از نهان آفر
سر حله آمد سخنهای لغز	که آید ز اندیشه پاک مهر
فرشته نیارد خیر سخا کبود	بغیر سخن هیچ دیگر فرود
فر از سخن کردی دستگاه	زعرش آن بفرش آمدی از آله
سخن آفرین را نیایش سزاست	سخن را شاد و ستایش سزاست
بیاغ جهان بی خزان نیست	بها سخن بی خزانست و بس
ظهور مطالب ز نو تال کهن	بود از سخن نیست در وی سخن
رموز نهانی کند آشکار	کنون معانی بیاید و بسار
سخن کردی ز پیشینیا	ز آثار پیشین که دادی نشان
ز ماضی که بودی اکنون خبر	که نشسته چه هستی از خبر شور
نظم و زثر آنچه آرستند	بروز و قایع از آن خواستند

بهر لحظه این کُشیدنی در رنگ
 کمی لطف و مهر و مدارا کند
 یکی را بر آرد برافس از جا
 یکی را بغزت دهد تاج و تخت
 سرانجام این مهر ناپایدار
 ز دوستی ستاند بدستی دهد
 چو نیرید مهر دل از پشت داد
 بر ایشان چو مهرش پاید بر
 محبت چو با پورسان گرفت
 سری چون ز ساسانیان شد بر
 سپس زان بچنیکز و تیمور داد
 بهندوستان نیز دارم پیاد
 جهان را بآیین همی داشتند
 ز اسلامیان نیز چندین ملوک
 کنونکه جهان را زمان بهی است
 چو خلد برین کیستی آراسته
 جهانی را صنف داد و دوش
 با آادی اندر ز کس سپم نه
 ز مشرق بمغرب برد و پشت زر
 چو این فرقه را میل بخشایش است
 نسیم وزر و عرض و ناموس و جان

حوادث پدید آورد رنگ رنگ
 گهی کین و همت آشکارا کند
 هم او را ز جا به آورد سوی جا
 هم او را بخواری کند شور بخت
 نماند بکس مهر و کین بر قمار
 ز دوستی کیم بدستی نهد
 کیان را کلا و کبی بر عناد
 باشکامیان داد ز زمین کمر
 ز اشکامیان ملک آسان گرفت
 عرب را سپرد آن زمان ز پنهان
 بیک ظلمت و دیکری نور داد
 که بودند را یاق فتوح نهان
 با سلام انجام بکذاشتند
 سپردند کیتی بر رسم و ملوک
 مسلم با نگر ز فرمان دیت
 ز هر گونه نفعت و خواسته
 بامن و امان یافتند پرورش
 بویرانه در دزد و در خیم نه
 یگانه مافرناده بر
 دل و جان مردم با آسایش است
 مذار و کسی ترس از بدگان

ز اقبالشان چشم بدور باد
 جز از هند و ایران بروی زمین
 پس از دولت و عزت و کرامت
 کرامت زمانه برایشان بس
 برتری و تازی و در فارسی
 هر چند و هر قرن در روزگار
 برنج و بکوشش بگر سوخت
 فرا هم نموده بسی داستان
 ز بزم و ز رزم و رشادی و غم
 که تا بهر آینده در روزگار
 ز هر فرقه و فارسی بشمار
 و لیکن ز بند و ظلم و فرنگ
 فتوحات این فرقه نامدار
 اگر چه بلفظ و بگفتار خویش
 ز گفتارشان هر که دارد خبر
 کسی که ازین دانش آگاهیت
 چو در هند و ایران دور ترک مردم
 در این املک ز انگیزی زبان
 گر آید فرا هم کی دشتی
 بود فیض آن عام در خاص و عام
 چو از فضل خود فضل داد اگر

شب و روزشان شادی بود
 بسی پادشاهان با آفرین
 سوی تخت بردند از تحت رخت
 بود در توارنج زایشان اثر
 بدیدم ز آثار نامه بسی
 فراوان بنده مرد آموزگار
 ز بهر دانشی دانش آموخته
 ز هنگام پیش و گه باستان
 به پوسته و زرش و زلف هم
 با نذر و زنگشته شمار
 بود در جهان نامه یا یادگار
 هند اندر از دانش و رای و شک
 نگشته بلفظ دری آشکار
 توارنج دارند از اندازه پیش
 براد آشکارا بود سر بس
 بدانشش هیچگون را نیت
 دری اظمه و اشهر است از علوم
 نداند کسی هیچ نام و نشان
 بگفتار فرسی و لفظ دری
 شود شنیده نزد خلائق تمام
 بهر کین برانگنده داده بسز

پیک داد و دولت پیک علم و پیش
 کزین چارگیستی بود با نظم ام
 پیکت بدادی همسر کریمه
 یکرا بدیکر نماندی نیاز
 چو گیتی ز حاجت بماند سیه
 نیاز از شود ناپدید از جهان
 چو حکمت بدینگونه کرد قضا
 کز آن هر کس آرد نمودار خویش
 ز فیض و ز رحمت مر این بنده را
 زهر کونه دانش که در روزگار
 بنظم اندرون پیش داده نصیب
 بطبع سلیم و بفکر درست
 روم که جو غواص در بحر فکر
 بروشن ضمیری ز روشن ضمیر
 دلی دارم آکنده از لعل و در
 زرم لیک از طالع و اثر کون
 فروشنده کالای بجائی برد
 بکیتی ندیدم خسری در کس
 خداوند از رم و شرم و خرد
 بر رفت ز گردون سرفراز تر
 بدانش ز دانشوران سربلند
 پیک داد و صرفت پیک تاب تویش
 جز این چار کار جهانست خام
 شبان کی جدا میشدی از ربه
 بخود کار خود را بدی چاره ساز
 چه فرمان پذیری چه فرمان بپی
 ز نامور و آمر نماند نشان
 بهر یک جدا داد حکمت خدا
 نماید بقدر همسر کار خویش
 به جز و تواضع سرفاکنده را
 بنزد خردمند آید بکار
 سخن را تو اتم دهم فروز پ
 متین گفته آرم نه گفت ارست
 بر آرم بسی درو لؤلؤی بکر
 بر آرم سخن سپو مواز خمیر
 چو خشنده ماه و دشنده خور
 ز بی صیر فی سپو خاکم زبون
 که کالایمقدار قیمت خسرو
 بجز و نکل آن داد و در درس
 خردمند را از خسرو دیرود
 بهمت ز خاتم بر آواز تر
 بنزدیک شاهان بود اجمند

فرودده از رونق کپسینی
 خدیوعدد منه کشور کسای
 بملک اندرون استوار و این
 بدولت سرافراز و مست از دهر
 بهیئت غضنفر بهیبت چو شیر
 درش معدن فیض و حسان چو
 خردمند و بادانش و دستگا
 کسی کوزدانش بود مایه و ر
 اگر هستم نیک کرد وصال
 جواپزش را رزم از کان دل
 نزاری کز امر و تا جاودان
 نکویم بخت گوی پرمایه ام
 نیم که چویشینان اوستاد
 چو نزدیک بجز نباشد روا
 همان به که مطلب مندر آویم
 مرا آرزو در دل آید یکی
 زانگریز و چمند فح و ظلمند
 زبیکار و آویرش و کین و رزم
 زانصاف و اصناف داد و دوش
 جها ز آباین نکند داشتن
 برای زمین و بگفتار رزم

زودده ز دل کبیر و عجب دمنی
 بهوش و بدانش تبدیر و رای
 ز امنیتش امن روی زمین
 ز دولت بهر پیروز داده بهر
 بجنگ بدانش چو سیاه و لیس
 کفش را برد از نیان سجود
 خردمند را زداد آب و جاه
 بگرد و بدرگاه او پایه و ر
 خرد کوهرم آن خسته خصال
 فشانم بران جان و جانان دل
 ز تصرف دوران نکرد نهان
 در این رتبه در کمترین پایه ام
 پسینان نباشند از من زیاد
 که کس خوشتن را نماید ثنا
 نه در مدح خود برک و ساز آویم
 که آن نزد همت بود اندیکه
 وقایع که روداده از خیر و شر
 ز آرایش ملک و آیین بزم
 ز دانش نهادن بهر کون روش
 ز آیین برون پای نگذاشتن
 نکند داشتن راه آرزوم و شرم

فروتن نگو کار را رافت درو جان
 بزنهار بیان داون زینهار
 بهر کس نمودن بجز مت نگاه
 ز کفار و کردار باراستی
 بنظم آورم تا بماندشان
 یکی نامه سازم بلفظ درسیه
 نغمه دارم هر جای حد وسط
 باندازه آورم سخنهای لغز
 کلامی پیارم بلفظ آشنا
 پرانگزه اخبار ویرینه سال
 تخلص بجا آورم مومبو
 بفارس اندر آورم ز لفظ فرنگ
 بنزد خردمندانش پرست
 یکی تاک شام بباغ سخن
 فتوح پرکنم از می درغسی
 کیت نشاطی لبیدان جام
 شراب فرنگی اگر با صفات
 بود خوشگوار از شراب فرنگ
 جواهر بدگان کو هر فروش
 ولی مشتری آن خردکش هو است
 بدکان کیستی سخن کو هرست
 باندازه دادن سناری کنه
 اسیران را مانند زقید اسار
 فروتن بقدر هوسند دستگاه
 بدن دور از گزنی و کاستی
 نشانی که هرگز نگردد دهنان
 نه مشکل فداوان دنی سیری
 نماید نهفت بکسر یک فقط
 ز خواندن نکرد کسی خسته و مغر
 با دراک اصناف مردم رسا
 فراهم پیارم بفرخنده خال
 نایم ز انگریزیه جستجو
 که درمهند و ایران و در روم و نگر
 شود آشکارا انسان هر چیست
 که پر میشود زان ایام سخن
 که تا سوره غم را کند ترسی
 پیارم که آرد نشاطی تمام
 می فارسی نیست فرحت فراست
 می فارسی دل زداید ز رنگ
 بود زان فرون کا ندر آید بهوش
 هوا بر دل هر کسی پادشاه
 ز اندازه افتام آن بر ترست

بود هر کسی را از گفتار خویش
خصوص از همه اندرین روزگار
از آنم بجا طر کدشت این خیال
اگر بخت کرد مرا یار غار
پسند افد این را ز بدعت طراز
بود کم بدین کاریاری و چه
بر امتیاد سازد مرا پادشا
رساند از احسان مرا تو شمشیر
بگو شمشیر که کوشش بجا آورم
در اوصاف انگریز عالی قبا
که بر فرق شاهان بود جای او
بود در تاج شاهنشاهان
طرازی شود بس بر بعل طراز
بود کز فرزند فروزنده بخت
بآیین اسکندر فیلق و سوار
بسنجیداری دارنده تور و ماه
بفرسایوم بجای شاه جهان
شهنشاه بادانش و دستکار
چو سروشی در گلستان چین
بود ملک و اود در شت او
نمود و بآیین نو شیردان

بگفتار دیگر گمان میل پیش
بود طالب فارسی پیشمار
خیالی که ممکن بود فی محال
نمال امیدم شود باردار
بنزدیکت آن سرور سرشار
ز بند شرم رستگاری و چه
کنند بر مراد ات فرمان روا
گزینم گزیده یکی کوشش
بگفتن چو در سنه او رم
ز بجز دل آرام در می شاهوار
بگوشت نبرد منند ما و ای او
چو خورشید رخشان کیستی نشان
که نامش چو ارغمت گویند باز
بلک سخن بر نشینم بخت
بگیرم متسیغ سخن روم و روس
بامداد بخت نماینده راه
نکست از پشت پند جهان
نمازش ز ما می برد تا بسا
نمرا فرزند و کرد نکش این سخن
نگین سلیمان در انگشت او
جدل این سرای گمن بر جوان

ناله امیدار شود بارور
 ز انگریز و من نام ماند سر
 بکرم ز گنجینه داران گنج
 بسی گنج پاداش این دست پنج
 چو گفتار کوفته به است از دراز
 زبان به که دارم ز گفتار باز
 بود در جهان تا نشان از وجود
 به کن ز فیه و ز بادا درود
 ز بد با خدایش نگه دار باد
 فلک یاور و بخت بیدار باد
 بماند تا جاودان شاد کام
 بدینجا سخن ختم شد و السلام

تمت ابیات سبب تالیف

چو این دست موزه پیرا استم
 بخدمت نه از باز سر خواستم
 بر شتم بدرگاه آن سرفراز
 بر دم چو از دور دیدم من از
 نشستم باین و هنجار خویش
 سپردم بخدمت نمودار خویش
 بر زنی بغیر مود روی نگاه
 پس از آفرین مهربانی نمود
 پس ز به و تحسین و بس مر حبا
 بشیرین زبان حرف بهبود داد
 مراد داد از مهربانی نوید
 مکر کن بزودی در این کار شکست
 چو رستم مبردی به پیمای راه
 گر این دعوی از تو بگیرد فروغ
 یکی بیانی همه کام دل
 سخن پروران در جهان فزاج
 ولیکن خبر ده در این کاخ دست
 بخدمت نه از باز سر خواستم
 بر دم چو از دور دیدم من از
 سپردم بخدمت نمودار خویش
 پسندید گفتار را رسم و راه
 فروتر از اندازه جسم فروغ
 شکستم چنانچه که گل از سببا
 زرقه زبان و عده سود داد
 بکف خرم آید تو دازین خویه
 مکر بهیچگونه نکرد در نک
 نشاید که شد اشت پشترن بچاه
 بر آرد مکن سخت از جام دوغ
 همت نام باشد هم آرام دل
 زهره استانی بنا کرده کاخ
 نکرده در این قصر جای نشست

بتواند همساری این بنا	سدیری ز دانشن یا و ربا
به سنگام نشان اگر تویی	پیشیاد این پایه اول کسی
پس از تو گرازش روزگار	کسی زین بنا بستر آورد بجار
رو بهر گجا ذکر در انجمن	با قول برانند از تو سخن
بنام فروزنده آج و گاه	جهاندار باشم و دین جایش
چو پیرای این نامه نامور	که از تو شود جاجستار مهر
چو فردوسی آن استاد سخن	که داده بشه نامه دارد سخن
بکستی بود نام او یاد کار	بماند ز توییست در روزگار
شنیدم چو زینگونه فرمان	دل و جان نمودم کردگان او
زایزد امان جویم و یاوری	که آرم بانجام این داوری
بکستی چو مرگست انجام کار	زین جاج نامه بود یاد کار

پان مجملی از آثار نوع انسان با قوال متفاوته اعم مختلفه و تجلیه
 عمارت هندوستان با محقق و بعضی از باب اوایان بخلاف
 آرا که براهمه هند و فرزایگان ایران و فلاسفه یونان و دانشوران
 حفظ و صفت و تشخیص آنکه از تمام کشورهای الحال که ام قطعاً بهند و ستان
 میخوانند

جهان اقرب بنده بی سیار	دو و نیمی چو بتمود سپه از راز
زمین و زمان داد و کرد این سپهر	دو اختر فروزنده چون ماه مهر
بسوی شب و روز چشمه و دریا	ز چشمه مهر و در چشمه دریا
ازین دو مئه سال گاه شمار	نزد شمارنده شد آشکار

ز آغاز این آفرینش کی
 باندازه دانش خویش
 یهود و نصاری و اسلامیان
 که آدم بفرمان یزدان پاک
 زمین و زمان مرورانده گشت
 از پیشتر کس نبود جهان
 کیکو ز رشت گردیده است
 کیو مرد کوید بود پیشرو
 سر مردمان بود و با هم
 سوی فلسفه هر که پیچیدشان
 کرانه ندارد در پیش و ز پس
 بگوید خداوند بالا و پست
 از او آفرینش نباشد جدا
 بد انسانکه از کوهر هور نور
 بد انگونه از کرد کار جهان
 ز مردم چو دارد جهان فربه
 همانا که فربه زانه هوشمند
 زمین می زاردان دانش نهاد
 که آغاز کیمستی پدیدار نیست
 ندانسته و بهم نداند کی
 بگویم اگر گفت همه کرده

نداند اگر چسب جوید بسی
 بر اندامی هر کردی سخن
 ز آغاز آردن زبان بیان
 پامد پدیدار از نشت خاک
 ز مردم جهان از وی آکنده گشت
 نه مردم نه از مردمی بدشان
 ز آدم سر آغاز نگزیده است
 از و مردمی در جهان گشت نو
 جز او کس شبان نیست بر این
 جز آغاز و انجام دانه جهان
 شناسدش مخلوق یزدان بسی
 بد آنسان که هر چه بود و نیست
 بد و هست و باشد همیشه
 همیشه با بریزد یک و دو
 ناند که آفرینش نمان
 جهان چون بدارد ز مردم تنی
 کند رای فرزندان را پسند
 بدینگونه کردند در نامه یاد
 کسی را بد استنش بار نیست
 پز و پز که آغاز آن را بسی
 شود از شنیدن نبوشاستو

در این نامه از بوم هندوستان
 بگویم که است در این زمان
 ز آبادیش نیز ز انسان که من
 کتابی که آمد بهوسی فزود
 شناسند آن نامه را استوار
 هم اندر تواریخ اسلامیان
 نگارش نمود آنچه نامه نگار
 که گیتی که نوح طوفان آب
 جهان گشت ویران و مردم ملامت
 بجز نوح و سه پور با هر سه جفت
 یکی یافت و دومی سام نام
 پسر بود مرغام را پسند نام
 پدر مرز هندوستان سرسبز
 از و چار فرزند آمد پدید
 پدریچ همسره نموده زمین
 بهر یک یکی بهره بخشید گفت
 ازان چار آفر که بد بنگ نام
 روا شد بر آن بوم و بر کام او
 مر آن مرز را نام و در سر دیار
 دویم نروال و سیم بدکن
 هفده بران بوم بر نام خویش

چو گفتار دارم پی دوستان
 زمینی که گویند شن هندوستان
 شنیدم ز هر کس بگویم سخن
 نصاری و اسلامیة با یهود
 ز سوی جهاندار هر ورد کار
 بود از زمان گذشته پان
 بخواننده کرد چنین آشکار
 تنه کرد و بمندیک سر خراب
 مانند آدم و جانور روی خاک
 سوییستی جانور رخ نهفت
 سیم پور را نام بودت حام
 چو آمد شن سنگام مردی و کام
 بشاهی بخشید با آن پسر
 چو هر یک بگردی و مردی رسید
 یکی بهر خود کرد ز آتش گزین
 روان شمارا خرد با جفت
 چو در بهره خویش بگذاشت کام
 بخوانند آن مرز بر نام او
 به بنگاله باشد کنون آشکار
 چو کردند در بهره خود وطن
 بشاهی سیمی رانده کام خویش

چهارم پسر پوزشش بوده نام
 نموده بنام خود آنجا یکاه
 زمینی که شد ویرده پورحام
 جو مردم فراوان و بسیار شهر
 خفا دند هر بهره را صوبه نام
 دلی و اجمیر با آکرا
 پراگت و پنجاب دوی دگر
 شد ازینست چون چار بجزه جدا
 که در هند نازند آنرا شمار
 جز اینست صوبه که هندست و بس
 نگردد اگر خورده آیین برده
 که گویند کیتی رطوفان آب
 ابا انچه گویند زر دشتیان
 بنزد خرد غیر افسانه نیست
 شناسد ز اندیشه استوار
 درازا و پهنایش را هیچکس
 نباشد در مردم و چار پای
 شده یکسر گاه طوفان تباه
 نباشد چو دشتان و دیگر گروه
 بکوه و پیابان و هامون و دشت
 چگونه همسو چار فرزند خویش
 چو در بهر سه و خویش شد شاد کام
 پیوستید بر سر زشاهی کلاه
 بخوانند آن مرز را بهند نام
 بشمارند کردند بهشت بهر
 شنو نام آن چشت صوبه تمام
 او ندانند و ششم مالوا
 بهند و ستان هست اکنون بهر
 در آن نیز باشد بسی صوبه ها
 بود نام هر یک جدا آشکار
 دگر جای را نشنیده اند کس
 کجایم که گفتار هر سه گروه
 تبه گشت و کردید یکسر خراب
 کیومر د بوده سر مردمان
 ز دانش هر انکس که پنهانست
 زمینی که پیداندار دشتار
 ندانند بجز از خداوند و بس
 نه گشت و نه وز و نه کاج و سرا
 در و حام چون هند را کرد شاه
 بدانشهر یاری چه فرو شکوه
 پراید شده ام کوچه ان شاهانند
 فرستد جدائی گزیده ز پیش

بجاییکه آتجا نباشد کسی
 چپ در است فرسنگ پیش از نهرا
 که داند که او بر زمین هست شاه
 جز این نیز نکفتار باشد بی
 و گفتار نبود برابر هم
 نیار و جدا است کرد از دروغ
 اگر گون بهر جا چو باشد سخن
 بجز آفریننده را از دان
 که آغاز کی بود و پایان کی است
 شکفت آنکه دانای میند و ستان
 چنین بجزردان خطا و ضیق
 ندانند کیتی ز طوفان آب
 کمن نامه دارند از روزگار
 همانا بود سال را خضر قرون
 روی کان نبرد یکت من بد پسند
 بکفتم نماندم نهان را ز خویش
 اگر دین پرستی نذر و پسند
 چو بوزش پذیرا است نهان پاک
 مراد داده و داد از نیکی کسان
 نکیشش کسی بر دل نیست
 بجاییکه پیش خود بشکود کبری
 نه کس جز بان و نه کس غکار
 که گوید که هستم من او را سبأ
 جدا گانه در نامه از همه کسی
 پند و مینده را دل شود بر غم
 نیابد روانش ز دانش فروغ
 نکرد و جوید با کس چو و بن
 نداند کسی هیچ را از نهان
 چه که فرو دین و چو کا هشتی است
 بجای ز طوفان نداده نشان
 زایران جسم از بخردان انجمن
 شده در که لوح یکسر خراب
 که کس سال آن مانده شمار
 بر آبادی این جهان و مومن
 همان نزد من نهاده چو نمونه
 ز پرده برون و ادم آواز خویش
 امید آنکه از من گردد نژاد
 اگر میند و بیند روشن نیست باک
 بر دوری از کین دین کسان
 بجاییکه پیش خود بشکود کبری
 در آینه کس با رفته و آینه کس با رفته

که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

چو آرایش جنگ اهل فنک	نباشد کنون جز بتوب تفنگ
منوده باروت مستنکام تیز	بدشمن نمایند رزم و ستیز
جز اینها در آلت کارزار	فاده بنزدیک ایشان ز کار
سلیح همه بسو انان پیش	که بدگونه کونه ز انداز پیش
چو شمشیر و زوین و خشت و سنا	چو کوپال و کرز و کند و کمان
کز ان گاه پیکار و روز نبرد	جدانا جو انبرد کشتی ز مرد
ز بدول شدی آشکارا لیس	نکشتی زرو به زبون زه شیر
کنون ز آنهمه آلت کین و جنگ	به پیش او فداست توپ و تفنگ
بهر هفت کشور شده آشکار	بجز آن ساز و کیسی کارزار
بشغال سرببی تن شیر مرد	بخواری بخلط کجاک نبرد
پر ارمان دل مرثیه زن	بماند روانش بر آید ز تن
از انکه که این آلت پُر زبان	پدید آید بروی جهمان
گذاشتند و انشوران پشما	از ایشان بود نامه یاد کار
بنازی و اندر دری داستان	فراوان نوشتند از باستان
نه بنوشتند کس آنکه توپ و تفنگ	که بود آنکه بنمود سپید ابجنگ
که آورد باروت در روز کار	کز زن ز مردان بر آورد کار
اگر چه بود شمشیر و اند جهان	سکندر نمود آشکار از نسیان
ولی مرد فتنه زانده هوشیار	ندارد و سر این گفته را استوار
چو سپهر بود نامه از باستان	نه بنموده کس یاد این داستان
که باروت ز اسکندر نامور	پدید آید و کشت پنهان

چو گفتار از جنگ دارم پیش
 بد استنش تیر بش تا فتم
 شناسنده انگریزی سخن
 بد از عیسوی برهنه زار و دوست
 کشیده بد از انگریزی گروه
 پدر کرده را بجز بکن نام ادوی
 شب دروز جویند و کمی
 زهر کون دو ایا بیامیختی
 سرشتی و در کوره بردی بکار
 یکی روز آن گشته زانتر دهم
 دران ریخت انگشت هسنگی
 بهاون درون کرد و پیر بگرفت
 ز تابش سروروی مرد کشیش
 تنش اندکی گشت کرچه فکار
 بد است ز امیرش سه دوا
 ز مردم نهان داشت با کس گفت
 ازین دانش نونشد هرسن
 بد انسان که نارد کس از اینجا
 که کرشوره را باد و چیسزدگر
 فروزنده و تیسر مانند برق
 نه تنه بسوزدن جانور

دران توپ و باروت زاندا نه پیش
 بدینسان پس از جستجو یا فتم
 بگوید ز باروت زینسان من
 زده سال افزون و کمتر نیست
 روانش زهر گونه دانش پژوه
 فرون کردن خواسته کام اوی
 که سازد مس خام بخت طسلا
 همه را پس از کوفتن بختی
 به سپوده بردی بسر روزگار
 پامیخت کو کرد و شور بهسم
 سه چیز جدا کرد با هم یکی
 که کوفتن آتشی بر نش وخت
 زیان دید و شد پاک روشن زیش
 ز نوشه پرو دلیشته آشکار
 پدید آید آتش رود بر هوای
 بکان دل این را از چون ز رفعت
 کسیر او بوشت نامه درون
 نبرد اندران نام جبریک دوا
 بسایند زان آتش آید بدر
 که در یکدم از غرب آید بشفق
 کند کوه را پاره پاره جگر

ز آتش زبسن زیان کنز دور
بدود دور و نزدیک باشد یکی
هرا نکس که بنوشته بر خوانی
فرو مانده از دانش و دوا یی
نهان مانده این راز از مردمان
چو شد سیصد و پست بر یک هزار
پدید آمد اندر میان گروه
بر و راز پوشیده شد آشکار
نهفت ز مردم از و شد پید
که ساختن و زن آن ستم دوا
زانگشت و کو کرد یک یکدم
بکوبند و باروت آید بجای
هنر با از و گشت گیران
گفتن که بود رستم پیلتن
دلیس که لبس بود با صد هزار
نخست آنکه اندر جهان توپ کرد
نیاورده کس نام او را بجای
چو بر غش فرو نهدی هوشیال
بزد توپ بر قلعه دشمنان
نزدیک دانان باید درست
چو بگذشت ز این هشت سال دگر

بر آید از ان از ره دور شور
بسوزد نباشد جدا اندکی
فراوان شکفت اندران ماندی
ندانست آورد آرزای بجای
شد آشکارا بکس این بنیان
نیکیش مسیحی یک آموزگار
شوا رچ در انام و دانش ترقی
بیاورد آن هر ستم دار و بکار
شد او بند جان جهان را کلیه
بگویم نذارم نهفتن روا
اباشش درم شوره کرده هم
سیر روی و بدکار و مردم بکار
یکی گشت ترسنده و پهلوان
بر و دت یا بدی که هر زن
ز یک زال فروت کرد و نزار
ز بانگش جهان را بر آشوب کرد
ز سالش شده ایچنین بر همکار
فرانسیس سنکا می حکم و جلال
رسانید ز اسیر کوله زیان
هویدا از توپ آه نخت
سیوم بود از دور و بر تخت زر

۱۳۲۰

۱۳۳۸

۱۳۴۵

بر انگلند و انگلند یان شهریار
میان فرانسس و اورفت کین
چشمه دشت هموار و بسا چنگ
دوشکر به انجای آمدند از
ابا انگریزان به توپ پنج
چو شتا دوشش رفت غنیمتین
دوشتی ز دشمن بر از توپ جنگ
همانا به انگاه در انگریز
چو آنسو در سال غشی پنج
دوشش سال دیگر چو شد روزگار
فراوان سخن نیز باشد جز این
نفسان در پس پرده روزگار

۱۳۸۵

۱۵۳۵

۱۵۴۱

آغاز داستان و ذکر شیخ کیش نصاری در دیا طلیبا
و کرناکت از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد

استقرار حضرت شیخ بر آسمان

الای خردمند فرخ نسا
کجوبی بیارایم این داستان
نکمه دارم بهر جای میزان داد
ترازوی انصاف گیرم کجف
به از راستی در سخن پیشه نیست
زبان سراینده خواهم کشاد
چنانچون نوشتن من از داستان
بیارم سخن پیغمبر و بی زیاد
نکوه خوشامد گیرم طرف
ستوده ازین بهتر اندیشه نیست

بود رسته در دوجهان راستکوی
 چو افسانه سازان بگفت دروغ
 گزید خرمند بهر چه کاست
 سخن از سخن کو پسندیده به
 چو پیرایه پوشد سخن از خرد
 پسندیده بخردان به سخن
 ولی این سخن در جهان بس نکوست
 بقدری که مایه پاکنده ام
 باغ اندرون میوه از یک نعل
 زنا کرده کاری کر از من سخن
 برسم کریمان کرم آر پیش
 کرافت از این نامه بتی پسند
 کهن باز کویم ز آغاز کار
 بسند و ستان گشت بشنودن
 دران که که عیسی به پیغمبری
 بکیتی پرانند آیین داد
 چو زین خاکدان دورش آمد بهر
 یکی از حواری آیین او
 شنیدم که طامس بده نام او
 بدعت بهند آمد از راه دور
 بسی و بکوشش در انرزین
 مباد امر اجز سویی راست روی
 نخواهم بگفت ار دادن فروغ
 توانا بود چون بگفت راست
 بجوی آب صافی ز کندیده به
 نیوشنده زان آتش جان برد
 چو زین سان نباشد مباد ازین
 تراود ز کوزه هر آنچه در دست
 در این درج چوستان پرانند ام
 ببالید کی نیت بر یک مثال
 پسندیده ناید زبان به مکن
 مرا بد مگو به مکن نفس خویش
 بدان بگر و دیده از به به بند
 که دین مسیحا چه سان آشکا
 که بر تو نماند نهان این سخن
 نمود امت خویش را رهبری
 بسی رسم و ترتیب نیکو نهاد
 بمیسوز گیتی نمود او گذر
 که بد ساعی رونق دین او
 روا کردن دین هم کام او
 بسوی طیب بار کرد او مرور
 طیب باران را بیاخت دین

و زانجا بکمر ناکم آمدند از
 بشایستی کار شایسته کرد
 بجای برهن سکوباشانند
 چو باشد صلابت فرون صلیب
 پراگندگی دید در کار خویش
 کر زنده شد سنگ کشت از لکین
 ز انجیل منوخ شد شاسته
 رگمیش بر بهانیت کرد میل
 زنان و تره شد مرغ و بره
 زبشن و مهادیو برخواست آب
 جمادی که از تیشه بُت تراش
 نیارست کردن ز خود دفع ضر
 غرض هر مردان اچو شده در
 از و روز دین پروری گشته شد
 مسیحی فراوان در این دودیا
 برای نگو نه کردی چندی سپهر
 از آنکه که شد کشته آن بنمای
 ازیرا که کس زان نه آگاه بود
 اگر چه بخشی نبه آشکار
 نه آمد شدن بُنه داد و ستد
 نه انسته بهیچکس مشا زین
 ز کیش مسیحا سخن را ند باز
 ز تخانه و بُت بر آورد کرد
 بیا موخت اقنوم و او تا ر راند
 نیاورد ز تارتاب نیسب
 پراگند از یکد کرتا خویش
 بیشت ترسد ز هیچ متسین
 ز بایبل پوران کشت اسیمه
 تشری ز تپ ست افشاند و ذیل
 بسا غر غششت دل یکسره
 که باز نه گان مرده را نیست تاب
 رسیده برو بر هزاران خراش
 بود کمر بی چشم زو خیره شر
 بطامس فلک کشت در مهرت
 پی دین در انسر زمین گشته شد
 بماندند بر دین خود استوار
 در خشید ماه و تابید مهر
 کس این سوزا فرنگ نه نهد پاک
 گز انجا بهند از تری راه بود
 ز دوری نبد هیچ کس را گذار
 بیا نوده مرد تمه جایی خود
 که بنده فرنگی بود بر زمین

کس از کار همسید گیر آگاهی
 به پیغام و نامه بهم راهی
 نصاری هند و فرنگ هر دو ان
 زهم خبر بوده بس سالیان

آگاهی یافتن پادشاه کیوان جاه انگریزان گرت آفرودان *
 عیسویان در هندوستان و فرستادن کی از علمای مسیحی یکم

نام هند باه ایا

ثمانه چون سال عیسی رسید
 ث و ثمانین بران شد فرید
 شتی بود در سرقه انگیز
 چو کاوس و کسری بزرگ و عزیز
 خرد پرور دیده تن و جان او
 جهان شاد از چرخندان او
 بهر و بداد و بتدبیر و رای
 چو او کس بر او رنگ نگر قیای
 زشایان فروز بوده درگاه پویش
 ز پیش شده کرکت چو بان میش
 کرت آفرود نام آن شهر یار
 ز دادش جهان گشته خرم بهار
 بود معنی آن سلیم بزرگ
 سلیم آفرودان گرت از ان گرت
 چو بنیک نامی همسر کام او
 بنکی بود تا کنون نام او
 بد و گفت گوینده باخبر
 که بدیده هندوستان سرسبز
 که در خاک هندای سزا و تخت
 سیم بار و کرناک ای هر فراز
 میجا پرستان به روزگار
 چو بشیند آن شاه فرخنده خوی
 بزرگان کشور بر خویش خواند
 چو با بخردان اسپری شد سخن
 چنین گفت بانام سوراخ حسن

بخوانم کی راز زبان دین
 که از ما رساند بدیشان سلام
 برین گفته اندیشه آراستند
 به بخت که گرفته همه راه خویش
 سرسرو ران شاه باوین جوداد
 خردمندی از جا ثقیفان گزید
 چو معطران بارکان دین استوا
 کر اسقف بدی زنده درگاه اوی
 بدانش چو لوقا و سلطو بود
 ز اسرار انجیل دادی خبر
 باهنگ زپا چو خواندی زبور
 هرانگه که راز از صحنه میرو
 بسیکلم به شهر مرد کشیش
 بدو داد بس پدیه و بس تار
 ز بسار مغناهای آراسته
 ز هر کون نفایس که بدو فرست
 گزین کرد و زان پس بفرمود شاه
 تو را یار بادا خداوند پاک
 بهند وستان شوا زین استان
 جو پنی در انجای همدین کمیش
 بخوبی رسی چون بدالسرزمین
 فرستم از اینجا بدالسرزمین
 و زایشان بیارد سوی ما پیام
 جو انجام شد بگفته برخواستند
 برفتند شادان به بنگاه خویش
 بدین پروری یکدل و یکنهاد
 که در جاثیقی چو او کس ندید
 چو مونس بفرمان دین کرده کار
 شدی کمتر از خاک در راه اوی
 ز ثبات ثلثه سیس دور بود
 چو داد و دهوده زبورش زبر
 بجاندی ز صبران و نیک مرغ و مور
 بتوحید از شرک ره میسپهرود
 ز کوشش قوی کرده بازوی
 ز رویم چندانکه آید بکار
 بهرداخت بگنجی پراز خواسته
 جو اچنک مالی همه رنگ رنگ
 بکن ساز رفتن به پیمای راه
 مبادت ز بدخواه در راه پاک
 بره بر مکر با کس این دوستان
 بجان مهربان و متن به ز خویش
 بنسبی برایشان بخوان آفرین

ز ماهم رسانی بدیشان رُو	دیی هر یکی را از این هدیه سود
فزون سر که در راه دین استوا	فزون تر بدو داد باید بنشار
بدر ویش پی مایه و پسند	بحسان ماد او خواهی صلا
کسانیکه از شرم اند طلب	بر کس نشودن خیار ندلب
نهانی فرستی فرستادن	بدر خورد پاییه دین

روان شدن سیکلم بطرف هند و رسیدن بلیبار
و کرناکت و مراجعت بانگلاند بعد طاقات با عیسویان

نیوشنده دانا ز گوینده شاه	نیوشید و پذیرفت و سرگرد راه
ز ایوان بسوی بیابان کشید	بره رنج و سختی فراوان کشید
نور دیده در پابان و کوه	کر یو هم راه و دور از کر و
آبادی هر جا رسیدی فراز	نماندی و رفی از انجای باز
بدان تانیا بد کسی آگهی	ز جانش کند قالب تن تپه
به پمودنشان بهیم و امید	بشبهای تاریک و در ورسید
بهند آمد از راه دشوار و سخت	بسوی طیسار بگشاد رخت
میجا پرستان شدند انجمن	ریشادی بنزدیکت او مرد و زن
شکفتند چون گل شکفتی کنان	چو آگه نبودند تا آزمان
که باشد جز ایشان بجای دگر	بکیش میجا کی ره سپر
بشمع خوش جمله پروانه وار	نمودند جان و تن خود بنشار
ز رنج ره آسود آن ره نورد	زدل غم سترد و زن شست گرد
سر صر بگشاد و صندوق بار	رسانید از شرم در و بنشار

مسیحا پرستان زاکرام شاه
 وز آنجا بکراتک آمدند دین
 ره آوردند را بدیشان رساند
 ز غریب جو سوی وطن راه کرد
 گزان پیش هرگز از آن جنس نبار
 کنون زان قبل جنس ضرور بار
 نباشد شگفت از شگفت آوری
 قرقفل بدودا چینی تمیل
 زهریک از اینها بقصد ضرور
 پیاورد و بر بست و بر ساخت کار
 ز الماس و یاقوت و لعل و کهر
 چو در میزد شد کار باخته
 روان گشت و بسپرد راه در آن
 بدر که پیاده شد از پشت جور
 ز دیدار او شاد شد شهر یار
 سخن را ند با شاه مرد شیش
 ز شادی رخ شریار جوان
 و زان پس بدایا بخدمت سپرد
 از آن جنس نایاب چون کیمیا
 پسندیدند زان پسندیده مرد
 بخشش را فروخت چون مهر
 سر فخر سودند بر هر رخ ماه
 پیاد گشاده دل و با فرین
 بهر آسوده شد سوی ایستگند را
 لکر تا جبهه بی شاه کرد
 نیکو چاکس برده در آن دیار
 رودنی غلط گفتسم انبار با
 زمین نام آن تخته چون بشنوی
 و کرفل و جویز با نایل
 که آسان توان بود در راه دور
 جواهر کرد بر دس شاهوار
 ز در و ز بر بد شاه زده
 زهر آرزو دل بسپرداخته
 پیاد نیز دشت سر فراز
 میترندش هم خنجر هم حضور
 پیر سید و نشاندش اندکنا
 بهند آنچه بدیده اند خنجر پیش
 برافروخت سپهر کل آن
 بچوگان حسن عمل گوی برد
 بمقدارشش افروزد و قدر و بها
 کرامتش چون مردم دیده کرد
 سر اسرستان با از آن داد بهر

شنیدم بدینگونه ز آموزگار	بر این نیز بگذشت بس روزگار
که بد بند آمد شد از هر دو جای	زدوری ره نکند بد مانده پای
خدائی گزودانش و فرستیت	وز و بسند کار از اسرار بهریت
بد ریاضت که و بر کوه و دشت	ن شاید بجز حکم او بر گذشت
نکر تا چگونه سبب آن شد	که شد راه دریا بگردم پدید
بد ریای هند انکه آمد سخت	بسعی و بکوشش دران راحت
بند انکه بنهاد او پای خویش	ز قوم فرنگی بجز پر تکیش

ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر
نمودن ممالک سلاطین کیوان مستقام و تصرف در آوردن پست
المقدس و بلاد شام و رنجاندن نصاری را در وقت رفیق
بزیارت پستاقصی و تولد گاه مسیح علیه السلام

الا ای نبیوشده پریسن	نیوشی چو این داستان بر سر
پسندار پجا در این داستان	سخن گفت ام از که باستان
بدین داستان بود گفتار پیش	چو وابسته بروم بگفتار خویش
خرمند و همتان باری و او	بگفتن چو درج زهن بر کشاد
مراد از اینگونه در از خضر	که از حکم دارند و داد اگر
عرب را بگوگاه بزرگی رسید	محمد بکه بسیار پدید
به یثرب بیامد ز پیغم گزند	بدان جای که کار او شد بلند
فرزنده شد دین اسلام از او	عرب را بدولت و کام از او
رسیدند از خواری و بزرگی	بفرمان و فرخندگی

ز دلت بغزت رسیدند و کام
 غنودند از جنگل سبک‌خاخ
 گزشتند از سردران سروری
 چو اقبال رخ از بزرگان یافت
 نهان چون شود روی خشنده مهر
 جوشد ناز یا ناز سبک تیغ تیز
 جو ترکان کمر بسته در ترکستان
 پیاده بهر کس در آویختند
 ز اختر بدیشان چو بدیاوری
 با دیرش بر جانها دند روی
 ز بر عرب تا بایران و روم
 کشودند بس باره و بس حصار
 ممالکت کشادند آراسته
 ز اسب و سلاح و زین و پیک
 ز پولاد و سندی و چاقی گان
 ز رو گوهر و سیم و دیای چین
 غنیمت میبردند یکسر همسر
 بس از پهنوائی تو اگر شده اند
 ز پیشم شترانکه جامه سب
 بدیخا ز خرد و سی پاکت زانو
 عرب را بجائی رسیدست کار
 ز پیشم نهادند در نقش کام
 بخت بزرگی و ایوان و کاخ
 ز سرهای بزرگ یکسر سری
 ششاپن که چون نو خورشید
 ستاره درخشان شود بر سپهر
 برای بختنه از جهان رستخیز
 نه خیمه نه خرگاه نه اسب و ساز
 بستند خستند و خون بختند
 فروئی گرفتند در داوری
 ز بس گشته از خون روان بخت
 گرفتند ویران و آباد بوم
 موندس نیار و شمر دن شمار
 بنا بر اج بردند بس خواسته
 سیر بای زترین و تیر خدنگ
 کلمه خود زترین و سیمین زبان
 جز این چه سر چه باشد پسند و گزین
 رزمه شد شبان و شبان شد رزمه
 غذا و نه و سیم و نه شد نه
 نمودی سراپا پوشید زر
 بتقین و و پتم پسند او قواد
 ز شیر شتر خوردان و سوسما

که تخت کیان را کند آرزو
 ز سال مسیحا چه ششصد رسید
 بر اسلامی بود سرور عمر
 ضعیفان که بودند بی نان شام
 به پست المقدس میدهند نای
 مؤذن بر آورد بانگ نماز
 بدینگونه فرستند تا اندلس
 جرس از کلیسا بر انداختند
 چو در پادشاهی شدند استوار
 مسیحا بعثت چو شد ره شناس
 که هر کو بفرمان من گردد کار
 چو یابند از حق سرانجام حج
 همه رسم و راه نگو آورند
 چو بطلان اسلام زیبایی حج
 مسیحی بهر سال از هر دیار
 بره اندر از دست اسلامیان
 مسلمان به پیداد بسته گیر
 چو گرگان کشته و به نهایی از
 زهر کون که باشد بکستی کردند
 سجزیه از ایشان گرفتند سیم
 اگر پنهان بود کر مایه ور
 تقویر تو ای چرخ کرد و رفت
 بران کشت ایشان و عشرین
 بشام و باقعی نهادند سر
 قوی کشته کشته شد سلطان شام
 باقعی اذان شد بجای و رای
 تر نکات ترک جرس ماند باز
 تا پد با تابان هیچ کس
 ز ترسانان پس ساختند
 بر سر نمودند دشوار کار
 بدینگونه بنهاد در دین امان
 بروج بود واجب از کرد کار
 باطلان منند اصرام حج
 سوی خانه پاک رو آورند
 بد اقصی سیح را جای حج
 بستمندی احترام حج پیشا
 زهر کون ریج آمدندی بجان
 بر ساشده تنگ راه گذر
 سر پنجه ظلم کرده دراز
 نمودند برستمندان پسند
 گذشته ازان بد زجان نیز هم
 گرفتندی از وی بی سیم و زر

باید او آزار اندازه سینه	در آزاره رخ به چاکس تازه فی
نه ناموس برجا بماندی نه نام	شده زندگانی برایشان حرام
خور و خواب برزایران کشته تلخ	شده غره شادمانی بسنج
بدین سان بسی سالیان برگشته	ز پایان و اندازه عمر درگذشت
بهر سال سمنی نسا وندیش	که بود از گذشته به تبار بیش
بکوی ویرزن همه ناله بود	ز خواب دل دیده بر تراله بود
بهر رفت زینگونه بس سالیان	بمیزرود بهر سال رنج و زیان

شکایت نمودن عیسوی از مسلمانان بخدمت پاپ یعنی خلیفه دین
 مسیح و نامه نوشتن پاپ بسلاطین عیسوی و خبر رسیدن نمودن
 باجمت علما و مجاریه با مسلمانان

ستم چون ز اندازه آمد فروتن	ستم بد کان کشته دل پر خون
همه انجمن کشته برخاسته	تظلم گری را بیاراسته
بیستند گیسو بزدیکت پاپ	کز و بد مسیحیه رفت تاب
بر د پاس را بیا و از بهنج	وصی مسیح است بعد مسیح
مسیحی بفرمان او داده کوش	نموده کروکان او جان و پیش
میران فرنگ و شمر و میسان	نمونه ز جبر گفتند او میسان
از و آنچه صادر شود امر و نهی	بفرمود مسیحی بود مسیح و وحی
بدانگاه بود ستاین اعتماد	نماند آن ارادت که خون در نهاد
جز اینش نباشد که خون پای پیش	که خوانند او را کشیشان کیش
سر را بسان است و سر دارندین	نماند عقیدت بر او بر جبر این

بفریاد کن کوشش و فریاد رس
 اگر شد سیاحت و هستی بجای
 از ایشان بابر بود تلخ عیش
 باضا بود کار بر ماتباه
 ربایند از دست مایه چهرست
 نوازند از زخمه مارا چو کوس
 نمایند آن قوم حق ناشناس
 که کوه شود ریخ کشته دراز
 مانند بکس جاودانه ستم
 شمارا دل از غم سپرداختن
 چو بر پیر و ان دید چند بن ستم
 مانند باخوش یکجا نشاند
 که یکسر بچون دست بایست شست
 هر کس که بود او را شرافت
 بشد نامه بانامه پیغمبری
 سخن را بانامه چنین کرد یاد
 بکینه بینه یکسر کسر
 بینه و تازند بر تازیان
 بناید سوی خواب و خور سر نهاد
 بکیرند این کار آسان خویش
 نمایند باد دشمنان رستیز

بگفتند ما را توئی داد رس
 تو را برتری داده بر تر خدای
 بجانیم از تابعان قریش
 سوی پت اقصی چو کیسیم را
 بتاراج بر ما کشایند دست
 بدیشان نایم هر چند لوس
 زهر ریخ کان ناید اند قیاس
 چو بشیند پاسخ چنین داد باز
 شمارا دل مدارید زینسان غم
 بخوایم کنون چاره ساختن
 و صبی میجا فرو شد بغم
 رد و بخردان را بر خویش خواند
 باخر بدین رایا شد درست
 نوشتند نامه باطراف ملک
 بهر جا که بود از نصاری سیر
 دهر خردمندانش نهاد
 که هر کس که باشد ز دین بهر دو
 با داد و کیش میجا میان
 بود بهر دین چون ستوده جهاد
 پی غیرت دین و آیین و کیش
 بشمشیر پیکار و تیغ سستیز

بگویند نه لختی روی بکفت	بگویند به خواه را پیش صف
بگو پال و خنجر بتیر و کمان	بر اند خون از صف دشمنان
بیارند لشکر با قضای شام	نمایند در پست اهلی مقام
شب و روز باشند برای و شو	سپه راز دشمن بدارند کوش
شب پاسبان دید و بانان برو	بدارند و باشند کیتی فروز
نباید بداندیش از راه کین	شپخون پیار و باز و کین
سر آمد چو این نامه پند مند	فرستاد سوی سران نمند

مجاهدانه نمودن عیسوی با مسلمانان و بتصرف در آوردن

بیت المقدس و باز از دست دادن آن

چو شد نامه سوی سران فرنگ	نمودند پیکار را تیز جنگ
بکنجینه لشکر بیا راستند	ز لشکر کین خواستن خواستند
ز اسب و ز برکستان و سوار	بشد تنگ بر مور راه گذار
ز بس خیمه و دیرینه رنگ رنگ	نمودی زین سپهر پست پلنگ
هوا پر ز گرد و زمین پر ز جوش	بگردون ز گردان سپید و خروش
سپه انجمن شد ز روم و زر و ک	بچرخ برین رفت آوای کوس
ایمان و انگریز سپهر چین	نمودند زین تنگ بر بود کین
فرانسیس بد نیز انبار جنگ	جهان بر سواران همی بود تنگ
ردان کشت لشکر چو درای آب	که دریا نمودی به پیش سراب
نضاری همه یکدل و یک نهاد	شده ساخته بهر جنگ و جهاد
وزیران سونی است مایه پنهین	ببر و کشید به خفا کین

دور وید به پیکار بر بسته صف
چو شیران جنگی بر آویختند
چکاچاک خنجر شمشاپ تیر
ز بس گشته کامه در آن روزگاه
قاده در آن دشت مرد آزمای
سوار و تگاو هم غرق خون
بجنگ اندرون شد فراوان در
باخر پس از روز کاری دراز
نضاری بر اسلام شد چهره ست
بگشتند هفتاد باره هزار
نود بود و نه سال بعد از هزار
دو هفته برفته ز ماه جوئی
صلیب و کینه ز نو ساختند
قریشی چو چهاره شد در سیز
نضاری اقصی و اسلام شام
درین هر دو بود از پی نام و تنگ
نداغم به از بهر دین یا زاز
که بهر چه اندر سراسر دودر
بباید بدین گونه آویختن
چو چهره شود آزر بر آدمی
ز راه خرد یک کرانه شود

نهادند جان و سنانها بگفت
سرازتن چو ژاله فرو ریختند
ببارید خون به سپهر ابر طیسر
بشد بسته بر اسب و بر مرد راه
ز جنگ آوران بدست و پا
یکی پس از قاده و یکر نکون
نیامد کس از رزم و پیکار تنگ
سرتازیان اندر آمده بکار
بدادند اسلامیان را شکست
ز تازی سرافراز و جنگی سوار
ز گاه میجا برفت شمار
به پست المقدس نهادند پی
مساجد ز منبر بر داشتند
سوی شام پیو در راه کریز
بهد یکرا از تیغ داده پیام
کمی آشتی گاه پیکار و جنگ
کرین و هر یکی را نشد دیده باز
کز نو ناگزیر است کردن گذر
ز تن بی گناه سرفرو ریختن
بمغز اندرون دانش آرد کمی
بهرورون دین بهسانه شود

وزان پس بدستان و غیر نکو
 و خیره کند سیم از کمر و فن
 زنان حرام و ز سیم و غل
 جهان را نه میسنه اندر نه ساد
 پر اکنده سازد ره و رسم زشت
 مرا چون جز از راستی نپسینیت
 بخیر انبیا کا شکار و راز
 کی می راند انم من شست رای
 بدین سان نود سال هر دو کرد
 دل و جان می کرده ز آرم و نرم
 که ناکه ز تقدیر برتر خدای
 چو شد شست بازوی نام آویز
 جدائی گزیدند از یکدیگر
 بشد نکند یکدیگر و دودله
 چو تعین و مانده گذشت از هزار
 بشد انجمن شکر از شایمان
 سوی پیت اهلی نباد درو
 بسوی مسیحی در آمد شکست
 به پیت المقدس شد اسلام حیر
 کجی نوشنج شد و پرگاه زمر
 از ان گاه اسلام تا انیرمان
 فرشته نماید کند کار و دیو
 روان را کند لاغر و فر به تن
 بین بار و انبان بطن بعزل
 وزان پس کند نام آن کین جهاد
 شکفت آنچه پاداش خواست
 بگویم اگر راست اندیشه نیست
 سبحان و بدل بوده از آرم باز
 که آرم دارد و ترس خدای
 ز پیکار و کینه نکشته ستوه
 ز سنگین ملی دل نکردند نرم
 مسیحی راست شد و خوش و رجا
 بهم پشت دادند در داوری
 اتفاق آمد و یکدیگر شد بهر
 گل را به هم آمد از هم بکله
 فرو ماند اقبال تر ساز کار
 به پیکار و کین بسته یکس میان
 زهر دوسپه خون روان شد چو جو
 چو آمد جدائی فرو ماند دست
 چنین است کردار این چرخ پیر
 خاک آن گزود دل ندارد و بهر
 به پیت المقدس بود کامران

داستان صالحه فرقه اسلامیه بتفویض مسجد بیت اقصی لطایفه
نضاری و آمیزش کردن هر دو گروه در معاملات و اکایه
یافتن پرکیش از منافع موفوره تجارت

ز سود و ز سودا بسیارم دگر	سخن چون ز پیکار بردم بسر
بهند از فرنگ آورم پر تکیش	چنانچون شنیدم ز دانای خوش
نفیس و کرامی و با آب و رنگ	سخن آورم همچو حسن فرنگ
به کان نسیم آنچه دارم بار	خریدار کا لاچ شد آشکار
فرنگی و تازی بهسم یار شه	از آن پس که آن جنگ و پیکار شد
کدشتند ناچار از کارزار	ز هم چون بودند کم در شمار
برابر بهسم چون ترازو بُدند	دور و پیر چون بازو و بازو بُدند
سبک را بیرونی ز جا در زمان	بناگه شدی بیکه گر گران
گرازا نمودی سبک پند	سبک گر گرانی گر فنی بسنگ
به پست و بالا شدن رفت حال	چو بر هر دو نیکونه بسیار سال
کشیدند از کین و پیکار دست	دگر تا نکردند بالا و پست
چو یاران دنیا بهسم ساختند	سرازمینه دین پر دختند
نبرد در میان جنگ پنداشتی	که ایید دلهاسوی آشتی
نبر باشد آسان ره در رسم حج	که رفتند یاری نهادند لج
بجان و دشمن مهر مهر بود	بقسط ظفیه کی شاه بود
بتر ساسپرو آن پسندیده جا	بهری و مهر آن پسندیده آ
بتر و مسلمان و تر ساعست	مکانی که خاص زیارت هست

پی مصلحت شاه آزاد مرد
 در آن شهر فرمان باسلام داد
 دو فرقه بهم دوست گشتند و رام
 بهر و مدارا شده ره سپر
 بداد و ستود و هم آیمختند
 بجان و بتن آشکار و نهفت
 چو یاران یکدل بفرخنده فال
 چو بایست ترسا بفرخنده کل
 جهان را باین کبیرند و دأ
 بفرهنگ و دانش نمودند رای
 پی بخره ی نیز بستافتند
 گرفتند میثی ز پیشینیان
 بجمع حق رمزی که برداختند
 بتدقیق رازی که کردند روی
 فلاطون اگر بود در این زمان
 بدی گوار سطو بقیه حیات
 قوانین تازه رسوم جدید
 اگر بشمرم سالها زان شمار
 بدل آنچه آید ز فرزانگی
 تو کوئی بفرمان ایزد سر و شس
 بتدبیر و رای و بهوش و همنز
 بنام مسیحه مخصوص کرد
 نکر تا چه سان بهر و را کام داد
 پاسود بشیر اندر نیام
 گذشتند از کینه و شور و شر
 ز تن آلت کین فرو ریختند
 بهر و باز نرم گشتند بخت
 بماندند باهمد گر ماه و سال
 نمایند از دیگران زنده کی
 بدانش نمودند کوشش زیاد
 ز بیداشتها کشیدند پای
 بهر آنچه جسته آن یافتند
 برایشان مانع هیچ رازی نهان
 محقق مران رمن را ساختند
 بدقق نموده بمانند موی
 شکستی ختم خویشتن پی گمان
 بشا کردی از اجل جستی نجات
 بهر علم کردند محکم پدید
 شمرده نکر دو کی از همتار
 نماندند موئی بهر داینگی
 سر اسر بیشان سپردست بیوش
 ز کردون فرا کشیدند سر

برسم تجارت نهادند روی	با خلاق نیک و پسندیده خوی
بداد دوست بوده شان میل پیش	بویژه ز اقرا ن خود پر تکیش
ره در رسم سودا و سود و زیان	به پیوسته بودند با تا زیان
سجی میشد از هر دری نیک و بد	همیشه بهنگام داد و دوست
ستایش همی رفت در دوستان	ز بازار گانی هند و ستان
گرامی و نزدیک و دلسا عزیز	که باشد در اینجا زهر گونه چنر
ز زر آفریده خدا جای هند	فراوان کند سود سودایی هند
چو ماهی بدریا همه پرفلو س	بود مردم اینجا ز روم و ز روس
چو انجاد گزینست ماوای سود	زینش سراسر بود جای سود
همیشه هند هند زر دکنار	هند باغ کر کل بکف در بهار

خواستش نمودن فرقه پرتکالیه بآیدن هند بجهت تجارت و

رسیدن بکب گو د هوپ و مراجعت کردن

دش مهر هند و ستان برگزید	ز تازی چو این پرتکالی شنید
نشستند با شاه خود پر تکیش	سکالش گری را نهاده به پیش
بکشتی زد دریا سوی هند در	کزین بوم چون کرد شاید کند
نداده شان راه در یلیکیه	گدشته زد و روزمانه بسی
که باشد زد دریا بهر سوی راه	ولی دانش آمد بر این برگواه
بامید یزدان و یاری بخت	بباید به پیو د این راه سخت
بکف آید از سود مندی کلیه	که شاید شود راه بر ما پدید
کمر کرد باید در این کار چشت	سران را بر این گشت خواش دست

زنجایی نشستن چو برخواستند
 شناور بر ریاحومرغان آب
 زجنسی که آید بسودا بکار
 گر قند باخویش بس از مغان
 همه پر کنیشتان بفرمان شده
 به ریاردان گشته از پرتکال
 بخاور نمود همه روی خویش
 وطن را بر ریاحو دادند پشت
 به پیمایش آب بگاہ و گاہ
 بهر جا که خشکی پادشاه از
 ز سودا بسی سود انداختند
 با آستین گسترانیده وام
 نیریش گرفتند از روضه
 بسی سبزه آرد در آسای راه
 نمودند همه جافراوان رنگ
 کشادند باد خرم و فروشن
 به پوست آمد شد از پرتکال
 چنین تابکب گوشت آب آمدند
 کلب استرحد که خوبالغیر
 با کمر زنی هر که بس بخت برانده آ
 زمین را چو آمد گساره پدید

جهازات و کشتی پیا راستند
 بیادی نموده بر فتن شتاب
 بستند و یکسر نمودند بار
 که گشتی از ان با کشتی گران
 شد به سخته کرده سرسوی راه
 سفاین چو بر جسیخ افتند طال
 زده نابریده گرفتند پیش
 به پید مذاب بار راه درشت
 ز رفق نیا سود کشتی بر راه
 بمانند اینجا زمانی دراز
 زده و رسم اینجا پیوستند
 بجو، مردمان را نمودند رام
 و ز اینجا نهادند در راه
 فسرده و آنداند از جایگاه
 دل به روان زمان نگر دینک
 نداده اند از دست آیین پوش
 در اینجا جهازات همه ماه و سال
 نمیبسی ندیدند دم برزدند
 امید است بنب بر د ابل تمیز
 چنین معنی این سخن خوانده است
 رفق و گران خدا ره ندید

چنین یاد دارم زیونانیان
 بدریا زمین جست مانند گویه
 ندیدند بحر آب و بحر آسمان
 پس از رنج و سختی بسیار سال
 به آنکه برایشان یکی شاه بود
 بگفتند با او سراسر سخن
 بدریا کشیدیم بسیار رنج
 نمودیم کشتی بجائی روان
 شهر داشتی چون شنید این سخن
 که یزدان چو گوی زمین آفرید
 به آنسو که فستید و شتید باز
 بزودی کفون ساز ره آورید
 از آنجا که آمد زمین را کنار
 بگردید گرد زمین سپهر رخ
 که یاسد بهره ز امید و برخ

روانه شدن پرنگیشان دفعه ثانیه بطرف هند و رسیدن

بندر کلی کوت از توابع طبرستان

سخن چون بگوش آمد گفت شاه
 بکب گو دژ پ چون رسیدند با
 دگر ره بنا در بسیار پدید
 بهر بندری گام ندی نسرود
 دگر ره بفرمان بریدند راه
 بکفار شهر راه کردند ساز
 بران بر سر و ان گشت تازه
 بتدبیر شه خواندندی درود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی
 به نینان برفتند شام و سحر
 پس از پنج بسیار چندین بال
 ز آغاز تا سالیان شد بصد
 بهر بندری کرده جا و مقام
 بسی کشتی و مرد کرده تباه
 نسیره ز کشت نیسا خورده
 بمی ماه و از سال رفته شمار
 بسوی کلی کوت از راه دور
 در اینجا یکی راجه بوده بزرگ
 علیساریان را بد و بد پناه
 بساموری آن راجه مشهور بود
 پس از پنج آرام باشد پسند
 زور یا کشتی فرود آمدند
 بر راجه یکی دیده دادند نفس
 چه چهره گرامی بود از جسمند
 فرزکی ز راجه نمود التماس
 یکی جای دادن برای نشست
 بگسترده همچون چهار خوش
 به انیم اندازد جای خود
 تو را هر که باشد بجان دوستند

۱۴۹۴

دگر ره روانه سوی ره شادی
 درختی که گشتند آمد بهر
 بصد سال شد بار و آن بنال
 بره اندرون دیده از نیک و بد
 نهاده پس از آگاهی پیش گام
 بکام دل خویش بردند راه
 بسی گرم و سر حجامان کرده هر
 دوره به مقصد دان نمود با چهار
 رسیدند که گزیده شادی و سود
 ز رایان آن گاه بوده سترگ
 مرا و را کلی کوت بد تنگ گاه
 دل و دستش از هر بدی دو بود
 پاسه کشتی و نگر فکند
 تمه با آرد و فرود آمدند
 که از دینش کشت کایوه مغز
 بغرمود راجه به ایای پسند
 که بر ما باید نمودن سپاس
 نیازید بر ما به هیچ دست
 بداری بخیریم در فر خویش
 بسازیم اینجا بود ای خود
 و رادوست باشیم تنگام کار

بدخواه تو کینه آریم پیش
 پذیرفته آمدیم گفت نرم
 صفاین تنی کرده از بار خویش
 نوازین نفایس که بود از فرنگ
 نهاده بدکان بآیین نو
 بلور درخشنده چون آفتاب
 فروزنده قندیل صافی چونو
 بگردی شبانگاه دیوار گیر
 جو روشن شدی شمع در چل چراغ
 فلک با چراغان افروخته
 نهاده پیر تو بلورین درخت
 فکنده بدانگونه آینه نور
 بلورین ققح بای آراسته
 ز زرینه سامان وسیله چهر
 دگر بر متاعی که آید بکار
 دکانها ز بس چهره لخواسته
 بگرداند زش هر طرف مشتری
 خریدند هر گونه نادیده چینه
 ز نایه بسی سود انداختند
 سه ساله ز زر گشت هر یک در
 یکی صد شد و گشت یکصد هزار

بود کرم مارا چو فرزند خویش
 بسودا نمودند همسنگا سه گرم
 بدادند گرمی بیازار خویش
 که از دیدنش دل زدودی زنگ
 بدیدن خریدار گشتی گرو
 ربودی بدیدن ز دیدار تاب
 شب چون ستاره نمودی زدود
 همه روی دیوار دریای شیر
 نمودی دل چسب بر دود و داغ
 جو پروانه گشتی زغم سوخته
 سیاهی شب را یکسوی رخت
 که گفتی تجلی است بر کوه طور
 بزده سچو گوهر به پیر آسته
 که چون سیم وزر بدید لهاغیر
 به سنگام بزم و که کارزار
 برسم و بآیین پیار آسته
 چو گردنکین حلقه انگشتی
 که نادیده بسیار باشد عزیز
 یکمیرا بده باز بفروختند
 بیاید بسودا چنین سود جست
 نیاید کرا سود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان که باشد پسندیدند و دوستان
 ببردند تا شهر خود پر نکال همی رفت و آمد زد و سئویم مال
 بهند آنچه باشد به ما پسند ببردند بی ترس و بیم و گزند
 باوردن و بردن از هر دو شهر بسی سود و بس نفع دیدند بهر

استقلال بهر سائیدن پریشان در بلاد هندوستان

ورسیدن برایت

ببازار گانی چو شد یار بخت	ز پایه فرا تر ببردند رخت
بدستان و اصفون و از نورق	ز سودا بفرمان کشیدند سر
چو آمداد دیدند از روزگار	بنادگشتادند و شهر و محار
سوی بندر گووه کردند روی	نمودند بسته ره از چهار سوی
نهادی بهیچ نگر مسر که تاج	بسر بر گرفتند از گووه خراج
بهیچا نگر گووه و وابسته بود	ز فرمان دیگران رسته بود
به پیکار و کین فرقیه پر تکیش	نمودند گووه بفرمان خویش
چو بنبای آرام دبی ترس و بیم	سر پر کشیدند آنجا مقیم
چو سالار بگزید آنجا مقیم	نهادند دارالامارتش نام
اسی را که از آن فرقه بد پایه پیش	نشستن کیش گووه بودی همیش
به گیر بستاد سران فرنگ	بفرمان او در شتاب و در رنگ
که بسته بودند و سر کرم کار	اگر بود سود او که کارزار
بینسان بهر جا که ره یافتند	بسر بختی که بخت بر تافتند
ببازار گانی و فرماندیده	ز اقران ببردند گوی سپه

جهازا با آرام بگذاشتند به از خود کسی را نه پنداشتند
 سپردند گیتی بکام و بنار ندانسته کس را به از خویش باز
 سراسر اگر قصه پر تکبیش بگویم با غم ز گفتار خویش
 بگفتی که دادم زبان را به بند اگر گفتند آید بود سودمند
 مرا از انگریزان دُری شغیتی اگر گفتند بپسند بگشتی است
 بگردن کمرم ز کاییکه بمنزل برم باد گر با چه کار

خواهش فرمودن سلطانه انگریزان الیزابت بنت هنری
 هشتم از استماع ترقی دولت پرگیشان در بناد هیند
 بهرستان فرقه خود برسم باز رکابی هیند و مقرر نمودن کشتی

یگانه که این کارخانه نهاد بجهر کارخانه بجهانه نهاد
 بکاری که ناید بهانه پدید از ان کار نمودن شانه پدید
 بهانه بود کارها را مدار بهمانست آغاز و انجام کار
 خدائی که او چاره سازی کند بدل رفتگان و لغو آزی کند
 نهانی سبها بسیار پدید بهرهای بسته بخشد کلید
 خرد پروان را بدان روانی بران بی خرد نیستن آگاهی
 اگر بخرد است و و کز پی خرد با سرار ایند و کجایی
 چو چرخان بود در پس پرده ها نشان چون توان از ان از ان
 ز پرده بهر دم ناید چو رو نشانش همو پیداشد و همو
 چو بایست انگریز خستخ شربت کنندند تیره چو روشن بهشت
 ز هر پد شودند را پاسبان کند نیک و بد آشکار و نهان

بگیرد سراسر مری و زور
 ز شایان و رایان ستان بخور
 بیند نشان بفرمان کمر
 بهندوستان آید از شهر خویش
 نهائی نگذرد که پروردگار
 شنیدم بدان سان که از بنمون
 چو ستانه پس از الف عام
 که از کشور خویش آید بهند
 برانگیز آنکه زنی شاه بود
 بفرز آنکی و بفسر و برای
 بکیتی نشان کس نداشت شاه
 بیالای او بست سر و چمن
 ببلقیسی آینه جوری نژاد
 قصا سر نساده بفرمان اوی
 جو قید افه آن متر تنگ ای
 صد سپهر سکن در برگاه او
 گرفت از سکنه رزقید افواج
 الیزایشش نام و فرخنده بود
 چو هنری شسته پیرداخت تخت
 باژور و مشهور افاق بود
 برسان پدر غلی تراوداد

نوع

کند آب شیرین به خواه شور
 شوندش بزرگان گذارنده باج
 گذارند رایان بدرگاه سر
 هند از چمنند یان بای پیش
 چگون بهانه نمود آشکار
 زانکند انگیز آرم کمون
 باکرزید داد آخت زمام
 بود او فرمان نماید چمن
 با لاجو سر و و بیخ ماه بود
 همانند آرا و چهره های
 بر او رنگ خورشید و رخساره
 بسیرت جو مردان صورت چون
 بخت میی به پیمان نهاد
 قد رنده بند و پیمان اوی
 شاهی جمیداشت گیتی بپای
 برسم سالت نهادند روی
 ستاد از صد چون سکنه خراج
 دل ابل کشور بد و زنده بود
 پسر پسر او را یکی نیک بخت
 ز شایان سکنه خود طاق بود
 بزودی و راجه سنج بر او داد

به سنگام بد رود گیتی بد اغ	شبستان او بد تهنی از چراغ
ره ناگزیری چو بسد شاه	دو خواهر بدش هر دو زیای گاه
مینه خردمند و میری بنام	بتخت آمد و کرد میری تمام
بمیری چو آمد امیری بسد	الیزابا راست تخت پدر
بلندی کراگشت چون پرگیش	بهندوستان کارا و رفیش
بسرشد بخوبی دو پنجاه سال	بهندوستان کرد و کرد مال
الیزا چو آگه شد از کارشان	رواگشته در هند بازارشان
بدل اندر آتش فرخنده خوی	بفرخندگی راند این آرزوی
کرا نکریز سازد سوی هندون	ببازار گانی سرانزاروان
بشهر اندر شش هر که پرمایه بود	بداد دوستد برترین پایه بود
نزدیک خود خواند آن شیر زن	ز پرگندگان گرد شد انجمن
نخستین چو درج دهن باز کرد	بسوداتی چند ابناء کرد
یکی کمپنی کرد آراسته	همه پسر و زوسیم دیر خواسته
با نکریزی هر کس که راند سخن	بگوید بود کمپنی انجمن

فرمان دادن الیزابا بش کمپنی بجهت تهیه اسباب تجارت و
اندر ز نمودن بحسن سلوک و معاملات و مختار ساختن ایشان

در سیاست مخرمان

بدان کمپنی گفت فرخنده شاه	فر هم نماند سامان راه
بازید طیار طیاره زرد	چو سیاره باشید دور انغور
بسج ره آرید و ره بسپرد	بدان سوی کپ کو دهب بگذرید

بهر بند و شمشیر سازید جای
 بزمی بدارید بازار خویش
 بوم و پیرهند پیرا گنید
 به امر ز هر کس بود مر زبان
 بهر جا که سازید جای نشست
 بداد و ستد کج سازید ساز
 زبان باید از راست آرسته
 شنیدی چو این پند و اندرز شاه
 بشاهی چو انگریز قانون نهاد
 خدائی کرد و گشت کیهان پدید
 کسی که نتباهی بوزر و گناه
 بکستی بهشت اند او خویشت
 چو پاداش گزینست جز داد کرد
 کس و سایه از هم نباشد جدا
 پس از حق نشاید بجز شهر بار
 گنه کار باید بفرمان شاه
 بویژه سیاست که جز شاه کس
 در شهر بار است ما و ای داد
 سران و بزرگان از شاه دور
 اگر گشتن است و اگر کند و بند
 کسی را که فرمان نباشد در شأ

بر فتن بود یار و یاور خدای
 در شتی میا رسید با کس پیش
 بداد و ستد سجد و زار گنید
 و راستاد دارید از ارمان
 فرو ماندگان را بگیرد دست
 چنانچون بگیرد بدستید باز
 شود ارز از کاستی کاسته
 شنو تا بگویم در گوشت راه
 مکر تا بشایستی چون نهاد
 بد و نیک در بندگان افزید
 و بداد کرد و بخشش جایگاه
 پس از مرگ پاداش بدیشت
 تو مر شاه را سائبه او شهر
 بود شاه نانی و اول خدا
 و بد نیک و بد را مکافات کار
 مکافات یا بد بخت گناه
 نیار و زدن اندران بکنفس
 نباشد بجز در گمش جای داد
 سیاست که را ندگاه ضرور
 بود آن فرمان شاه بلند
 نذار و پاداشش کس دستگاه

بدانست شاید بالهام غیب	ایز ابث آن شاه عاری غیب
ز فرمان زنده مهر بر موم میسند	که آید چو انگریز در بوم میسند
تن هندیان را سر و جان شود	ز سودا گذشته بفرمان شود
بیکسو نهاده بزرگی ز سر	بلا به کشاده سراسر کمر
بخدمت ببندد یکسر میان	سراپیکه میسند از هندیان
سوی هند گردید چون ره گرای	بدان کمپنی داد زینگونه رای
ز آیین و راه خسر و بگذرد	کسی کرشمه را رسم بد بسپرد
نباشد زاندازه کم فی زیاد	رسانید پاداشش از روی داد
بکوشیدگان از درستی کشید	مبادا که افعال وستی کشید

روان شدن انگریزان بسبب تمسک باجهازات تجارت و رسیدن
ببند ربطاویه و ممنوع گشتن بورد و پنا در هندوستان از
استیلای پرتگیشان

چو فرمود فرمان بدینگونه شاه	شد هر کس بجای خود از بارگاه
پراگنده سامان که بایسته بود	فرود شدند را فقر و شایسته بود
فرزاهم نمودند و بستند بار	شدند انگلی بر سفاین سوار
سوی کشور میسند گردند روی	بدریا کشاده بره از چار سوی
نخستین بفرمان پروردگار	بقطاویه درگشادند بار
بداد و ستد کرده سنگامه ساز	میودند آنجا بآرام و نماز
چو از پرتگیشان بره خار بود	بهند آمدن کار دشوار بود
بجز خود کسی را ز رشک و ز آرز	نمیخواستندی شود سرفراز

ز راهی که بایست کردن گذر
چو دیوار روین ستاده براه
چو یا حوج بی مسر مردم شکر
بکشتی و مردان و آرات جنگ
از ایشان بدی نزد بر کسی که قول
و گر بود بی قول و پیمان کسی
شدی گر گرفتار گشتی و مال
کر آن خواسته از برادر بدی
چو زینکونه بد کار و کردارشان
جایش بگویم که چون بگیش
چه خوش گفت و بهقان بزدور کا
الاما کار درخت ز قوم
بغایز هرگز بگست و مکار
کسی کو با شید خشم بگست
کجا خشم به آورد بار گشت
سخن بد کجا سر کجا تافت
سر رشته گیرم و در باره باز
چو از بزم گشتان بدیم بود
و گر آنکه انگیز را به سج بار
ز رسم وره بندا گاه بی
نه منزل می کن نه آرا مگاه

بد ریاند از بزم گشتان خطر
نموده گذر کا و گشتی تباه
بد ریاز مردم ز بوده جگر
بغیر زنده راه بگرفته شکست
گذشتی بجز ترس و بی بیم و هول
گذشتن بر و بود شکل بسی
بدی آن بر بزم گشتان ملال
بر ایشان به از شیر مادر بدی
خدا زو و شکست بازارشان
چو بد کرد بد دیدار اش خویش
چو کردی زمین بگشتن شیار
که بی انگبین دید خواهی نه موم
که تر بزیار و به سنگام بار
با تمام آید بگشتش بدست
اگر نیک خواهی بکن کار نیک
پرندی با فم که میسب با فتم
بود عسر کوته کلافه دراز
میان رده بمند و زخم بود
بند سوختی سنده افتاده گذار
بسوی کس از دوستی راهی
نه یار بگیرش کس نه پشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سپید ششم چاره جو چاره برگزید
که بر زیر دستان جهان کا بخت شد آسان بد پر و نیز دین بخت

آگاه شدن الیزابت از مخالفت پرتگیشان تجارت دیگر مباد و
امصار مملکت یورپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن

بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوش شهر و شهری بر روزگار	که غم از ایشان بود شهر یار
بد شواری اندر بود یارشان	بود روز و شب در غم کارشان
شودش از شادی زیر دست	پرستندگان را نخواست
پیشانی آید بکس گر پیش	چو گیسوی لب شود دلپیش
بیشیاری از خلق آگه بود	کند دورخاری که در ره بود
شب و روز باشد بند پر خلق	ز خود دور و جویای تقییر خلق
ز راحت گزید بدل بارشان	کشد سختی و رنج در کارشان
ایستاد که بد شاه با هموش در آ	باین همی داشت گیتی بای
سپاهی و شهری از دور سپاه	بند ز و بجز در منش در هر پاس
چو دانست بر زیر دستان خویش	بره اندرون هم از پرتگیش
بهند و ستان نیز کس یارنی	بر فتن پیمان راه هموارنی
روانش از ان پر ز تیمار گشت	خورد خواب بر او همه خواب گشت
چو زلف نبفش بدل تاب داد	بر گس ز خواب دل آب داد
بدیباچه بهتر از ارغوان	پدیدار آمد کل ز عفن ان
اگر خال رویش گشتی سپند	بسر و قدش بود بیم گزند

باز نیش بنیشت بارای زن	کم آید جواد افسر آرای زن
چو از درج یا قوت بکشاد بند	بجای سخن دژ و لولو فکند
چنین گفت خواهی هم بفرود برای	نویسم کی انی و لکشای
با کبر که هست او کنون شاه هند	بنازد بد و افسر و گاه هند
ز او حجت باید بدین داری	پی زیر وستان خود یاوری
دش را بخوبی بیاراستن	بهند وستان جاز و خواستن
نذاذد خردمند تا جای خویش	نشا ید نهادن و را پای پیش
نخستین چو جائی پیارد بدست	با سانی انجا تواند نشست
بند پر داند هوشمند	توان رستن از دام و بند کردند
چو نیروی اندیشه باشد درست	قوی بازوان را توان کرد دست
بالماس دانش چو در نقشه شد	بره بود اختر پذیرفته شد
یکی نامه فرمود شاه بلند	با کبر که بد یاد شاه بلند
سر نامه کرد آفرین خدای	بداده خردمند مرا نامهای
بهر دو جهان کس جز او نیست شاه	بهر دم نماینده از هر راه
شهاب از ابرزگی فرمان از دست	جهان را بهر درد در مان از دست
ستمیدگان را بود دادرس	بفریاد خواهانده فریاد رس
از او باد بر شهباز آفرین	پناه بزرگان و تاج و نگین
فرزنده دایم و افسر از دست	جهان یافته رونق و فر از دست
پدر بر پدر شاه و خود شهریار	ریشای درختی پرا از برگ و بار
فرز دستر ز چنگیز کشور شای	گشوده دژ و باره و شهر و جای
چو بهیمونی بدیش را کرده خوار	پیکت حمله در گردش کارزار

گذشته ز تیمور کیتیستان
 چو باشد همه نیکی کوئی کام او
 شنیدم چو آوازه شهر یار
 دوشاهی یکی باشد از روی مهر
 کشاده شود راه بازار کان
 ازین سو بدین سو جنس فرنگ
 فروشد و خردند ز انجای نیز
 بدین جانب آرند بهر فروشش
 شود شه بدین رای همه استقامت
 دو کشور بدین کرد و آراسته
 پذیرفته آید گر این رای نیک
 که گشتی تواند شدن بی گزند
 گزیند پی زیر دستان ما
 بیاشند شادان بآرام دل
 رساند کسی گر بدیشان گزند
 بجز این سخنها که بونا گزیر
 ز آغاز آمد چو نامه به بن
 درود خداوند بر شاه باد
 چو پر دخته شد نامه با آفرین

نبسته بشاهی چو او کس میان
 بنیکی پراکنده شد نام او
 دلم شد بدین آرزو خواستار
 شود هر دو کشور فروزنده چهر
 زداد و ستد شاد باشد جهان
 پارد ز بها و آب و رنگ
 مستاع گرامی و چهر غنیمت
 کند یاوری گر خجسته سر و ش
 گزافه نپذیرد این داستان
 زسیم و زرو کو هر خواسته
 نخستین باید یکی جای نیک
 بشاید بدینجای لسنر کند
 که انجای در گزیند پستان ما
 بکف سود آرند با کام دل
 ندارد شه نامور آن پسند
 نبشت اندران نامه مرد دهر
 ابر آفرین کرد ختم سخن
 کمین بنده در کوشش ماه باد
 شه انگریزان بران زد و نیکین

نامه فرستادن الیزابت بحال الدین محمد اکبر والی هند مصحوب طه نمال

ز نامه چو پر دخت شاه جهان
 پیغام بردن کی مرد جست
 بشیوا ز بانی و شیرین بیان
 به سنگام بهم و بگاه امید
 سخن کر بند در پائی و بد
 بو بهیچو غنچه به سنگام کا
 نیفتاد این مهره سنگام فال
 بفرمان چو بر بست خست و لب
 و ز انجاسوی اگره کرد رای
 بهیمو و آتراه و شوار و دور
 چو برغین و خاجیم افزوده گشت
 در آنگاه به اگره پای تحت
 چو اکبر به انجای دلشاد کرد
 پیاسودر هر دو چو از پنج راه
 جهاندار را یار و کار خواست
 چو آگه شد از راز او پرده دار
 ازان راز بر بسته بگشاد بند
 که مردی کشته دل و تیز مغز
 بگوید بدین بایرگاه بزرگ
 ز سوی شه انگریزان زمین
 ز ملک فرنگ آمدن تا بروم
 پرتو سپید مردی ز کار آگهان
 که پیغمبری کرد و اندر دست
 بخود بر کند رام پر و جوان
 تواند سخن گفت و یار دشیند
 و کر بشکند موسیقی دهد
 برون ساد و اندرون پرنگار
 بنام دگر گس بنجر مد مال
 پادشاهی بهویک طب
 پراز آبله گشته در راه یای
 که از پادگانی بهشت سو
 ز پنج سفر مرد آسوده گشت
 نشسته زینت آرای گشت
 مرا از لقب اکبر اباد کرد
 پادشاه گاه تا پیشگاه
 کشاده ز زبان در بار خواست
 با گاهی آمد بر شش یار
 بنزد جهاندار شاه بلند
 که گفتن آرد همه گفت نغز
 فرستاده ام من ز شاه بزرگ
 بیدم که خواهم بشه انبیر
 ز روم بچنین تا بدین مرز دوم

بدین بار که بار خواسم همی	جنور جهان در خواسم همی
اگر ره دهد سوی خود بنده را	بلندی بخت شد سر افکنده را
خدیو سرافراز و باداد و مهر	شیند و برافروخت چون مهر
بآیین شاهان باراه و کمیش	فرستاده را خواند نزدیک خویش
در خشنده برگاه چون ماه شاه	چو اختر رده بر کشیده سپاه
ستاده بآیین همه جای خویش	زاندازه ننهاد که سبای پیش
فرستاده آمد زمین نیاز	پوسید و کرد آفرین دراز
شد از آفرین چون زبانش خویش	بش داد نامه به بخار و هوش
دپری زدانش دل آفرخته	خط انگریزی پاموخته
نکویم سر نامه را بر کشاد	سرافز مشک اذ فر کشاد
سلسل خط نامه دلکشای	چو مرغول جانانه بد لر بای
پرندی نگاریده از مشک تر	برخ بر فرو ریخته خال زر
سر اینده انگریزی سرود	با آهنگ بر خواند شم را درود
زهر بند آن سکر پیر و آن	بر آمد معانی بهتر ز جان
ز جو رای معنی که بد و لغزیب	ز شاه و سپه برد یک شکیب
دل شاه فرخنده شد شادمان	فرستاده را گفت آبادمان
درین بار که چند روزی بیای	گلش کم تا چه آید برای

آگاه شدن کیششان پرکیش و اخلاص نمودن در حصول امانی و
آمال مده نسال و انتفال جلال الدین محمد اکبر از در طلال و
جلوس فرمودن جهانگیر بر سریر اجلال

در آندم که پیشش آن راز رفت
 سخن کو هر ددل بود همچو کان
 بدرگاه اکبر زهر دین کیش
 زهر نهیب و راه دانس خدا
 چو بزم پر و بهش پیار استی
 دران زمره بودند از بگریشت
 چو زین راز کشیده آگنده گوش
 با بلبیس از رشک داده لکام
 بزرگان درگاه را سر بسر
 سر راه بستند بر مله نال
 بسی خنجر کرده اند در کار اوی
 هر آتش که از بهرش افروختند
 فرستاده را دل پر از ننگ گشت
 بدر که بنزدی کسی نام او بی
 ولیکن نغمه پیدایش ز راه
 نهاد زمان شد در گون برای
 جهان را بنا کام برود کرد
 کرین کرد از اکبر آباد تن
 جهان را چون از جهان سیر شد
 پس از سوک آراست تخت پید
 بداد و بهش کیتی آباد کرد
 بهر جا از انداز او ز رفت
 چو از کان بر آید نماند نسان
 به مرد و انار انداز پیش
 بنزدش شب و روز بوده بیا
 زهر کس ره دین و خواستی
 بدرگاه او چند انگشیش
 بدی حسان سپردند و خوش
 بید کردن اندیشه و ننگام
 نهانی بدیدند و دادند ز
 کشتند بر خویش راه و بال
 شکستند آن تیز بازار اوی
 با نجام خود اندران سوختند
 چو از چار سو کاراو شک گشت
 بخواندی کسی نماند کلام اوی
 به چشم و با نیت چند ماه
 بهر زخته شد بهنداز که فدای
 جهانی از آن داغ پرود کرد
 سوی اکبر آباد معنی وطن
 جهانان جهان را به گمیر شد
 بلندی گرفت از سرش تاج ز
 دل مر و خواهنده راستا کرد

بدر از زبده کردن آزار داد	بدر از زبده کردن آزار داد
بشهر از فرستادگان هر که بود	بشهر از فرستادگان هر که بود
بمذازده پایه بنوختن	بمذازده پایه بنوختن
چو آمد بدرگاه او ملد نال	چو آمد بدرگاه او ملد نال
چو آگاه شد شاه فرخنده کیش	چو آگاه شد شاه فرخنده کیش
شاه از پرتکشان بدل داشت غم	شاه از پرتکشان بدل داشت غم
بتاراج بردن بهر جای دست	بتاراج بردن بهر جای دست
چه بر روی خشکی چه بر روی آب	چه بر روی خشکی چه بر روی آب
بهر بر زن و بندری ناله بود	بهر بر زن و بندری ناله بود
جهاندار بر آرزو دیده داد	جهاندار بر آرزو دیده داد
پسندید او از خود با ختن	پسندید او از خود با ختن
شود سر جو از باده مخمور مست	شود سر جو از باده مخمور مست
فرستاده را شام غم شد بسر	فرستاده را شام غم شد بسر
شمش داد از مهربانی نوید	شمش داد از مهربانی نوید

پایخ نوشتن جهانگیر شاه بالیزابث و روانه شدن ملد نال

بنیل امانی و آمال و آمدن کپستان با کفر از اینکله اندمید رسوت

سوی الیزای کشور پناه	سوی الیزای کشور پناه
از ان شاه پر مهر بسیار دان	از ان شاه پر مهر بسیار دان
بخواندیم و کردیم آنرا پسند	بخواندیم و کردیم آنرا پسند
دل ما به ان داستان گشت شاه	دل ما به ان داستان گشت شاه

کسی که شما آیدش رای بند
 هر بندری هر که آید فرود
 سراسر صحنهای خاطر پذیر
 نهادند بر نامه مهر و نگین
 از آن پس که در اگره بدره سال
 جو لولوی آیدش آمد بچنگ
 بد انگونه در راه شمره سپر
 جان کرد در راه رقص شتاب
 ز که همچو سبلی که آید بر زیر
 ایضا بر خسته به تخت عجاج
 چو شد سر طمس از زمین بوس شاه
 بخوانند آن نامه با فرین
 از و شادمان شد دل که و میر
 شه انگریزان بجان گشت شاه
 بدان کمپنی گفت پس شهریار
 بد انسان که فرمود بر ساخته
 چنان باد با نهاشده باد گیر
 بهنگام پدر و کشتی و بار
 نبشته سراسر بر از جوش و رای
 بکشتی بد آنس که مرده بود
 فرون سال بر غین و خاشاک بود

۱۶۰۸

بر و بر شاه بود بجای صند
 نه پند ز ما خبر پناه و درود
 نگاریده افروشک تر بر حریر
 فرستاده گرفت و گفت آفرین
 روان شد بسوی وطن طربال
 نکره چسبیده بر فتن در کف
 که برنده زان سان نبرد سپهر
 کز و باز پس ماند بران نقاب
 پامد با نکلند مرد دلیر
 بجایش جبهه پنداده تاج
 نغمه مت سبز و آینه آورده راه
 فرستاده را خواند شه آفرین
 کبر و ن شدار چار سوا بگفته
 فرستاده را جامه و بده داد
 که آماده سازند کشتی و بار
 بره باد با نهابر افراختند
 که کشتی که کشتی بر فتن ز تیر
 یکی نامه انجمن پس چون نوبهار
 بنام جهانگیر کشور گشتاپ
 سیر و ن کشتی روان گشت
 ز ماه میخی آگشت بود

خشتین پادم بورت جہاز بدہ نام آن کشتہ ای سرفراز
کیتانش با کثر بوده بنام بدریا نوردی ز دانش تمام

آگاهی یافتن مہتر یگیشان از آمدن کستان با کثر بمبر
سورت و پیغام فرستادن بمقر کجان بجه مانعت انگریزان

و جواب شنیدن

بگودہ خبر شد کہ آمد جہاز	بسورت ز انکھنہ پُر برگ دما
سر پر نگیشان شنید این خبر	دش ز یخچر گشت زیر و زبر
بر انکدہ خاطر شد و روی زرد	پہچید چون مار بر خود ز درد
نیارست بجز خویشتن را چو دید	ببیندش ہمچو اغگر تپید
جو بودش توانائی و دستک	بسلاار سورت فرستاد کس
بسورت در انکھ کہ سالار بود	دلیر و جوانمرد و شہیار بود
مقرب بپیش نام و باراہ بود	بجانی سرافراز در گاہ بود
جو جانش ز دانش تہی بود و دُر	نگر تا پیغام داد از غرور
گر انگریز را داد خواهی تو جای	کشاید بودا بشہر تو پای
بخواہم یکی آتش افروختن	تر و خشک شہر تو را سوختن
دہ و شہر و بازار تو ہر چہست	باتش کنم جلد چون خاک بہست
نمانم در و بارہ ات ہمچنین	فرود آرمش از ہوا بر زمین
نماید گر این گفتہ نزد تو خار	بجواری بر آرم ز جانت دمار
بدریا فرستم جہازات جنگ	کنم بر جہازات تو راہ تنگ
ز شہر تو بپرستی و ہر جہاز	بود اگر تہی و پُر از بزرگ و ساز

بر و راه بندم بگاه گذر
 بگیرم گذرگاه و نگذارش
 جز این نیز نگذار بر ترس هم
 فرستاده نزدیک سالار شهر
 فرستاده راداد پاسخ دایر
 کبوتر اگر چند پرد و راز
 ز گمگ از رویه گیرم گوسپند
 بزگست سیلاب در جو پار
 شمارا اگر هست چنگال تیز
 بفرمان و دستوری شهر بار
 شاید ز فرمان شده در گذشت
 اگر شاه یابد ازین آگهی
 و گرنه هر کس که از راداد
 همه گوشت بزدند سوختن شد
 ندانند ز اندیشه ناصواب
 جو ایرد زمین و زمان آفرید
 هر کس و پدر و زنی از مهر خویش
 بگیتی جهاندار برگشته گنج
 چنان چون شما در نهانی و فاش
 کسان دیگر نیز بگاه و گاه
 ازین در نهایت کس داشت کین

به انسان که ناروشدن ره پر
 بسوزم و با خود بگفت آرمش
 که ترسند رازان شایان ویم
 فرستاده چون مار و گنهار زهر
 نرسد ز رو باه غرنده شیر
 نه آخر شکارش کند جبه باز
 هر برتر یا ز انبار دیند
 رسد چون بد ریاضت سراسر
 ز ماه گم شاد هست دست سبزه
 سوی ما گشت انگیز بار
 اگر سبیل خون را نداید پشت
 کند از شمشیر بند یکسر تهی
 نخواهد ببرد در زرق باز
 همی گوید اندک بمان کشد
 که نبود همه بهر اوان آب
 در و دام و انسان و جان آفرید
 نداده همه ویرد به یکس
 برده هر کسی بهره از دست گنج
 شب و روز نیستند اندر تلک
 بخشکی و دریا سپارند راه
 و کرد داشت دار و بجان آفرین

نیوشنده بشنید چون راز اوی نه بر آرزو یافت آواز اوی
 ز سورت بکوده بسیار فراز عیان شد کفکف ز دیباچه را
 ز بد چالشی کرده بد نام خویش بسی بد سگالی گرفتند پیش
 پی حخته آتش بر افروختند نه کس را که خود را بران خوتند
 بتدبیر هر سه فتره کاندختند چو از روی ترویر بجهتند
 ز ترکش بر اندند هر چو تبیر شد اندر جگرشان جو غم جاگیر
 چو ایزد کسی را کند از حجبند ز بدخواهی کس نه پند گزند
 نگیرد ره راستان بند ریو فرشته که تار شد از فند دیو
 شد اول بانگ ریز گر کار سخت باختر شد آسان چو بد یار سخت
 بسخی رد اگشت بازارشان پدید ار شد آب بر کارشان
 ولیکن بزور و زبر بر تکمیش نماند انجان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کپستان با کثر از اخلاال و اشتغال
 نایز چمن و پر تکیستان و سارنش مهرنجان با ایشان
 و رفتن کپستان با کثر خب الطلبنجه انگیر شاه با گره
 و کماشتن و لیام فینش نامی را بجای خود در بندر سورت

سخن گوی و گفتن بارای و دا
 مقرب بانگ ریز چون یار گشت
 نرسید زان کفکف های دشت
 شد این رنج بر تکیستان در آن
 بکشتی گرفته ره از چهار سوی
 ازین داستان کرد و نیکو نه یاد
 دم پر تکیستان بر و خوا گشت
 زیاری انگریز نمود پشت
 دفتند زمینان نمودند باز
 بتاراج و غارت نهادند روی

ببردند چینه‌ی که آمد بدست
 در بسته فتنه را دید باز
 چو آنکه شد از ترس او پریش
 پس آنکه بر زین بفریفتش
 ز زبر سر که کرد و نسیم انگبین
 بدو داد و شکست صفای او
 بهر جاطمغ شرد پای زور
 بگردل کند آشیان بوم از
 مقرب پس از پنج چون گنج دید
 گزین کرد پیکانه بر جای دست
 فرو ماند با کهنه یکام دل
 دشمن با غم دور دیو شده
 در احوال نزدیک خود شهریار
 نه و ششصد و الف از عامه
 پس از آنکه بر جای خود بر کما
 زسورت سوی اگر که کرد رای
 پیار است کار و بنه بر نشاند
 رسیدی بهر شهر و هر روستا
 گز آنکه از نزد آنکه شاه
 برینسان بر تخت آمد فراز
 بهسراهِ آن نامه که جمعیست

۹۰

مقرب تر رسید و دل گرد بست
 تنش خور و چون موم ز تنش که از
 جهان کیسره دید به کام خوش
 بدام درم دل پیاویختش
 زهره و پیار است سر که انگبین
 بیزید زانکیز سودای او
 کند دیدن مرد میسنده کور
 همای خرد و زان بر و برک و ساز
 بدل مهر با کهنه را پنج دید
 بدشمن بدل گشت یک مغر و پست
 لبالب شد از خون و راجا دل
 ره مهر از جبار سوبسته شد
 سوی اگر که بست ناچار بار
 از ان سی و دو فرست ایام بود
 و کیلی که دیام فینش نام درشت
 برسم رسولان انش کرای
 روان گشت با کهنه و دیام ماند
 چنان خوشتن را نمودی فرا
 سپارم بسوی جهانگیر
 جهاندار را دید و بردش نماز
 بوسید و ز نهشت که گشت

چو شد خوانده با کتر زاد جایی ابا آنچه باید شش نیک رایی
بسر برد آنگاه بر آرزوی چو زو آرزو بود پوشیده روی

روانه شدن کشتان شرپی ازا نکند و رفیق مین در مخا و
آمدن به بندر سورت و شکستن جبارا و

رساندم چو با کتر ز پای تخت نوردم کنون زو گفت آخرت
هفتم در بیان دگر پای خویش کشایم از و باز بر جای خویش
بسالی کزین پیش دادم خبر شد با کتر تا آگره ره سپر
در آن سال و سپتمبر از ماه بود بمن گفت آنکس که آگاه بود
روان شد ز آنکند دیگر گره که از باد بردی بر فتن کرد
پراز مال و آسینش نام بود کینانش شرپی خود کام بود
بشهرین رفت و سوی مخای ز دریا بشهر مخا کرد جاسی
از آنجا چو پرداخت از کار خویش بسورت همی رفت با بار خویش
شب و روز میرید راه دراز بنزدیک گندیوی آمد فراز
بدریا برآمد یکی باد تیز گمان برد شرپی که شد رستخیز
ز طوفان و آمد شد تند موج گهی شیکستی شدی که باوج
ز هم تخمه بست کشتی شکست کینان و شرکچان باز بست
بزورق بسوی کناره شدند ز غم با جگرهای پاره شدند
سوی شهر سورت گرفتند راه نه در روز سایه نه در شب پناه
مقرب که در شهر سالار بود خود و پیکیشان بجان یار بود
دل از مهر و آرم کرده تهی بفرمود زان پس که شد آگهی

بکیر نذر شک بر خستگان
 نباید که بنهند در شهر پای
 بجائی نیابند ز آرام بهر
 چو ولیام ازین درد آگاه گشت
 به پیش مقرب شد از جای خوش
 که خواری ازین پیش نبود پسند
 بمشتی تنیده از روزگار
 فرو ماندگان در کف غم اسیر
 ز جور زمانه به پهموده راه
 نباید چنین را ندان کام و خوار
 دلش را بدین گفت از دم کرد
 با انجام آن در ره داشت
 همه را دران روستا داد جای
 زوالی چو ولیام زمینان شنید
 بگفتن توانا بود ابل زور
 کپتان وان لشکر دیده ریج
 بنا کام ماندند در روستا
 چو شد تیره خشنده بازارشان
 نه در دست سیم و نه در کیسه زر
 چو چهاره شد شری از پرورش
 به بیچارگی از خداوند خویش

ز آسیب ملوفان بجان رستگان
 نذر در روستا نیز گیرند جای
 بخواری برانند از ده و شهر
 دلش با غم و ریج همراه گشت
 سخن را ندانند از رای خویش
 بکس و نذر بر آنکه دیده کردند
 نشاید گرفتن چنین شک کار
 که فی بارشان ماندنی بار گیر
 بتو پشت و شهر تو کرده پناه
 که نبود پسندیده کرد کار
 روانش پیر از شرم و آرم کرد
 دمی و در از شهر آباد گشت
 سوی شهر گذاشت بنهند پای
 پسندید ناچار و دم در کشید
 بود ناتوان را خموشی هنر
 که و میر که بود نه گفت و ریج
 نه فرخ خویش نه فرخه جا
 بدان ده بر آگنده شد کارشان
 دل از غم پر و کف تنی از گهر
 بر آگنده شد شکر برای خویش
 جدا گشت شکر دل از فاقه پیش

بهر جا و هر ده که بُد د خُدا ی
 خورش ناکزیر است در زنگی
 کیمستان و چندی که نامی بُدند
 چو پیراد و توشه به پگاه جای
 برایشان چنان دختر روزگار
 پر از خون دل و دیده بر خوا شد
 بنزدیک با کتر از راه دور
 به پیشش بودند و دم بر زدند
 بنزدش بخدمت گرفت بجای
 گزیدند بهر شکم بسندگی
 بتوزی بزرگ و گرامی بُدند
 بودند ندیدند آیین و ساری
 زده ره که چون شب شده روزگار
 سوی آگره رفتن آراستند
 رسیدند چون بختشان کرد زو
 بلبهای خشکیده نم بر زدند

باز گشت بد استان کپتان با کتر و اختصاص دادن جهانگیر

اورامناکت کی از پرستاران حرم

دگرگون گفون رسم و ساز آدم
 پس ازین و غا بد فزون بیان
 بفرمان با کتر و پیام راه
 ز سورت سوی آگره شد روان
 بیامود لختی و آنجا نماند
 ز لاهور بگشت و ز قند بار
 بیامد بیخدا و شد تا طلب
 بماندند با کتر و شری بی جای
 ز آسبشن هر کس که بد بایه در
 ز تنهائی اورا نکرده و درم
 سخفهای با کتر باز آدم
 رسال دهم اولین بود مه
 به پیود و آمد سوی تختگاه
 چو با کتر را دید شد شاهان
 خشکی نکاو و بانگند راند
 بایران شد و شد برابرش سوا
 بانگند بکشد و ز آنجا سلب
 بنزد جهانگیر کشور خدای
 زیاری شری نه پیچید سر
 بودند با او بشادی و غم

ندانم بدل شاه کمتر نواز
 به پیکانه دین مهر نیاد کرد
 اگر بشنود بخرد این داستان
 ولی چون میشد از رای و رفت
 بر پیکره بدمشکوی شاه
 بدیدار و رخ گیتی افش و ز بود
 کشیده بالا جوهر و چین
 می گنجش و می گنجش
 از آن نارین کس نخیده امار
 درش را نلفه بالما سر کس
 باین عیسی با کسند داد
 بغلمان چو آن حور انبار کرد
 بکجور دانا بفرمود شاه
 با مانه با کسند را تازه کرد
 ز کجور زرنامه ی کاه خویش
 بکاری که با کسند دل بسته بود
 همین آرزو داشت در روزگار
 بسودا کند گرم بازار خویش
 دویم باره فرمان بچک آورد
 همیشه ازین در به پگاه و گاه
 با مر و ز و فر و د و هم دامید
 چه اندیش کرد و سکالید را ز
 به سخن و به با کس را شاد کرد
 نکرد و بدین گفته همه استان
 چنین کار بار اند اند شگرف
 که پروی او بود مشکو سیاه
 میان و دوشب روی او روز بود
 سینه بقی و لبر سیاه
 نبرده بگنجینه اش دست کس
 ننوده بکف نار چین می چار
 بقندیش ره نبرده مگس
 بمفلس جهانی پر از کسند داد
 برویش ز روزی دری باز کرد
 میزان و د و خواسته ماه ماه
 برون از کم پیش انداز کرد
 خورنده بانه ی دل از فاقه پیش
 بدان دل شب و روز بپوشید
 بایرد بدست از شهنشاه بار
 دگر ره بسورت برد بازار خویش
 سر دشمنان زیر سنگ آورد
 گشادی بخوابش زبان شاه
 سیه شد بر روز و ز و دیده سپید

شکایت نمودن کپستان با کتر از قرقان و طلب من مودن
 جهانگیر او را با گره و مراجعت نمودن مقرر بخان بپسند
 سورت پی اعتبار شدن با کتر

بزد جابجوی فرخنده کیش	ستمیده با کتر دل گشته ریش
ز سالار سورت بنالید زار	که بر ما از و گشت دشوار کار
بنانی ستمد خیر از پرگیش	تا بهی باداد از بهر خویش
بگفت فریبنده تا پد روی	ز فرموده شاه آزاده خوی
ز کف داده آزر کم کپسان خید	بجای فرشته گزین کرد دیو
نماند بلبل نشان در چمن	نشاند بهی خار جای سمن
بزنناری شاه از باد و دم	دم باد پیدا و دم ستم
کاسیکه شد بدخواه شاه	دهد شان سویی کتور شاه راه
جهانان جو ز نیکونه او اشند	نوندی بسورت فرستاد زود
طلب کرد سالار اراش خویش	روان شد بره پای بنهاد پیش
مقرب چو مردی جهان دیده بود	بزرگان خسرو نهان دیده بود
پامد بدرگاه و شد کامیاب	بزودی روان شد بسورت چو آ
شد با کتر از دیده پر خون غشم	روان شد بر خواره چون زغم
برویش جهاندار بر بست مهر	ندادش بخود راه و نکشود چهر
کشیشان که بودند در بارگاه	گشاده برایشان برگاه راه
بگفتن دلیر و توانا بدند	به هیچ خم راه و انا بدند
بدستان دحیل چو روباه پر	فکنده بیک دام صد ترزه شیر

سرش را از سالوس نبرده زرا	بدرگه کسی را که بند دستگاه
دانش بسته به جویند زرا	سریرا که بوده بهاکتر سر
ز رنگ و ز نیرنگ ازاده دل	چو پیماره باکتر بنده دل
نه در بار دیده نه نیرنگ کار	بدریا بسر برده بند روزگار
پاری نیاید از ویاوری	بخواند هر کرا اندران داوری
گل آرزو برتر گشت غار	چو دستش می بود از روزگار
کشیان بزر کرده دندان سپید	بجز ز رخند دبان امید
عزم نا امید به پیوسته شد	زهر سودر آرزو بسته شد
بر فتن شتاب آمدش از رنگ	ز بودن چو غنچه دش گشت رنگ
باید از ان سخت خود رفتن	هر ان در که نکشاید از کوفتن
باید از ان پاید امن کشید	چو راه گشایش نیاید پدید
بوسه توان سیب نارنج خور	نشاید بگاه خزان رنج برد
ببای خود آید شتر پیش بار	چو آید پدید اره سنگام کار
با نکلند رسته بخود راند رای	چو امید باکتر نامه بجای

اراده کردن باکتر بهر جهت انکلمند و ممانعت نمودن هر
برادرش باغواهی کشیان

به پیدار خوشانش پیوسته شد	چو از آرزو بادش رسته شد
که باکتر کرد با نکلند باز	کشیان چو گشتند آنگه زراز
یکی چاه کند نه در راه ادوی	زهره چو بودند به خواه ادوی
چو پیرن بماند در ان چه اسیر	که باشد ز رفتن و را پای گیر

بجای کش بها کتر پست شاه
 برادر دو بودش چو دو دیوز
 بدیده درون هیچ آزر منی
 کشتان بدیشان بد آموزند
 چو بدرآمد آموز شد یار و جفت
 که با کتر زیجا به بنگاه خویش
 سویی رفتن راه چون ره برد
 جدائی ز خواهر نباشد پسند
 جدا از برادر به پیکانه جان
 چو نا بجز دان را رسید این بگویند
 نبردند با خویشان این گمان
 برادر اگر چند نامی بود
 ز دوری خواهد که زیبا بود
 ز مهر که به اسم زن و شوی آ
 پر خاش چاره برخواستند
 ببردن گشتند همه استان
 برادر گرفت تو را هست رای
 بد آنجا چو با کتر بی یار و پشت
 نمودار چه جانش شد از در پیش
 چو دانسته بد کش کسی یار نیست
 نه از شاه مهر نه یاری کس

بکیش میجا و آیین و راه
 ز مردی و از مردی بخبر
 ز خویش و ز خویشی بجان شرم نمی
 بنفط آتش خسته افروختند
 بد آموزت بدر اچن در هفت
 بخوابد گرفتن کنون راه پیش
 همان جفت خود نیز همراه برد
 مباد ابرو بر رساند گزند
 خردمند خواهد نه از در و ا
 بیکو نه آیین هوش
 که همدم بهم دم بودش دامن
 چو شو نزد زن کی گرامی بود
 برادر بجانا شکبا بود
 نیاید گفت سخن کوی رات
 نمودند بد آنچه میخواستند
 چنان نافر دمنده نار استان
 همان جفت خود را همین جای
 نیارست گفتن بدیشان درشت
 چنان ناگوارا گوارا بخویش
 بنیک و بد او را مددگار نیست
 نه بخوار و نه سوز و فریاد رس

همه کرده از بی تیزی و بهوش
بدانست هنگام گفتار نیت
جدائی ز جهانان نباشد پسند
بناکام بایار خود زیستن
بدانجامر او را بر از خار دل
کسی را که نبود گم کارزار
بدانکه که پند جهان را مچوشت
بامید بخشایش کردگار
ز ناسازی صرخ بر خود گرفت
بچون دل و دیده خساره
از آن تخته بندی بدان تخته گاه
چو گاه رانی شود آشکار
ز انکله از کفشت راهمون
آردن ستر پندری بدلترا از انکله

آردن ستر پندری بدلترا از انکله

مخا و گذارش آن ماجرا

چو گوینده گویا زبان باز کرد
ز برده رخ را از بنود روی
چو برده شد از چهره از اسیر
دوری از دری آردم شاهوار
گنرگان بود در غور سرور
کنشش بدینگونه زمین را کرد
ز حمله بسیار خدایان بجوی
ز انگریزی آرم بهر کس دری
نیوشنده را از آن دم گوشوار
بدریایان چند نام نشان

لغوا صی رای زیبا و لغز
 در آب از رای رنگین دهم
 بیا مد کنون گاه پیکار و جنگ
 بشمش کهار و تیغ سخن
 چو شده پس ارشش و کین
 روان شد زانگنذ با مال و ساز
 نبشته یکی نامه با آفرین
 بسوی امیر که بد در مخا
 بنجا در آنکه خلاف کنون
 نبشته در آن نامه دلپذیر
 چو آید مد لئن به انسون
 مرا و راهبر کار یاری کنید
 برو کس زانده بود استم
 بیا بد بهر کار از کم و پیش
 خود و نامه پیرو راه دراز
 بنزد چو هر چار گشتی رسید
 سر مندی مد لئن که سالار بود
 دل روشنش بود چون جام جم
 چو سوی پرتوش خرد تافتی
 پی دفع تر ویر و چویشتر
 ز کار آگهی مرد دانش دست

صدق بگفتم آورم نغمه غمر
 بگوش خردمند تکلیف دهم
 ز خون داد باید بگشار رنگ
 کم تاز به پیکار و رزم کهن
 سر مندی مد لئن پیار استکار
 بسوی مخا چار همه و جبار
 ابا او بد از جیمس شاه زمین
 ز قیصر بد انجای فرمان روا
 کس از رای قیصر نبوده بر و نا
 سختمای شایسته زیاده پر
 کرم و رز با شید و مهمان نواز
 چو کار اقدش دوستدار نی
 نگر و دگر و دشمن هیچ غم
 ندانید بیکانه مار از خویش
 بیا بد نزدیک مخاف از
 بلکر زربخ سفر آرمید
 خردمند و پست او بسیار بود
 ز آینه آگه زهر پیش و کم
 ز فردا با مرد در یا فنی
 خرد بر دشمن خود و دانش
 نگر تاجه کرد آگهی از سخت

ببذر نیاورد کشتی و بار
 پاشا فرستاد پیغام خویش
 بروم هر که باشد شبان رسد
 از آن اگهی گشت پاشا درم
 ز پیکانه مردم بنحو استکس
 بویژه ز سوداگران فرنگ
 کسی را بجز مردم کمیش خویش
 گراز مصر بودی گراز شهر شام
 مبادا بسختی کشد کارشان
 بشهر کیه پیکانه شد بهسره در
 بدین رای و اندیشه مشت و خام
 دلی از مدارا و گفتار نرم
 سخنه های شیرین بی یاد کرد
 بسازید کشتی بمند رودان
 پارید سامان کشتی فرود
 بشهر اندرون باد آرماتان
 ز دریا بختی بارید رخت
 باهنگی گسترانید دام
 بدستان و سالوس و مکر و فریب
 نمایه وزان پس تاراج دست
 کند مردمان بامد لکن اسیر

باستاد در آب دور از کنار
 همان نامه شاه و هم نام خویش
 بگوید پاشا مرد را همه
 چو ارم تیر بچید بر خود ز غم
 زنده از تجارت بداندو غنیمت
 دلش بود چون دیده موتک
 که در دین بد استیش خویش خویش
 مینخواست بنهد در آن کار گام
 رود آب از نیز باز ایشان
 رسد پیکان شهریان را ضرر
 نهانی باز زده شد زان بام
 فرستاد پاسخ بجز آرم و نرم
 فرستادگان را بجان شاد کرد
 بباشید ما را بقدر روان
 برین آمدن بادیمور درود
 روا بر همه شهریان کامتان
 مبادا وزد بر شما باد سخت
 که بختی بیند در آن دام گام
 ایی خواست کشتی ببذر قریب
 گشاید را باید در آن هر چه هست
 چهار و چهاری کند استیکر

دلیکن مدلتن که سالار بود خرد باروان و تشن یار بود
دلش ز این سخن نگریدم رام بدین دانه نادر دشتی بدام

فرود آمدن ستر سدری مدلتن از کشتی بلاقات پاشا و
کرفار و مجبوس شدن او

خود و چارده کس بپامد برآه	جهان آفرین کرد پشت دپناه
بهیدار پاشای ناپاک رای	ز کشتی سوی شهر بنهاد پای
ز دریا بختی چو آمد فسد	حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان هم چون	سنان جای فخر نهاده بگفت
نگردند در کو شماش در بچ	چو تمبور لهیکن بزودین متبع
ز شمشیر و خنجر بکسته ده خوان	بی نور سیده چنان میهمان
دران بزم از خون زمین گشته	ز گرز آمده نای و از خود چنگ
چکا چاک خنجر بم و زیر بود	بی و نقل از خون و شمشیر بود
بسکه چو موران نموده زو	بر آمد رشیران با چار شور
کرفار گشته خسته بتن	بستغ جفا گشته ز خون بدن
نموده آزادگان را اسیر	بمیدان روان خون ز باران تیر
بفرمان پاشای بی همسر در آ	بز خنجر بستند شان دست و پای
بخواری بزدان تاریک و تنگ	بر دند فرما بران بید رنگ
تن باز پرورده گشته شکار	بدان جای بی بر فلک نده خوار
ازین بد چو پاشا بهر دخت دل	بسوی دگر بد همی تا خست دل
ندانست خود رای بگمده هوش	بشمار صصوه نسا بد بوش

گمان خطا بود و تدبیر نیست
 نمودش درست آنچه بدنا نیست
 چرا که نبود او زنک فرنگت
 که چو نیست آیین جنگ فرنگت
 سپید از ایشان گرفته کجا
 سپید نباشد از آن سچ و کجا
 بجایشی کی دیگر آید دست از
 سپه را بهار و بهمان و ساز
 گرا و نیز در زم گرم و تباه
 سپید شود سبوی بر سپاه
 بدینان اگر گشته گرد هزار
 نباشد ز بیم شکر کارزار
 جز اینست آیین دیگر سپاه
 چه سالارافت او در زنگاه
 بود شکر افزون کر از صد هزار
 کر یزدان کردش کارزار
 بغارت کشاید بر خویش دست
 را باید از همه گزید چه دست

روایه ساختن پشاکر کتبه دستگیر نمودن جهازات و

شکست یافتن

مدلقن چه از بخت بد شد اسیر
 بهشاد در دام روه جو شیر
 چو پاشا مراوراک قرار دید
 ز غامی ستاره بجزو یار دید
 براه خود افکند قمار
 بشکر بخت سود بار و کار
 بدریا بتازند و جنگ آورند
 همه مال و کشتی بیکت آورند
 نماند از کمریز بکتن بجای
 بگیرند و بخت نشان دستگیر
 و پاکشته انگنه در آب شور
 که ماهی تیششان کند سار شور
 صفاین ستانند بانو است
 از ایشان چو عطا و سار است
 چو شکر به انگونه آواشنور
 از آن پاکشتی بیکت نمور
 فرا بسم همه چون ثریا شدند
 بر ازدا و و گلبت بریاشند

ز کشتی چو انگریز آنگونه دید
 باندیشه دانست چو نشت کار
 چو دشمن نزدیک کشتی رسید
 همه شکر و سروران فرنگ
 به پیکار و کین شک بسته گم
 چو باران گلوله به هنگام جنگ
 همان اثر در قوی آتش نشان
 شد از دود باروت گرد و سیاه
 تو گشتی بر آمد یکی تشنه میخ
 گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
 تنه گشت کشتی و شد گشته مرد
 در آن رزم هر کس بجان شد ران
 همه خسته و کوفته پا و سر
 نه طبل و تبسیره نه بوق و نه تار
 ز رخ رنگ و از تن توان باخته
 چو پاشا جهان کار و کردار دید
 از آن ریج دشمن مقر را خیره گشته
 نگاه پوی زانگونه دار و ندید
 بر افروخت بسگاه کارزار
 بکام و برای پیشی رسید
 بکشتی چو در آب دریا ننگ
 با اینک دشمن نساوند سر
 بیدخواه بارید ابر تفنگ
 فشانند آتش مرکب بر بدنشان
 همان گشت خشنده خورشید ماه
 که بارانش خنجر بد و برق تیغ
 بدشمن رسانید نامه زمرگ
 زبون شد بد اندیش اندر بنزد
 گریزان بیامده بسوی مخا
 هزار سان چو خنجر از شیر ز
 نه داد و نه گلبت نه دست و نه پای
 سپهر از زبونی پند احمد
 همی شد که گل آورد خار دید
 بچشمش چو رایش جهان تیره گشت

پیغام فرستادن پاشا به سردری مدلتن بجهت جهازات اربعه

و جواب دادن او

سپاه سید بخت آن نوم تن . چو در رزم مردان کم آمد ز زن

بنزد مدلتن زندان کیسه
 که خواهی اگر زنده مانی بجای
 بشکرت باید فرستی پیام
 ز هر گونه کالا و هر خواسته
 بمن داد باید سراسر همه
 تو و هر که با تو بند اندرست
 همه را سرازرن بشیرتینه
 مدلتن چو بشیند زمین سخن
 بدل گفت مردن بنام بلند
 بگیتی چو انجام جز خاک نیست
 بدشمن سپردن بخود سیم وز
 چنین داد پاسخ فرستاده را
 نترسم ازین گفته بای درشت
 تو را چشم پیشش بخواب اندرست
 تو را اگر بگشتن بود رای و کام
 ولیکن ندارم نبردی روا
 کسی را که باشد خرد او ستاد
 سرفکش ز دانش در و مانیست
 ز من بگذر و سخنی روزگار
 نهانده چو بخون من در نهان
 فرستاده بگو گشتی و مرد و جان

فرستاد و پیغام ناخوش بسی
 بخواری تنفس سپرد زیر پای
 سپارند گشتی و سامان تمام
 همان چاکر گشتی آراسته
 و گرنه نمانم تو را با رومه
 ز گشتن به چشم و گزند اندرست
 بپرتم گفتم تن همه ریز ریز
 مرا زانه سردید پیدا نه بن
 به از زنده گانی که باشد نرزد
 اگر گشته کردم از ان بگشت
 نذار در و او هر که دارد و هر
 نخواهد کسی حبس نداداده را
 مگو با هر چه در چوبابشت
 به زان دلت درشتا باند
 بکش چون بدست تو باشد لگام
 بنام مرد در خیم دادن لوا
 ز پیداد و اند جد راه داد
 بر و داد و پیداد هر دو یکیت
 بگیرد تو را سخت انجام کار
 چو آگه شو جمیع سر شاه جهان
 نه آرام کی نه ساز و رنگ

ز شهر و زجانت بر آرد خروش
چو مینی سرخوش داده بباد
تو را نیت با جنک او تاب و توش
ازین گفته پاشا پر آزار گشت
بر دو قائم و خرم خوار گشت
دلش شد پر از خون و خساره زرد
سخن از چه و چون نیارست کرد

آگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سزندی مدلتن و
رفتن ایشان با جهازات بکناره دریا حیثش و خلاص شدن

مدلتن از قید بطریق غیر معلوم و بهیوستن بجهازات

کنون گفته زان چارگشتی شنو
بکشتی هر آنس که بد اهل هوش
کهن گشته سازم گفتار نو
شندند گوشت بزدان آسیر
براه مدلتن بنهادند کوش
خرد کرده پیش بد بیاسیر
چهار نهشتند با هم در کمر
چه باید گرفتن کنوز کار پیش
مکر باز پیسیم سالار خویش
اگر رزم و پیکار و جنت آوریم
جهان بر بد اندیش شک آوریم
چو سالار باشد بزدان و بند
بجانش ز بدخواه آید گزند
و کرمی انکند کیریم راه
ازین کرده مارانکو هوش کنند
بدیوان شه چون بزمش کنند
بر انیم گشتی ز بیم هلاکت
همان به کز اینجا ی پرسم و پاک
باید از اینجا ی بس که فکند
بزدیک جانی تنی از گزند
همان کردش صرخه با ماه و مهر
مکر بخشش کرد کار سپهر
رماند ز زندان جگر خسته را
کشایش دهد بندی بسته را

بنویشان رساند ز پیکانه جای
 بدین ای کیس نه دادند سر
 بر اندند هر چار کشتی برون
 زور یای مخا برون تاختند
 کناره گزیدند بر چند میل
 شه نگیان بود فرمانزدا
 بیودند این ز بیم کردند
 چو شش مد لقی برندان ماند
 ز بهر ربائی همی جفت راه
 ندانم چه سان رست آن شیر مرد
 چو آمد ز زندان کشتی فرود
 برست از غم و بچ و بیم و هراس
 دیدار او شاه شد شکرش
 چو آسود او را بکسی نفس
 که گریه باز اسبائی نام
 همان نیر چری که ندکاسه
 جبران هر چه آمد بابر ریان
 بپا نشد شکر نامدار
 غرامت کنی جسد تاوان می
 سر و جان ربائی ز دام بلا
 فراز آورم چار کشتی بیکت

کشاده ز زنجیر و دست و پای
 گزینای خون گرد باید گذر
 دل از بهر یاران لبالب خون
 بجای دگر اسکر انداختند
 بلکه حبش بود اینجا حبیل
 برون بد ز فرمان روم و مخا
 بسر بر همی رفت جرح بلند
 بسی پیک اندیشه هر سود و اند
 ازان بند و زندان و تارکیا
 بسوی جبارت شده ره نورد
 رها شده را خواند از جان در
 خداوند را گفت شکر و سپاس
 فشانند در و گهر بر سرش
 نزدیک پاشا فرستاد کس
 من ندیک شاه و شاد کام
 هنگام غارت ز ما خواسته
 درین شهر از حرج شد رایگان
 درین چند که آنچه آمد بکار
 نه بر من که برخود سپاسی نمی
 و گرنه فقی در دم اثر دما
 سنازم به پیکار جستن درنگ

نرسم ز آورد غرنده شیر	فرو دارم از چرخ اختر بریز
زمن صد گران تو بود صد هزار	کز غنچه چون زن به سنگام کار
لجک بهتر آید تو را از کلاه	که سازی ب مردم کین بیگناه
سفینه بود هر چه در کشورت	بسوزم بیژم بخنجر سرت
ز شهر و دیارت بر آرم دمار	بازم زمین را ز خون لاله زار
چو شمشیر بکار گیرم بگفت	بمیدان به پنی مرا پیش صف
بسو راخ پنهان شوی همچو موش	نه در تن روان و نه در مغز موش
بزد خرمند نبود پسند	که بر بی گنه کس رساند گزند
چو پاشا بدینگونه آواشیند	نبودش چو پیاخ دم نذر کشید
بدانست کوراست گوید همی	بکفار کثری بخوید همی
کند هر چه گوید به سنگام کار	بود شیر و من پیش او چون شکار
بماند که ربا گرد بندی نبند	بکشتی و ستادشان از جمد
کم و پیش چیزی بتاوان سپرد	بزمی ربا گرد کردن ز گرد
چو روبه در آید بچنگال شیر	شود نرم چون چرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم بانگریزان

بجته تجارت در مملکت او

سخن کرد چه میرانم از کاهرسند	زبان داده ام من بکفار هند
بگفت و اگر کشورم کار نیست	که آن رشته را سر پدیدار نیست
ولیکن چو آید میان سخن	ز سر باید آورد آن را بین
چو ده سال افروزد بر غنیمت و خا	شهی بود در روم فرمان روا

بفرمودن فرمان یکی دلپذیر
نشتند از مشک تر جگر
هر آنکس که در بند پیمان باست
نشته بهر جا فرمان باست
بیاید که از دانش و رای و شوی
سراسر بدین نامه بنیاده گوش
بود هر چه فرمان در آن بشنود
سر مو گفتار ما نکند ز
بر دم هر کجا مردم انگرز
خرند و فرو شوند هر گوی چمن
کشایند و کان داد و ستد
نگرد کسی گرد آزارشان
نثار ددیشان کسی هیچ بد
باز در واکس برایشان ستم
کسی نشکند تیر بازارشان
با آلود ویران و جرشک و تر
و کرداشت پند پاداش غم
بدین نامه فیض سر فرستد
تن آسان و غار غنایگر دارد
کند تا بدینگاه داد و ستد

روان شدن سر سندی مدلتن از طرف محاد آمدن لبسگر
بندر سورت و آگاه شدن مقرر بخان و نامه نوشتن بدرگاه
جما نگیر و پوستن کپان شری بدلتن

مدلتن چو پرداخت زان جایگاه
سوی شهر سورت به پیو دراه
ده و یک پس از شصت و یک هزار
گذشته بود از سال عیسی شمار
بماهی که سبتمبرش نام بود
دوره سیزده رفته ایام بود
تن آسان نیز دیکت باره رسید
ز دریا بئوی کساره رسید
پنداخت لنگر بهنجار و هموش
ز دشمن تن و مال میداشت کوش
بخشگی گشتی نیامد
تیمی برد در پاسبانی بسر

بر دژ و شب دیده بان داشتی
 از آن آمدن شد بنورت خبر
 چه با انگریزان بدل کیست داشت
 ز با کفر و نالیدن او بشاه
 فراوان زروسیم داده بیاد
 سران در شاه را داده چهر
 سرش بود با انگریزان گران
 همیشه بجان کاشتی سخم کین
 نوندی فرستاد اندر زمان
 پیش چنانگیر اکبر نژاد
 که با چار کشتی باره فرود
 بسورت همی جوید از من پناه
 چو شد آشکارا بر شه خبر
 شعب نسیم سر آمد بران هر دو یا
 روان کشت و یارانش با او هم
 بره بر نیا سودا و یک زمان
 از اینجا باید بباره فرود
 چو شربی روان شد ز درگاه شاه
 بدستوری آمد بر شهر یار
 شهنش چو بشیند از وی سخن
 بدل کرد اندیشه پیدار شاه

ز کشتی بر و ن پای کند اشقی
 مقرب دشمن کشت زیر و زبر
 چو کانون فروزان غم سینه آشت
 به هموده بد راه تا تحت گاه
 شه اگره کرده از خویش شاد
 ز خواری و گر باره گشته عزیز
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 منیخواست بنهنگ پی بر زمین
 سبکو و ترازی یک و بهم و گمان
 ز کار مدلتن همه کرد یاد
 پفکند لنگر نیا مدبرود
 ولیکن ندادست این بنده راه
 بشد شاد با کفر و شربی و گر
 هماغاه شربی بنه بست و بار
 که هجوم بدندش بشادی و غم
 بکهمبایت آمد چو باد دمان
 مدلتن و را دید و شادی نمود
 شد با کفر آماده از بهر راه
 و را نزد شه برد سالار بار
 فروشد بانیشه سر تا به بن
 که با کفر گر باز دارم ز راه

مبادا کشد آتش قفسه
 بدریا کند بنه انگیز راه
 نیارند رفتن ز شهری بشهر
 همان راه ز تو آر گیرند سخت
 نذارد کس این پایه از بند پا
 نباشد پسندیده ز تو همان
 که فی خشک بر جا بماند نه تر
 شود کار بر زیر دستان تباه
 شود کام سوداگران پر ز زبیر
 بکعبه کشیدن نیارند رخت
 که با او بزند بدریا میسان
 فی یکتا این ریخ بر کج جان

رستگاری یافتن با کس از اگره و آمدن کجبهایت با بعضی
 و قلیع مدلتن با پر نکیشان

چو زینکونه باخویش ز درای شاد
 بشادی سرو گردن افراشته
 مرا و را چو شد کار دلخواه راست
 ندادش ز شوریدگی شه جواب
 زینکا نکان داشته در نفق
 روان گشت و آمد بگردار باد
 همان دو برادر زن بدگنسر
 بهر جاشدی چو بزم سه دودلو
 که از چاره آرند او را بدست
 بکجبهایت آمد چو با کس بشیر
 از آن دو برادر زن نه گشیش
 بسیم وزر دلا به آن هوشمند
 با کس نچاره نکشاد راه
 خود و خفت شد راه را ساخته
 ز شه پانچ نامه جمیس خواست
 بر رفتن شد با کس زنجور و خوا
 نشاند و بود ج ابا خویش خفت
 بکجبهایت از اگره گشته شاد
 ابا او بزمی بره ره سپر
 بودند با جان پر رنگ و ریو
 شود جان با کس زان ریخ هست
 بنورت تمیخواست رفتن دلیر
 دلش بود پیوسته اندر دیش
 را باند خود را ز هم گزیدند

نرود آن دو ناپاک خورسند کرد
 به بلبل رها کرده گل در چین
 بانم که بهایت با کس نه باز
 ز کار مدلتن بگویم و اگر
 ابا پریشان بر خاشجوی
 ز سالار سورت بتد پیر و هوش
 ز مخا جو اینک سورت نمود
 روانش ازین خود نه آگاه بود
 ز سالار سورت بخت گشیش پیم
 همی خواست رفیق سورت فرزند
 ولیکن ز اختر جو بد به دور
 بد اندیش چند انگی که خواست کرد
 چو یاور بود کرد کار بلند
 نکمبانی پاسبان بزرگ
 سورت یکی رود وارد گذر
 ز دریا چو باره بسیار بدید
 بد از پریشان جوار خنک
 ره آمد و رفت و سودا و سود
 سپیداران پر شکالی گروه
 بدل آرزو داشت آو میخمن
 نمودن گرفتار و کردن آسیر

بمقده و بان سگان بسند کرد
 برشتند ز اغاں بسوی وطن
 ز نقار او رشته شد پر دراز
 چو آمد باره چو رفتش بسر
 چگونه بسر برد آتش خوی
 چنان خویش را امید داشت گون
 باره پاورد نسکر فرود
 که بر خنک و تر خارش در راه بود
 بد ریاض از پریشان لشم
 که شاید بسودا کشد پا و راز
 بر و بسته بود در راه گذر
 خدازان کی کار او راست کرد
 چه غم زانکه بدخواه جوید کند
 کار دیو پانی میش گریخت
 بتاپی بود بر زبانه سیر
 از آن رود شاید سورت بد
 بتاپی که سازد بر انگریز شک
 ز کشتی نیاید سورت فرود
 بسی کشتی جنگ با او جو کرد
 پیر یاز انگریز خون ریختن
 ر بودن از و بار با با گمبیر

نهادن پیاستان ز تاراج دام
 بدین خواهش و آرزو چند بار
 ولی چون نبودش ز مردنی نشان
 ز آواز تو بان تذرخودش
 سیاهی خود را نمودی ز دور
 ندانست آن خیره تیره رای
 مکس را چه وزن آوردیال و بر
 مدلتن که مروی گران سنگ بود
 چو مرکز بخشید از جای خویش
 بیه خواه از تو پ دادی جواب
 سرنگیشان بدروزگار
 زمان گر نمایند خود را چو مرد
 برنگونه شد روز افزون بهشت
 بسوداشدندی ز پڑما یکان
 طرافت که بودی بجنس و بزر
 بدریاسرای خرید و فروش
 ز سالار سورت نبودش گمان
 که دیگر نوی مند ننند گام
 باهنگ شیران بر راست کار
 نیارست آورد با سرکشان
 بدریای ژرف اندر افکنده چو
 که شاید بر تن فیلان ز مور
 کجا کوه از با جیب بد ز جای
 بجای که سیم رخ گسترده بر
 برو جنگ آن پد لان ننگ بود
 نگه داشت بر جای خود پای خویش
 کران درمنش را شدی زهره آب
 پام گرامی و برگشت خوار
 بردان نیارند کردن نبه
 بیاره نموده مدلتن نشست
 بیاره بر اوز سورت روان
 گرفتند و دادند باهمدگر
 کشاده مدلتن به بخار و چو
 که با او دش کج بود چون گمان

آمدن شکم بخار پیش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت
 مقربان آمدن با کتر بکیمبایت

سورت در آنکه که زانکریرکس • بند جز کی مرد بخار و بس

و را تا بنگس نهاده پدر
 به تیشه چنان پیکر آراستی
 بر زنده ستردی چو از چوب موی
 ز نزدیک با کتر از آگره
 ز نیک و ز بد دل تخی ساخته
 بماند به انجا گشته تقسیم
 به پیش مدلتن همی جست راه
 ز سورت بنزدیک او آمدن
 چو گاه گریز او فدا شدن دست
 بنگر که آمد بتاریک شب
 چو یاران شنیدند آواز او
 بیامد به پیش مدلتن و سر از
 بدو سر بر کف از کار شهر
 که با انگریزان بدل دشمن است
 بیاید اگر دست ما را بجان
 ز کشتن بسازد زمانی در ننگ
 تو را تا فکند است لنگر بخور
 مبادا گهی بخیبر سر کشد
 نهانی بسازد بتو بر کمین
 چو پاشای مهابرای تباه
 دگر آنکه با کسنه فرخنده خوی

ترا شنیدن چوب بودش هنر
 که مانی از د تربیت خواستی
 نمودی چو آینه آنچوب روی
 سویی شهر سورت به پهموده ره
 ز تیشه به پیش بهر داخته
 نیارست سر کردی چون ز بیم
 نیارست از بیم سالار شاه
 ز نیک و بد شهر دم برزدن
 بچشمه از جایگاه نشت
 بگشای انگریزانک دل
 شدند از ره مهر و سازای
 بر رسم خود از دور بر دشمن باز
 ز تیار و از از سالار شهر
 دشمن تیره چون جان این نشت
 بر بخاند و زان شود شادمان
 سیه خاک از خون کند لاله رنگ
 بهر هنر از د خویشتن داردور
 بیکباره تیغ بجهاد کشد
 ز کشتی کشاند بر دبر زمین
 نشانند بر نهان و جای سیاه
 بسوی تو از آگره کرده روی

بکیمبایت آمد ز نزدیک شاه	بریده بدشواری در پنج راه
بسختی به پهموده راه دراز	بسورت و راهست ناساز ساز
مقرب بجان باردار دازو	خلیده بدل خاردار دازو
برانشیر دل آشتد دل غنیم	نخواهد کمی کرد اندرستم
برو بر براند به پیداد تیغ	زشتن بدل در نیارد دریغ
جز او هر که با او بیاید برآه	سراسر نماید ز کیمنه تابه
ز خون بزرگان زخوی زبون	براند بروی زمین جوی خون

مخبر نمودن مدلتن جهازات بندر سورت و پیغام فرستادن
بمقرب جان بجهت پاکسنه

مدلتن چو بشیند شد زان غنیم	چنین چاره آمد مرا و را گیرین
سه کشتی ز سورت پُر از بار بود	بی رفتن راه طیار بود
برای سفر هر سه بد ساخته	ز پُر کردن مال پرداخته
برایشان برابر سر توپ کرد	دل ناخدا یان پر آشوب کرد
گرفت هر سه کشتی چنان دریا	نیارست از جای گشتن روان
ز رفتن براه سفر بند کرد	دل خود چو زمین کار خورسند کرد
به پیش مقرب فرستاد کس	که ما را سخن با تو ایست و بس
ز کیمبایت با کتر و یاران اوی	بشادی و غم غمگاران اوی
پاری سپاری بمن تندرست	و کمره ز خود بایدت دست شست
بسوزم همه کشتی شمشیر تو	نیاید بخور غم از آن بهر تو
بریزم کلو له جو بر ک درخت	که ریزد بگاه خزان باد سخت

ز تو زنی تنی رود و باره کنم
 گر ما کنز و یارانش آری بمن
 مرا با تو و شهر تو جنگ نیست
 مقرب چون نیکونه کفار دید
 نماند بر ز کین اشکارا بهر
 سپارم تو آنکه خواهی ز من
 یکی نامه کردم نزد یک شاه
 چو فرمان دهد شهر یار بلند
 دل و جان بفرموده شد دهم
 بدستوری خسرو بکینخت
 از آن پس که این گفته آورد پیش
 بهر خرید و فروش اشکار
 یکی صید جوشد بدریا شهر
 ز پنبه تنیده بهم چند تار
 ننگ آورد و خواست در دام خویش
 چو در جنبش آمد ننگ دمان
 پیک گردش اندام از هم گنجیت
 شب و روز پچاره جو خورد و خواب
 بدینسان مقرب که بدخیره رای
 نهادن همی خواست سرسته حال
 که با او به پکار و ناورد جنگ

بخماره و توپ پاره کنم
 درست و کرامی سپاری بمن
 بخیز دوستی هیچ اینک نیست
 بدریا ننگ بلا بار دید
 پاسخ بدینگونه بکشاد چهر
 نیاید گمان تباهی ز من
 پاسخ مرا هست دید و براه
 کشاید بتوره که گشتت بند
 سوی شهر سورت توارا دهم
 تو ام کنم مست این بند سخت
 بزود لکن روان گشت خویش
 نماند در دش آنکه کیر و شکار
 همی خواست بزدن ز کچهر بهر
 بدریا بکست و دهر
 بخوردن بر اندر و کام خویش
 گشته شد آن تار اندر زمان
 تنیده ز شرکان همی آب ریخت
 بغربال پیود پیوده آب
 بدل داده اندیشه عیبه جای
 ننگی چنان را و ده گوشمال
 نتابد بر زور و بهر دی ننگ

نخستین درد دوستی باز کرد
 زهرگون طرا لیف که آید بکار
 چو بر دخته شد از خرید و فروش
 ز بس بود و نیت و دودن نهاد
 ابا آنکه مروی گران پایه بود
 چو هنگام آن شد که بدید بها
 بلور نیل رخ آستینت سیر
 خرند فروشنده را دهنه داد
 بنیخ و مبینان و غایر دکار
 کم و کاست کرد از فرومایگی
 ایاره بدو کر برانه براند
 ازان پس بجای زرده دای
 چو آن بی مهر چشم پنهان بدخت
 فروشنده از بعد گفت و شنید
 دهنده بخود چون رو داد اشک
 چو بگذشت چندی برین ده دیگر
 شده سرده و یک پس از عین دیکا
 ز راه نخستین شش و پست روز
 بدل شاد و آسوده از ریج راه
 همه کامه دشمنان کرده پست
 مدلتن همه کار خود راست دید

خریدن از و چهر آغاز کرد
 گرفت از مدلتن همه شاهوار
 رگ دون سرشتش در آمد بکوش
 ز راه و فاپای بیرون نهاد
 بسیم و بر زهرم گرامنای بود
 سبکمایگی کرد آن ناسزا
 پنهان داد آب در جای شیر
 نه بر کس بخود داغ کار نهاد
 گرفته فرون داد کم و بیشار
 دوسن کرد اندر شمردن یکی
 بخود نام بد جاودانه بماند
 ز رده شش داد از ابلهی
 گرامیگری را بخواری غرخت
 بنام دگر خواسته خط کشید
 ستانده را دل نشد هیچ تنگ
 بیامد ز کمبایت با کتر شیر
 نهاده سوی ده و دو سال پای
 گذشته شد با کتر فارغ ز سوز
 زهر بد گرفته بایر ز پناه
 خود و جفت و یاران بکشتی نشست
 بدل آرزو آنچه میخواست دید

همه کاشش از نیستی هستی	جز آنکه بسورت نیارست شد
بهمی داشت کاید کس از نزد شاه	بگفت مقرب دو دیده براه
برون آید از بزرگی ماه اوی	بسورت گشاده شود راه اوی
بژوینده را گفت کوییده باز	ز کوییده چون شد بژوینده راز
برو خانه بر روی دریا بپسند	که این آرزو نیست شد را پسند
که ندیم بانگریزیه جاو راه	چنین است فرمان فرخنده شاه
بدانست سرتاپا راز اوی	چو زینگونه بشنید آواز اوی
و فانیاید لازم و پیمان گسل	که باشد بد اینک و شوریده دل
خرد را بغیر اندر شن بار نیست	چو گفتار آن را که کرد از نیست
فزون بازده روز سپرد راه	از آن پس که بگذشت از چاراه
نهم روز از ماه دویم برانند	جهان آفرین را بر فتن بخواند
بسوی محامد با هوش و رای	ز باره دگر باره شد رهبرای

روانه شدن مدلتن بطرف محاذ آگاه شدن از رفتن کشتیان

ساریس بیند رنجا

بسوی محاذ کرد کشتی روان	ز باره برافراشت چون بادبان
بدل در بدینگونه آهنگ داشت	بپاشا سرکینه و جنگ داشت
بتاوان نقصان ز درخیم خویش	کز دوازدهم روز و نیم خویش
که دیگر یکسش ناردستم	سکوش را تهنی سازد از باد و دم
بیا سو و چندی بدان جایگاه	سوی بندر دیبل آمد ز راه
ز ملک شهنای بچسپا پور بود	مران جایگاه از خنبا دور بود

چو آسوده شد باز لنگر گرفت
 چو از نایج شد اسپری بجزرون
 دگر ره در افکند کشتی آب
 بیامد سر مارچ تا نایج مارچ
 بیامد بره یک جزیره فسر از
 نکوتر نمینو سقوطه نام
 به پشته خورش همه میوه دار
 بسی چشمه پر آب شیرین روان
 پر از میوه و خوردنی پشمار
 باسایش انجادی تازه کرد
 در انجای فرخنده دلپذیر
 رسید اندر انجابد و آکهی
 پامد ز انکند با سه چهار
 چو از این مرده فرتش مکوش
 بجنبید و برداشت لنگر ز جای
 دگر نام انجای باب العدن
 بد انجای هر کس که آید ز راه
 ده ان سر اسر بود مارچ
 آب پر سنگ و بالاش شک
 سیار و گذر کرده جز یک غراب
 کسیکو در انزه بود و راهسیر

ره دور همودن از سر گرفت
 روان گشت زان بندر لغره
 ز بادش بر فتن درنگ و تاب
 شش و پست چون شد ز نایج
 بخوبی عدن برده او را نماز
 روان کشتی از دیدنش شاد کام
 بهار شش و پست و خزانش بهار
 فروزه از و تاب شیرین روان
 فرادان در او آنچه آید جبار
 رخ جان بر اش بر از غازه کرد
 بخرتم دلی گشت منزل پذیر
 کیستان ساریس با فستی
 بسوی مخارفت با کام و نماز
 دو چندان شدش ز آنچه بدتاوش
 سوی باب مندوب شد و برای
 بخواند چو مردم بر اند سخن
 گذشتن بود سخت ز انجا گاه
 نزار و بجزرچ همودن
 گذرگاه کشتی بود جاش شک
 پر از جوش دریا پر از صبح آب
 بسختی بیاید از انجا گذر

بسوی بین حشر که دارد بسج	بدریا ندارد و خزان راه هیچ
چو ز انجا به انوی بنهاد پای	بود سخت دریا و ره جانگزی
بجز العفاریت و بجز البسات	بود شهره ان بجز اندر جهات
بزرگوه و سنگ بالا و زیر	نیار د کشتن کس انجا دلیر
کند غفلت ارا خدا یک زمان	نه کشتی بدستش ماند نه جان
اگر انا خدا درستی کند	به همودن آب نستی کند
ز کشتی شود انا خدا	شود دشت کشتی از هم جدا
بهرین هر که امین نشت	ز کشتی و خود بایدش نشت

پیغام فرستادن مدلتن کبک پستان ساریس و آگاه
کردن او را از خدعه اهل مخا و مخجر کردن مراکب مردم
هند و طلب نمودن تاوان از پادشای مخا

مدلتن چو آمد بباب العدن	بدانجا که گشت لنگر فلک
از انجای ساریس بآه غراب	بسوی مخا بود پیموده آب
بشاید بنجا از ان جایگاه	بیکروز و یکشب به پیموده راه
کسی نزد ساریس فرخنده نام	فرستاد با نامه و با پیغام
که خود را ز دشمن نگه دار باش	میا ساشب و روز و بیدار باش
مباد اچو من بر تو آید گزند	کنندت بر ندان اسیر و زند
بپنهنده در راه تو دام و شست	بغارت بر ندانچه داری بدست
مخاوی من انچه کردند بد	نیارم کی زان شهر دران چند
دگر که به پیمودم این راه دور	بامید یزدان و بازوی زور

که باداشش ایشان نهم در کار
 بتاوان بگیرم همه خواسته
 مرا تا بیا مد ز تو آگهی
 مباد ابدی آورندت بسر
 چو ساریس را این سخن بشد بگوش
 بخود سپهرگون ره نداده هرکس
 مدلقن بیابالعدن بر دسر
 زهند و رنشد و ز دیول جبار
 ز شهر شه آگره بد همه
 ازان نه یکی بود از مایم شاه
 در آنکه هندیستان فراخ
 بدان آب پیار چیمی بنام
 در آن بهرج مردم پیشمار
 برو ناخذ اند ز روی قبول
 برایشان مدلقن سر ره گرفت
 از آنجا که اند زور و تاب
 چو سر پنجه بنود شیران جنگ
 ز رفتن فروماند کشتی و بار
 چو بنمود یک کله مردم اسیر
 فرستاد ازان پس کس از نزدیقت
 شده دور پاشای پیشین ز کام

بدان آنکه ماند ز من یادگار
 ز من سیم وزر آنچه شد کاسته
 زرامش دلم گشت بگیر تھی
 بدستان بگیرند بر تو گذر
 بیفزودش از آگهی رای و پیش
 ز بد با همی خوشتن داشت پاس
 گذشتش جوده روز باریب و فر
 بیامد بد آنجا که نه فرار
 چنانکه فرسخ شبان ره
 بزرگ و زسورت به پیوده را
 جهازی بند با چنان یال و شاخ
 نفقه ازان روی دریا تمام
 براه خدا بود گشته سوار
 محمد تقی نام ز آل رسول
 چو شیر ثریان ره برد و گرفت
 که در جنگ کشتی براند آب
 چگونه کس بیازد به پیکار جنگ
 سید زور و زاری نسا مد بکا
 ابا آنچه بد بار بار بگیر
 پاشا که بد عای پاشای پیش
 دگر داشت در کف ز فرمان کام

که مار از یان کشته در رفته سال
 کمین کرده مارا نمودند بند
 تنهای نمودند بر بی گناه
 نه از بهر آویز و پیکار و کمین
 دل ما پر از دوستی بود و مهر
 نمودند سینه با پُر ز کمین
 گرفتند مارا بدام فریب
 بدریا فلکنده یکی بای و هوی
 نداشتان چو در جنگ یارا و دل
 کنون آنچه باید گشتن گذشت
 ولی آنچه آمد ز ما کاسته
 بتاوان فرستی برستی زما
 و کر نه بشهر تو آید گزند
 باب العدن من نشسته چو شیر
 بید کر بیدیم هر دو میسان
 بدریا زهر سوی گیسیم راه
 بید من اکنون بود نه چهار
 مخاوی و مال مخا بچمنین
 در انهنان نشسته دل از در ریش
 نگر و ند هرگز زدستم رها
 بپاشا چو شد آشکارا این نفقت

فرادان بخا زرو سیم و مال
 بزدان رساندند هرگون گزند
 بود و ابه هموده بودیم راه
 بدیم آمده ما بدین سیرین
 نه کمینی بسینه نه چینی بچسیر
 بچهره خفا و ند از کیست چمن
 بکشتن بدادند مارا نمیب
 بتا راج و غارت نسا و دیر
 سیه روی گشته و خوار و خجل
 چو باد وزان کو وزد سوی شت
 زرو سیم و کالای آراسته
 بریده همه دام جستی زما
 گزندی که نتوانیش کرد بند
 بیدر چو ساریس مروی دلیر
 نه پنی زما سو و عیسر زبان
 شود رفت و آمد بمر و متهابه
 دران مردم هند و سند و حجاز
 بسی مردم خوب و نفرو گزین
 شب و روز گزیده بر جان خویش
 نیایم ز تو تا که نفعان بها
 و شش گشت باد و دانه خفت

چو بشیند چو زود و چو آب گشت
 نیا رست با شیر چون چهره شد
 پذیرفت تا و ان ولی بی زبان
 زبان و دوش بود شمد و شرنگ
 بگشار آری و کردارینے
 بقظار امید دادی دروغ
 با مرد ز دادی لغبه و از زبان
 بسی رفت امروز و فردا بکار
 دل ناعذا یان آن نه غراب
 نشند با هم شده انجن
 که این بند ما را نباشد کلبه
 پذیریم بر خویش تا و ان همه
 با امید پاشان شاید نشست
 شمر دهر کی سیم و زنجش خویش
 بداد او ریال آنچه بروی آب
 چو تا و ان بها گشت آراسته
 پامه ابا خواسته صد درود
 بهایی که آن ماه اگشت بود
 برایشان ره بسته را باز کرد
 مد لئن روان گشت و ساریس نیز
 ز آغاز این داستان شد بین

زغم زهره و گرده اش اگشت
 ز رنج در دوش زبون چهره شد
 بر دوش دگر بود و دیگر نهان
 برون بود و روی درون بود رنگ
 منش با گوشن همچون یارنی
 نکر دی ازان یک پیشه فروغ
 چو فردا شدی بود فردا همان
 منب ادخل و فاهیب بار
 بشد تنگ و دیگر نیا و در تاب
 بر اند نه بر ربائی سخن
 ره رستگاری نباشد پدید
 ربانیم شاید سرو جان همه
 کران نیست خنیا را بدست
 محمد تقی از همسر داد پیش
 سه صفر آمد و پنج و یک در حساب
 بسوی مد لئن همه خواسته
 زیان دیده چون دید شادی نمود
 ازان روز رفته نه دشت بود
 با نخله زانجا که ساز کرد
 فرادان زمند و ستان بر دهن
 دگر گون به پیوندم اکنون سخن

کیتان دیگر ز اینکلاند باز پارم کرد کار آمد باز
 پدرم در ایست بنهاده نام خردمند و پند دل و شاد کام
 بیاید درین نام حرف نخت بکسره بخوانی که باشد درست

آمدن کیتان بست از انکلند باره بندر سورت آمدن
 پرتکیشان بچنگت او

ز کار مدلقن چو رسته شدم	با آوردن بست بسته شدم
از ان پیش کا یه سورت خبر	نهان آشکارا شود سر بسر
مدلقن بابا العدن آنچه کرد	مردی بر آورد از آب گرد
سر راه بگرفت بر نه چهار	ز میان کرده بگرفت و برگشت باز
ز سبتمبر ای مرد فرخنده سر	خور روز پنجم بر آورده سر
ز انکلند دو گشتی راهوار	بلنگر که سورت افکند بار
در یکن یکی آسپاندر کرد	چو ماهی بدریا درون ره سپر
نخستین بدریا چو یک کوه بود	بزرگ و دران شکر انبه بود
دویم بود کو چک چو یک نخ کوه	نشسته دران بود اندک گروه
بران هر دو ان بست سالار بود	دلیر و جوانمرد و عیسیار بود
بباره چو انداخت لنگر فرود	بر زورق کشتن شدند ی برو
کم و پیش خبری برای فروش	بهمراه بردندی از راه پویش
سوی روستا آمدندی نه شهر	بیردندی از روستا توشه بهر
بیودند زینگونه تا هفت روز	چو هشتم بر افروخت کتی فروز
دوره هشت از پرتکیشان چهار	بباره بیامد و کرباره باز

مهیاران آنچه باید بچک
 در آنها همه مردم جنگجوی
 روان خود از رشک غم کاهند
 برابر شدن را دلیری نبود
 بچشم بره گرگ باشد بلند
 ز هند وستانی همی بر تکیش
 برهندیان بود مرد سرد
 گرفته بسی بند رو بای هند
 بانگریز راست بستن کمر
 دو کشتی زانگریز و زو شازده
 چو دزدان کیسنگاه بگرفتند
 بر ورق دو انگریز روزی بجاء
 فرومایه چری بهر ایشان
 گرفتند و بردند هر دو اسیر
 باید سوی بست چون آگهی
 ز گجراتیان جبهه باره جواز
 چپ و راست بگرفتند اندر میان
 چنین گفت چون بنیامین را
 ز دست ستمکار بد راه گموش
 را کرده آریه سرد و بجان
 از ایشان متاعی که بردند نیز
 ز باروت و خمپاره تو پتنگ
 ز کینه سوی بست بنهاد روی
 سر راه بستن برو خواسته
 بشیران زدن چنگ شیری نبود
 شود شیر از کرک کی کرک بند
 بدریاد از جنگ بروی پیش
 ز هند و ز هندی بر آورده گرد
 ز بون کشته زو شکرو را هند
 چو بستی بدادی بهما نگاه سر
 نیارست چهره شد و بست ره
 بر رود تاپی نموده درنگ
 بریدند در رود کم مایه راه
 فرومایگان بر سر راهشان
 ر بودند بد آنچه در بار گیر
 بدل زد یکی رای مافستوی
 ز کالای گجرات بر برک و ساز
 نکه داشت در دست خود پزیران
 کنیدا ز گفت بکش اثر و ما
 فرومایه و دودن نشن تکیش
 سپارید هر دو بهن شاهان
 بیارید بی پیش و کم جمله چینه

مرا با چهار نشا کار نیست بجان و بدن هیچ آزار نیست
 همان باشد دوستداری کنم چو یاران بهر کاریاری کنم
 و گرنه ربائی مدارید چشم بسوزم چو آتش فرد زم خشم

آمدن میر جعفر خان بهلا قاکتپشان بخت و محاکات
 نمودن بجهت استخلاص جبه از جواب دادن بخت

در آنکه یکی مرد فرخنده فر بجای مقرب فر ازنده سر
 بسورت درون بود بانام و کام امیر و بده میر جعفر بنام
 به پیشش بر خستند سوداگران ز سودا همه دست بر سوزان
 به آمد زانگریز مارا بسر بشد شک در پهن دریا گذر
 با آمدن کشت دشوار کار نشاید گرفت چو پنین کار خوار
 به پیش آتش و آب باشد پس با سودگی چون توان زد خشم
 چو بشیند بهو د سالار شاه سوی باره از باره شهر راه
 بفرمود آنکس که آگاه بود ششم روز واکتوبر از ماه بود
 نزدیک بست آمد از راه مهر چو کل کرده خندان و شادان
 طراف بی داشت همراه پیش دو دیده پوشد چار بناد پیش
 بآیین هر پیر رسم بنشار گران از مغانه نامه شاهو
 بدو داد و بکشد از مهر در نشد چون مقرب پراگینه سر
 از آن پس بز می زبان باز کرد بآیین سخن گفتن آغاز کرد
 گذشته نشاید که آریم یاد گذشته سرا سر گذشته چو باد
 کنون پای و دوستی نو کنیم ز کین باغ دل بخش و خوش کنیم

شما بادل شاد و فرخنده فال
 بهارید از ما به نسیج هم
 چو این گفت فرخ سپا و سر
 بگفتن کیت سخن تیسر کرد
 میدان گفتار برداشت کام
 که گشتی و باریکه در بندت
 بفرمای کر بنم کرد در با
 یکبار آورد دزد کر سیم و زر
 اگر مرده از سرشت زبون
 نباشد بنزدیک دانش روا
 ز تو مردم و مال کر پرگیش
 از وجو کر از راستی نگذری
 ز بندی چراجست خواهی اسیر
 نیشنده را چون سخن شد بگوش
 که باشد شمار از انداز پیش
 همو کیدل و دوستدار شما آست
 سخن راست گفتن بود به زکات
 به بهمان بهادید هر دو زبان
 چو ارنا بهید این دستبر
 به چهاره گی خاک رکی کشید
 نشاید بدین گفته شد بسته دل

بسورت پارید کال و مال
 هم از سوی جان و هم از سوی کیم
 ستام سخن کرد سوی دگر
 ولیکن ز زمیشت همیشه کرد
 بگفتار سپردن میان لگام
 بفرمان جان خردمندست
 ز نابوده کالاج خواهی بسا
 بدزدی نشاید بگیرد دگر
 کسی را تیغ ستم یخ تخون
 که شهری بجایش دهد خونبسا
 بیروست و زان کشتن تویش
 ره ناسپردن بی سپری
 کناه به از ا به نیکان کسیر
 یکی پاسخ از راست از راه هوش
 بجان و بدل مهربا پر تکیش
 با در بدی یار غار شما است
 شمار انسانی با نیست راست
 که با هم رسانید ما را زبان
 بزرگی بنادید و گشتید خورد
 کر آید بگفت چاره خواری کشید
 هر نفس که شد بسته شد بسته دل

در این آمد و رفت و این گفتگوی
 بهم نمانده بود یک زخم نیش
 بیاید بود اگر آن آنگهی
 زگار بدلقن بیاب عدن
 بهر خانه زان شیون و ناله خوات
 بهم باز گفتند سوداگران
 ازین پس نیاریم این نشت
 بدریا چو شد کار زینکونه خام
 زداد و ستد دست در کش ز نیم
 زانیم در آب زین پس غراب
 بدشمن بود آشکارا و دوست
 تنی کو بگوشش نتابد زلال
 چو سالار اینست پایا حینک
 نباید که دل سنگ خارا کند
 سپارد و بسورت یکی جای نقر
 درشتی و زلفی نباشد پسند
 بسر بچه چون ناتوان بچه کرد
 چو مردان گرش مرد میست و زود
 نشستن نباید مرا و را بجای
 نیکو که چنین گفتی گفته شد
 چو از چو کج و بجه در گذشت

بسورت عینی تازه بمنو در روی
 دو صد زخم دیگر شد از نیش ریش
 ز مخا که شد گیسو از زر تنی
 بسورت در آگاه شد مرد وزن
 بد لمار غم داغ چون لاله خواست
 که کار سبک گشت بر ماگران
 ز سودا بیاید فروشت دست
 بسوزیم زین شک گشتی تمام
 تن خوشتن را با آتش ز نیم
 بر اینیم در خانه از دیده آب
 که باد دشمن چهره ز می نکوست
 چرا با تنهن رود در جوال
 ندارد بانگریزیه تاب جنگ
 بیاید بدیشان مدارا کند
 نشاند بزمی بادای نغز
 بزمی توهان گشت دور از کرد
 تن خویش و جان جهان بجه کرد
 ز مردم ندارد چو رنج دور
 بشهر اندرون چون ز شهر دیا
 دور از دور بجه بخت شد
 ز داد و گشته گوش خیمه بخت

ز سر بسته کفارش باد بند	چو بانگ دبل گفت بر کس نبلند
خبر رفته تا میر جعفر رسید	گذشته ز تنها سوی مهر رسید
هناد و سرستش چو از داد بود	روانش ز پیداد آزاد بود
بدانست یکسر شیده درست	نیاز زد و آزدون کس بخت
نشد خسته و گشت خست بر است	دل از گفته راست خست چلات
ولیکن بدستش چو چاره نبود	بجویشش هر کار یاره نبود
هر انکس بگجرات میبود	ز فرمان آتش نبودش گذر
جومی آمدی پیش کاری چنین	بخود بر و نارست باری چنین
بدل اندرون گرازیگونه کار	بگردن گرفتی وستی نگار
ز گجرات دستوریش خواستی	بسورت پس آنصورت آراستی
بگجرات آنکه طرف دار بود	صفی نام و نامی هر کار بود
دران صوبه بد صوبه داران دلیر	بباز و توانا بنیر و شیر
بنیکی بر جا شده نام اوی	بجز نیکنامی نبدا کام اوی
چو بشنید شد رنج سورت دراز	ز سورت نگیرد دل انگریز باز
خواهد یکی جایگاه ساختن	نه پند چو جا آورد تا ختن

آمدن شیخ صفی صوبه دار گجرات بنیر سورت گفتگو
کردن او با پستان سبت

ازین آگهی سه ورنامجوی	ز آسایش خویش پیچیده روی
دش از غم مردمان شد تباب	ز سایه گزیده بخود آفتاب
بسورت ز گجرات شد رگرای	بسومالی اندر پسندید جای

بدان ده چو آمد بخوبی من فرو
 دل از کار رفته نگردد اندک شک
 زهره ره مهر کرد او گزین
 چو یاران خود بست بنفشه
 بگو گفت در دل که کام تو چیست
 تو را اگر بازار کانیت کار
 دل و جان تری کرده از ترس و پاک
 بیارای دکان و بازار خویش
 پاسخ پادشاه است بست آفرین
 چو گشتی بدین سو خراش پذیر
 بتوصد درود از جهان آفرین
 تو را باد از کمپنی هم درود
 شنیدم سراسر سخنانی تو
 همیشه تو را باد ایزد پناه
 چو در کف ز کفشار دادی لگام
 مرا نیست در دل بجز این امید
 زنا هر که بنهد بدینوی کام
 نماید بد بخواه داد و ستد
 زنا نیز بر کس نیاید کردند
 همه مهر و زخم و داد آوریم
 ولی آنکه این کار گردد درست

زناه دهم هفت و ده روز بود
 همان آشتی دید بهتر ز جنگ
 بجا کرد و بایست کردش چنین
 در چشم بر بست و لب برگشاد
 باره بگنجد دام تو چیست
 پادشاه آنچه داری بسیار
 ز دریا بختی نه گام پاک
 بسورت روا کن هم کار خویش
 چنین داد پاسخ گشاده زبان
 ز دیدن دلم گشت را شش پذیر
 هم از حبس آتش یار گزین
 بخت آنکه آید بگفت و شنود
 ندیدم بجز راستی رای تو
 بکامت گشاده ز نشنوی را
 بگویم چه دارم بدل رای و کام
 بهتره شبان و بر در سپید
 مرا و را نکیر پیش لگام
 نه چند ز کس بد بگردار بد
 گزینیم راهی که باشد پسند
 نه بر کس ز کین ببرد و داد و دم
 سپاری من نامه از سخت

دران چند پیمان بجا آوری	بدان داده پیمان وفا آوری
بگویم جز آنچه پیمان بود	به پیمان کرد و کرد تو را جان بود
سخن ناموشته نباشد درست	چو کاخی است کا زابود پاست
چنین است آرایش راه ما	بود پینوا که بود شاه ما
تختین نوشته یکی استوار	بگیرند و بدیند هنگام کار
بس آنکه دران کار در پی نهند	و گرنه دران گام و پی کی نهند
چو بست این سخن گفت سر تا بین	صغی شد ز سر تا به بن هم سخن
پذیرفت و نوشت و بسر دزد	شنوتا پذیرفته گویم چه بود

شرح وثیقہ متولفہ تبعہ و شرط کہ فیما بین شیخ صغی و پستان بست نوشته شد

بود مرد چون بخت و بخت کار	که کار کردن کنند بخت کار
گران ارزی مردم از چنگلی است	سبک ارز بودن زنا سخاکی است
کسی را چو دنگین دین روزگار	ندانم بود بخت در روزگار
که از چنگلی بست سودا نمود	چو دنگین کجا شمر و باره کشود
بمیدان جوانان هبنگام جنگ	بگو پال و خنجر بازند جنگ
بشمیر هندی و پاچی کان	بمیر و بر مهر آب داده سنان
چو همچون رودان رود کرده زلف	بدانیش سازند زار و زلفون
مگر این جوانخت کشورستان	نسود بمیدان رکیب و عیان
نیادوده مردان جنگی بکار	بمیدان نبرده سپرده سوار
باندیشه نغزو رای درست	رک کردن کردنان کرده هست

نند چون بمیدان قرطاس روی
 بسی باره هندیان کرده پست
 از این پیکران راه پیغم لگام
 صفی را چو دل کشت قتالی پست
 بدو بست آیین پیمان شمر
 چو کفشارش از سر بیامد به بن
 بکف سختین چو لب برکشاد
 باب العدن آنچه تاوان گرفت
 بنجاریان کرده بگرفت باز
 نیاروازان کرده برش کسی
 بناید زامروز تا جاودان
 و کرده چو مهر دهن باز کرد
 چنین گفت چون نامه پایان شد
 فرستی بنزدیک شاه زمین
 برفت و بآمد ز جلد و ز پیش
 کلام چهل روز زان شد گزین
 سیم آنکه از نزد انگلند شاه
 سوی آگره برده از راه بار
 بگوید بشه آنچه باشد بر از
 نماند چو با کثری آب و جاه
 ز چارم سخن داد چون این خبر
 بچوگان خامه برد سر چو گوی
 که یکتن بپولاد هندی نخست
 زخم در ره کامه بست گام
 رضائی نشد هیچ جانی پست
 بآمد شد و مال آورد و برد
 ز پیمان دران سبزه بد سخن
 ز کار مدلتن بسیار و یاد
 ز نه نامد اجر نقصان گرفت
 ز هندی و سندی و دیوان چهار
 برین بگذرد سالیان کرسیه
 ز نهر بزمش بمزد میان
 بکه زر گفته را ساز کرد
 با انجام زاغ از پیمان رسد
 بران بر زند شاه مهر و نیکین
 بناید که داری بنزدیک خویش
 که صوفی شود صاف در اربعین
 فرستاده آید به هموده راه
 بماند همیشه بر شهر یار
 همان بشنود پاسخ از شاه باز
 بگفت کشتیان ناپاک راه
 ره انجام چون ره ز انگلند سر

نماید باید پراز مال و بار
 چو سالار سورت بیا چشم
 بشهر و بازار و دکان و کوی
 بدینان و دید آگهی تا سه روز
 بکشتی رود پنجم و بی برای
 خرد آنچه خواهد فروشد و اگر
 بگیرد بآیین و بدهد به ادا
 به پیمان چشم بدینگونه راه
 چو آید فرو مال در جای باج
 ز صد دایم باید که سه دایم نیم
 ششم آنچه باشد فرو بایه مال
 بگیرد از آن هیچ کس ساو و باج
 به پیمان هشتم چو شد راهجوی
 ز فرضه سوی خانه آرد چو بار
 و اگر کشتی و زورق ره سپر
 بهر یک چو باید کرایه دهد
 بهر یک بآیین یکی نرخ بست
 بکشتی و ششم چو بدور پهن
 بکشتی در آن کس چو پایند نیست
 هر آنکس را که ریز در این دیار
 روانش براید چو از شهر تن

ز رفتن بگیرد سباده قرار
 منادی نماید بهر هر یک
 نذاگر برگردد بهر چار سوی
 که هر کس بسودا بود و لغز
 برو بر نباشد ز کس هیچ باس
 نذار و زداد و سستد بسته در
 ز سپید ادا ندارد بدل هیچ یاد
 نمود آن خردمند دانش پناه
 نده و نیم بگیرد نه از صد خراج
 بفرضه را که نریز گیرند سیم
 بار زشش بود که مترا زده ریال
 برون باشد آن از شمار خراج
 ز مرزوری و مرزود راه کوی
 چه مایه بود مرز و مرز و کار
 که بار آرد از باره تا شهر در
 باید کرایه چه مایه دهد
 نکرد از آن نرخ بالا و بست
 پاراست گفتار لغز و گزین
 بجز داد کرد در جهان زنده نیست
 کند خانه خامشان اختیار
 گزیند بشهر روانان وطن

پس از وی از ویرچه ماندن هوا
 نباید سبازند در بیت مال
 نسیم انگیز انگیز گر چند مرد
 چو ماندند ایشان کشتی ماند
 همه گرفتند بر برتر خدای
 بماند چو ز اغردگان چسب باز
 بسورت در آن گه بود هر که سر
 شمرده بر شمار دارد نگاه
 ره دور کرده ز انکسند سر
 بکپستان آن کشتی را جوار
 نغز و دوش گاه دادن رجا
 و هم آنکه چون پیش پریش
 بنا که باید اگر دست رس
 خود کشتی و بار آرد بچنگ
 بسورت بود هر که فرمان روا
 ستانده ز بار و کشتی و سر
 شمار و سراسر با جمله چیز
 ز گفت ده دیک چو بگشاید بند
 کسی که ز انگیز از خوی زشت
 بیاید بطراری و رستنی
 فرو ما بگی کرده آن تیره رای
 نباید شود ضعیف با پادشاه
 نه اندر خوشی تن آن حلال
 ز کشتی بماند تنها و فرد
 ز سورت سوی شهر انکسند راند
 بمیسنند و یکنمانند بجای
 بر آن دست بدست سازد در آن
 سباز و بگنجور آن سیم در
 نخستین غریبی که آید ز راه
 بیاید سباز نه نایب مقدر
 سباز و بگنجورش و کم زینبار
 کم و کاست در وی ندارد و روا
 بود جانش از رشک انگیز ریش
 بدر یا بگیرد ز انگیز کس
 چه از دست و ستان چه از بگنج
 بگرد ز ایشان سباز و با
 ز تیره در روان بر خاشخه
 نماند بدیشان ز ما یک بشیر
 سخن را چنین کرد پای بلند
 ره نیکی و نیکنامی بهشت
 برون باشد از فرقه کمپنی
 بیاورده آزر مری بجای

بدریا بکیر دره هندیان
 بغارت برو آن بد بکش
 بود شتی و چرکشته تباه
 در ان شهر مردم زبُر نا و پسر
 ازان بد که جنود آن بد شرت
 بیاید ازان کار شاه و سپاه
 بهر خاشاکس نه بند میان
 زما اچمن هر که باشد بکشد
 برو بر کس از راه آزار و کین
 بجان و تن آسوده ماند زرنج
 بود امین و فارغ از ترس و بیم
 ز گفت ده و دو و چو آغاز کرد
 ز هر کوه نه چهره که آن خور و میت
 ز انبار غله فروشان شهسهر
 چو اندازد زرخ آن سجنس و بار
 ز ما باج گیرند در با جگاه
 و گر ز آنچه گفتم کم آید شمار
 چو از ده و سه راند گفتار خوش
 رسد گر با نگریز از بندیان
 حوزد از دغا کر کشش بیم و ز
 بود هر که در شهر نماند و زوا

رساند بکالا و شتی زیان
 که باد از یزدان بر و سر ترش
 ز شهر یک هست آن بهرمان شاه
 ز تیموریه هست فرمان پذیر
 بابر نه بندند آن کار شرت
 بادل سازند هرگز تباه
 ندانند زما آن رسیده زیان
 ز داد و ستد تخم باشد بهند
 نگیرد گرفته ناکند کین
 نه پند ز بند و شکبخت شکیب
 بگیرد از کس بتجربیم سیم
 بد بگو نه گفتار را ساز کرد
 بکشتی بی زاد ره بردنیت
 بگیریم کز توشه بگیریم بهر
 رایال آید افروتر از یک هزار
 سه و نیم از صد باین مراد
 نگیرد ز ما یک گرم با جسد
 گزیده چنین گفت در کار خویش
 بجان و تن و سیم و کالا زیان
 رساند بجان و تنش گزین
 گمراوری داد آرد بجا

برابر تر از و کند از خرد	سوی پلّه همندیان نگرود
بود در گم داوری راستکار	نباشد بداد اندرون کاستکار
بر فودی دهد داد و لحظه را	ربا ند ز بند زیان بسته را
نباید که اجمال و سستی کند	درنگ آورد نا درستی کند
ز رشوت که در بند باشد روا	ز خواهنده داد سیم و نوا
بگیرند و ز انپس دهندش مراد	و گر نه نه پند کسی روی داد
نگیرند ز انگریز از گونه زر	بران خواهش و آرز بندد
ز آرز هر کرا آستین شد دراز	ز دستش نگرود و در داد باز
بکم مایه خوشنود سازند خویش	بگیرند اندک بگیرند پیش
چو این سیرزه گفته آمد بسر	صفی زد بران نامه بر مهر زر
خدا و پیغمبر نوشته گواه	فرستاد آن نامه نزد یک شاه

نامه فرستادن شیخ صفی با عمت نامه

مرقومه کپتان بیت بدار سلطه اگره

وزیر پندیرانی پوشیدن

صفی زد چو بر نامه مهر و نگین	بر شمر روان کرد و کرد آفرین
و گر نامه از خویش باراه ددا	بسوی جهانگیر فرخ نژاد
نبشت و گذشته همه یاد کرد	سیر شاه کشور پراز داد کرد
نخستین ز باب العدن برود نام	که آنجا مدلقن بگسترده دام
زر و سیم بگیرت زان نهجا	که بودند رفته براه حجاز
ز یان شد بود اگران پیشمار	بماندند خسته دل و سوگوار

ز زخم زیان پاک خسته شدند	ز سوداگری دل شکسته شدند
ز دل‌های آسوده لنگر بکشد	سوی باره چون بست لنگر کند
گرفت و برو بست راه گذار	ز گجراتیان کشتی پر ز بار
پیش شتابش درنگ آوریم	چو نیز و بندمان که جنگ آوریم
ز مردم بگسونا دیم دام	به چنان بسم و دگر گشتیم دام
دهد آبر و نامه را از نگین	پذیرد اگر شهر یار زمین
چو گل در بستان پراز اسب	نماید بانگریز از روی مهر
مانند مردم بآرام و تاز	شود کوه این ریج گشته دراز
ز دل‌های خسته شود بسته خون	ز جانها شود هم در یابرون
کشد پیکان جور و بداد	جز این گر کند سر و داد
ندانند سخن از زهی سرسری	نه کشتی بماند نه سوداگری
فرستاده ببرد راه دراز	ز دل چون بنامه برفشاندراز
بدیم شه آفرین گسترید	چو پیش خداوند افسر رسید
بخواند آنچه بنوشته نامه بداد	جبین بر زمین سود و نامه بداد
سپرد از ره گوش کیسه بپوش	سراسر گزارش چو بنود گوش
بهستان او گشت همه استان	صغی را چو دانست از استان

آمدن کیستان بست در بند سورت و دور و دگریشان

دفعه ثانیه بمبار به و هنریت شدن

ز کردار بست افکنم تازه بن	ز نامه بمانم در اینجا سخن
بسورت زنده تار سد نامه باز	بمسد و نگین نامه را داده است

بره بر لبی چشم بایست داشت
 بزورق زدریا بسیار برود
 نموده تپی دل ز تیار و درد
 بسودا پامیخت با شهریان
 چو زینکار آگاه شد بکیش
 سرشتی که بد آمد از کاف و نون
 نذاذ زین خود از سود و یاز
 و گره پاره است سامان جنگ
 ز گوده روان گشت و آید جواد
 سوی بست آمد چو این آگهی
 بکشتی پاید پاره است کار
 چو دشمن بیای خود آید بدام
 ز ماه دهم رفته مقبره چهار
 بی جنگ کشتی آن لگسل
 گزیده از ان بود کشتی چهار
 پیک اندرون توپ بدی بست
 دویم چون سر جنگ و آشوب است
 بدان دود کر توپ از در نهاد
 و گریه متهی بوده از توپ جنگ
 چو یکروز از آمدن شد سبر
 بجوشید خون در رگش پریش

بجنگی بست و کشتی گذاشت
 بسورت دراز و دآمد فرود
 بشهر اندر آمد خود و چند مرد
 دلی فارغ از بیم و ترس زیان
 دشت شد چو پشت خراز بارش
 همیشه سوی بد بود در سمنون
 کذر بچ کوتاه بر خود دراز
 چو سیما باز تاب شد پندک
 سر کینه در سوی باره نهاد
 خود و همربان کرد سورت تپی
 که کشتی نشاید که کارزار
 نزدیک نشستن بارام و جام
 بیار بپسند بد کاره بار
 فرزند ترزی بود و کمتر ز چل
 که در جنگ و پیکار آید بکار
 درازی پهنیش چون پهن بست
 بهمرای خوش می توپ است
 دوره چارده بوده از روی داد
 بتانی ستاده نموده درنگ
 گشادند پیکار بسته کمر
 بیامد نموده بکین دستش

دو کشتی زانگریز و از وی چپا
 چپ در استیشتند با یکدیگر
 ز بس گردش کشتی و زور توپ
 رها کرد در باز غم جای خویش
 ز آسیب غریب توپ کین
 ز او از توپان تند غرنب
 ز بس دو بار دوت بر شد باده
 بدخواه باریه باران مرگ
 سه روز و سه شب بود پوچگی
 بختند هر دو همی نام خویش
 از و آخر تو بخت بر گشته شد
 دو کس زانگریزان دران درو
 بزودیک تابی چون بود آب
 بزودی نیارست گردش نمود
 بد سواری انجای بی آب و تنگ
 بد است فرخنده ز دریای نغز
 ز تنگی بد انوشد خویش را
 بیار و کشیده بد نال خویش
 چو چاره سرا و راوران ریو بود
 بهم کرده آغاز و رکازار
 کف آورده برب ز خون جگر
 گر و هر زدر یا بر آمد چو کوپ
 زمینی دگر کرد مادای خویش
 زمین گشت دریا و دریا زمین
 نه انت سر باز ماهی ز رنب
 بر آمد از ان دو دابری سیاه
 گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
 بناسود کس از پی نام و تنگ
 شکستند از آمد سویی پرخیش
 فراوان کس از لشکرش گشته شد
 بچنگال مرگ اندر آمد اسیر
 نیکش کشتی ز روی شتاب
 که کم آب میدان کین تنگ بود
 همگشت کشتی بهنگام جنگ
 که بر آب جوید یکی جای نغز
 بدستان و چاره بد اندیش را
 بیند از انگاه در جال خویش
 چنان جای که بسند ریو بود

رقص گنبدستان بسطیف آباد مشهور بند ریو و تعاقب

نمودن پرکیشان و نهیمیت یافتن و مراجعت کردن
کپستان بست بند زورت و روانه شدن او

چو این چاره او را بدل جای کرد	بر فتن بد استخاکه رای کرد
سوی بندر دیو لنگر کشید	همه چادر و بادبان بر کشید
بدانست اندیشه خویش راست	روان کرد کشتی بجاییکه خواست
چون روز شد از نومبر سب	بلنگر یا سوده شده سپر
بره برهمیداشت و دیده با	که آید مکر دشمن رزم ساز
نماید بدو دستبرد و ستیز	بمردی برآرد از ورستیز
ز کشتی و جانش برآرد ما	نماید گلوله برو برنشار
نشانش ز جانی نیاید پدید	که از دیو ز ورق سواری رسید
چو آمد بندر دیکت بست گزین	چون گفت با وی پس از آفرین
که سالاری از سوی شاه مغل	بر دیو آمد از بارگاه مغفل
که با مردم دیو جنگ آورد	سرانشان بکام نهنک آورد
بگیر و درو باره ز ایشان ببرد	فرستاده دیو یان را بکورد
ز لشکر کشیده بگرد حصار	یکی دایره گرد پرگار و ار
برایشان گرفته گذرگاه تنگ	به انسانکه بر باد شد راه تنگ
ولی دیو یان همچو دیوان ز	زدیوان خسرو و پیچند سر
بفرمان ز باره نیایند زیر	نگردند در باره فرمان پذیر
چو دیوان خود کام و خود رای کرد	درو باره دیو کرده سپر
نگرند بر خویش بندگانگی	نترسند از مرک و از زندگی

بر دم چو مردم نگر و ندرام
 پاید ز تو چون بد و آگهی
 بسوی تو زین بد پناهد کنون
 اگر بخی گردی و آبی بهمه
 گشائی ز غم دیده جاننش گره
 پذیرد ز تو صد هزاران سپاس
 کنی نام و زان نام نامی شوی
 نذر رفت زو بست و نامد بزر
 چنین گفت این کار نبود پسند
 فرستاده برگشت و پاسخ رساند
 چو بشنید سالار فرخنده پیش
 گزاند بشه کرده دل و جان تپی
 رمیده دش زار بخان و نوا
 دل و جان تپی کرده از بیم و رنج
 سران سپهر را بیدار شد
 چونیکه ز آنجا یکم بر دسر
 گذشته ز ماه نو بر شمار
 رخسار کی کشی گذر کرد بست
 بگو شید مردانه با پر تکیش
 بران پیدلان آن دهنده ننگ
 همران مهره کن مار این بردن

سپهدار شه را شده کار خام
 فراخی ز تو جوید و نشتی
 ز تو یاور جیست خواهد کنون
 نیایی بسا لار با پاک چهر
 گشاده کنی از روانش گره
 بدارد همان راه یاریت پاس
 بنزد بزرگان کرامی شوی
 که از دام رو باه رسید شیر
 بر تسم رساند بمن کس گزند
 شنیده بسا لار خود باز راند
 کرد کان فرستاد از پیش خویش
 بد اسنور و دیست با فیهی
 چو بگرفت آرام و آمد بجای
 بسجید و تاد یوشد راه سنج
 نموده بهر یک یکی هدیه داد
 بیاید بداندیش روز دگر
 دو و بست کا مدد گر کارزار
 برودی مرا ز راه سر کرد بست
 چو آتش بچو شید از جای خویش
 روان کرد خاله زار تفنگ
 بیامد پناخت دشمن بخون

کشد مهره از مردمان زهر مار
 چو در کوره توپ آتش دمید
 چو از تخته توپ شد مهره باز
 رسنای جاننش گشته ز تن
 بد اندیش میکرد جنگ گریز
 بشیر ارچه هرنگ باشد پلنگ
 بنودش دو باز و چو مردان فراخ
 اگر مار چو به بنساید چو مار
 پند اختری توپ دشمن زد دور
 بکشتی و مردم بند کار گر
 فشرده دل و آتش کارزار
 پنداخته از زبونی سپهر
 امیدش چو در غورگی شد میوز
 زمیدان نام آوری سربافت
 به پیکار گرگان پیکار کیش
 چو بدخواه بگریخت بست گزین
 خداوند را برده از جان نماز
 چو روز نومبر بشفقت و پست
 بسو مالی از باره آمد فشرده
 در آنجا یک چند روزی ماند
 براه و بآیین سودا و سود
 بدان مهره مردم کمکش و زهر دار
 چو سیلاب بدخواه ز آتش رمید
 رسن باز شد دشمن رزم ساز
 پرتیید هر باره جایی بدن
 نمیداشت بر جای پای ستیز
 بشیر از کجا آورد تاب جنگ
 چو میمون بستی ز شانی شاخ
 کجا بنه و مهره و ده گاه کار
 فتادی گلوله بدریای شور
 بچارم چو زد آتش روز سر
 فرو مانده دست ستیزه ز کار
 دو دیده پیر از خون و زرقا کس
 ندانست چاره بجز از گریز
 چنان شد که ز کشتن انهم میت
 چو میش آمد و باز شد همچو میش
 بر اسبان آبی بچکند زین
 و گر باره آمد سوی باره باز
 ز رفتن باره گزین گشت ایت
 بسورت فرستاد از خود درود
 بخوبی همه کار را را براند
 چنانچون باید درستی نمود

در آنکه کسی آمد از نزد شاه
 که خسر و بفرمود پیمان پسند
 به پیمان سخن داد و خواهد کنون
 چو این مرده نقر بشنید ببت
 ز هر ره چو فارغ شد از کار خویش
 بسورت برای خرید و فروش
 بسود و بهیسم آزموده بکار
 ببنگام سودا همه نرم خوی
 چو آمد ز آنکند همراه خویش
 بسی خوب و زیبا بسیار در ده
 برای شنشاه فیروز بخت
 ولی بختان هدیه شایگان
 چو شد کار و خواه او ساخته
 بر آورد آن نام بردار گرد
 که این خسروی نامه و سوزان
 ز سورت روان چون سوی رفته
 چو بنمود از بیدری راستکار
 چو روز در می رسید بهفت دوه
 بروان شب بکام دل دوستان
 ره مرده پیوده از تخت گاه
 نماید بهیسم و نکین ارجبند
 بزودی فرستاد خواهد کنون
 رشادی بجایم بگنجید ببت
 ره بازگشتن گرفته به پیش
 تی چند بگذاشت برای و بهیسم
 بمیدان همه شیر و شمشیر
 گم رزم و نادر و کین گرم خوی
 یکی نامه و هدیه از شاه خویش
 که از بهر پیمان نیز در پرده بود
 که در آگه داشت آرام و تخت
 نهنج است به بد بد رایگان
 ز گنجینه آن گنج برداخته
 سر سر پاران سورت سپر
 نمایند یکم بخت و روان
 از آن چند تن یک بهیسمند
 سوی بازگشتن به راستکار
 ز سورت روان گشت و پیوده
 خود و هر دو کشتی زنند و ستان

۱۶۴

دشمن میسر بکنیم از بند سورت به راستکار آگه

بانام و هدا یا و اتام غم سر او انجا

بخونیدگان بشار جان
 هر جا که از سال آرم شمار
 بخشد اگر زندگی دادگر
 بهستم صد از بخت یاری دهد
 همی خواهم از پاک برتر خدا
 فاد و بر اگند گفتار پیش
 چو بیت سر هنر از برداشگام
 بسورت تنی چند از پیش خیش
 از آنایکی نام او بکنینگ
 رسال ده و نه قزو تر زاده
 ره دو بین به بنسوده بسر
 چنانچون که بگفته است گزین
 همونان شایسته از بهر بار
 روان گشت بادی و ارمغان
 نموده ز دل گر خف زرق و برق
 همیرفت منزل بنزل شتاب
 برون آهستند از کیس بهر زمان
 کیننگ و در گر همران بهچنین
 بگوشتش پر شده زان شیران

بگاه شماره نماند نسان
 بود آن پس از ششصد و یکبار
 رسام صد هفتین را بسر
 بگفتن مرا کامکاری دهد
 که در نهین صد ششم نیز بای
 بشیر از آرم زگفتر خویش
 زنده و ستان شد روان شاد کام
 باند و پس راه بگرفت پیش
 ستوده بکار و نگو بکنینگ
 چو همود خورشید بر صحران راه

کیننگ دلا در بسته کمر
 ز سورت سوی اگر بهست زن
 گزید و رده کرد و بر ساخت کار
 همه ره بر آواز جنگ و چنان
 یکی دست زن بدو گر پای کوب
 که شد چشم آسودگی بر زخواب
 بردان ره گشت همه زنان
 شد خسته از زخم شمشیر کین
 بجان کس و مال نماند زیان

گذشتند ز انجای پر بیم و باک
همه راتن از زخم شمشیر چاک
بدار و بسته همه زخم خویش
برفش گرفته همه راه پیش
از انپس شب و روز ناسودن
نگهبان همی بود از پیش و پس
چو روز نهم شد ز اپریل ماه
رسیدند افراء نزدیک شاه
کنینک سرافراز خمر و پرست
بشد پیش خمر و کیش کرده دست
از انپس که شد را پرستش نمود
مران نامه وارمغان آنچه بود
یکایک بگنج خمر و سپرد
پس از چند روزی در انجا برد
زمی ماه رفته نه و هفت روز
بر و همربان زار گریستند
جهان شد پس از مرگ او شکار
پاران صورت چو شد آگهی
که ناکام بی او همی ریستند
بجایش یکی مرد روشن روان
کشیشان بیرونند ز هر شکار
گزیندن و تا اگر ره سپرد
که آمد بر دسر زمان سپید
گم زادنش باب با مام او
که داند پرستاری خسروان
چنان شد که جایی بخارید سر
شیدم نهاده کرج نام او

ملتیب شدن نایر و خند پریشان و تعرض نمودن بجهازات

اهل هند

در گزیده از پریشان شنو
ز ناپاک رانی ایشان شنو
بسورت چو سالار آفرین و بوم
ز سختی دل خویش کرده چو عموم
بر انگریزیه بسته ره باز کرد
ره مهر همودن آسماز کرد
بسورت بداد و ستاد در ا
همان آمد و شد بدرگاه شاه

به انسان که از زرد گوشتان میزد
 نهی سپید از مهر و دل پرزگین
 ده و پست از ماه چون رفته روز
 چهاری همی رفت از میندیان
 جبهاری بزرگ و گرانبار بود
 در آن ره سپهر رخ اجناس و بار
 گرفت دسوی گو و ده بروش نشان
 با گنیز است کردن گزیده
 یکی با یکی کار پیوده کرد
 نفت آلوده و ستاخ و نفت نداشت
 همیشه به بنال او را ختی
 ز آیین آندل زلف گشته پیش
 چو بادست زورش بند زور دست
 چو با میندیان مردم پر تکبیش
 دل میندیان شد غنیمت پر خبار
 نه داد و ستد ماند بر جانه مهر
 ندانم پس زان چه سان فرکار
 نهانی همی غسل و از نوید
 بدریا بگستر و دام کمین
 ز داغ دل خود برون داد سوز
 که سود آورد کرد و یکسریان
 ز هر چیز بر پایه بسیار بود
 بنده رو پیوه گت اندر شمار
 بمر دم بد آورد آن بد نشان
 به چهار هندی میزد آن پسند
 ز آب دهن جهرش آلوده کرد
 چو سایه به بنال او سر گذاشت
 بسایه برش خیزد انداختی
 نو گوئی گرفته فرا پر تکبیش
 همی دست بر زور مردم شکست
 ره ناگرفتن گرفتند پیش
 بزیدند ز ایشان همه کار و بار
 پیوه و نه چندی دژم کرده چهره
 که گشتند با هم در گرانکار

و کز دشمنیست و دشمنیست و میسر آید و رشت بهمت احمد آباد
 گجرات تجبه استعلام راه و رسم انجاد و روانه شدن
 دشمنیست از گجراتیست

باه نو سبر و تن ز انگریز
 یکی آلود و تن دگر
 بهر بندر و شهر آورده رو
 باین سودا داد و ستد
 روانی سیم و زر هر دیار
 طریف که آید همه جا پدید
 بداند و گرداند اگر ز کار
 تخمین زسورت چو کردند کوچه
 بسوی جموسر از انجای سر
 نموده بسوی بروده شدند
 بزیاد فرستند آن هر دیار
 سوی احمد آباد گجرات راه
 در انجای ایشان کی آگهی
 که انگلند تکه گشتی آمد بهند
 سوی لاہری بندر آمدند
 چو دوہر باز اسخ شد بگوش
 ہم بار گفتہ ہمہ کون سخن
 و نین تن خشکی شورہ ہر
 بیاران نو آمدہ یاورے
 پیشان پاموز و آیین ہند
 نایہ ز ہرگونہ آیین و راہ

بر فن زسورت شدہ گرم خیر
 نمادہ پی جستجو ہر دوسر
 کہ رفتار ہر جا یکہ موہو
 بخود آشکارا کنند از خرد
 ہمان سنگت و وزن ترازوی ہار
 بود آن سرمای فروش و خرید
 با سپان زد و فعل بستند بار
 بختند یکسر بسوی بہروج
 کشیدند و ز انجای یکہ ہم گذر
 بیو وند و چندی غنودہ شدند
 پس از آگہی باز بستند بار
 سپردند ایزد نمودہ پناہ
 شنیدند کہ راستی بدستی
 زک کہود ہب شد بدریای سند
 کہ انجای بندر کہہ سند بود
 بتن شان رک شاوی آمد بکوش
 برین گشتہ آخر نمادند بن
 کشد سوی بندر کہہ سند سر
 بد انجای ناید بہر داورے
 بود چون بداد و ستد دین ہند
 نہ استہ نقتہ جانی بچہاہ

جو بر مرد و این رای آمد درست
 چو روز دژ مبر بشد سیر ز
 پُر از رخس و بزم آن ره هولاک
 پُر از ممل چو لیک بایست تفت
 چو روز سیم یک تاز سپهر
 ز اختر شب تیره شکر کشید
 فرو شد شه روم در جاه ترک
 بران کاروان ساز بد ساز کرد
 ز یغما نمان فوج بر کاروان
 گشاده دو باز و بسته کمر
 بران مردوان اندران و چو
 باویر غولان مردم شکر
 چو غولان ز مردم بجاه ستیز
 گریزان فرستند در کوه و غار
 بچارم چو سرینک ز زین سپر
 یکی مرد سرینک آمد براه
 ز کولی بهسرا او با سپاه
 که در ره نه چند ززدان گزیده
 بیدار بودند چون رنگبان
 نشانه شب تیره چشم مور
 بیدار او شد و بین تن روان

و بین تن بر فتن کمر کرد چست
 خود و کاروان کرد سر سوی ر
 ز زمین بر کام هم هلاک
 بفرسنگ بود صد و شصت و هفت
 سوی باختر شد نمان کرد چهر
 جهان جاد و سنگ بر سر کشید
 شب تازی آمد برون شاه زنک
 چو دزدان شبگرد شب تاز کرد
 دران تیره شب گشت ناکه روان
 نهاده کف تیغ و بر سر سپر
 برون تاخت که شکر خوار
 نهادند مردم بکبار و سر
 بدیند جنگال آویز تیز
 از انجا که کاروان سبت بار
 ز خراگاه خاور بر آورد سر
 که بودست از پیشکاران شاه
 بهودست پنجاه روز و شبان
 از ان کرده بد با سپاهان پسند
 بتیر و کمان سخت فرستگان
 ز دمی اگر بد بفرسنگ دو
 بهمه او مردم کاروان

چو دیدند شادان رخ گیرد گر	همانکه نمودند از هم گداز
کنوچ پیش مردم کاروان	ز رفتن گشتاوند یکسر میان
براد پوره کرده آرا میگاه	کرفتند شش روز پس از راه
چشش روزه پیش ره پزبانک	ز آب و گیاه پیشه و دشت پاک
بره گر پیش آمدی آب و نم	بشوری ز دریا نمسجود کم
زرا و پوره کام برداشته	بشش روز از راه بگذر آشته
رسیدند زان پس بنا کرد	بغی نمودند آن راه سر
در انجا یکی کاروان شد و چاک	بذارشند و تته پاورده بار
بدیده ز دروان بره ترس و هم	رهیده بدستان زد و غنیم
وز انجا که چون روانه شدند	بته روز در بر دیانه شدند
به انجا نکردند چندان درنگ	که در پیش به راه دشوار و تنگ
چو از زاد و تویش انوشه شدند	ز جو جو خد او ند خوش شدند
ره چول بگرفته رفتند پیش	بکس کس نبردخت از هم خویش
به انسان بریدند چو ز راه	جزایز دند کس در آرزو پناه
چو آه بریده چنان راه سخت	بشهر ز این که افاد رخت

مفاقت نمودن و شین تن از کاروان و رسیدن بجزو نای

و همیسمانی خواندن چاکم آنجا اورا

و شین تن جدا گشت از کاروان	و کرد کس از منده باوی روان
برای بدستاری آن دو یار	بده هیچ کس که بنجواهی شمار
شترده هر از بار بود ستیز	کرامی دران بار هر گونه چیز

و تین تن بدو یک کمر داراوی
 به راه ایشان یکی راه سیر
 بگردن پیچوده آزاره سخت
 بر اندن زانجا سوی ستره نای
 فاده اسیر سپاه تغسل
 ز مردم تخی خانه چشم او
 سپس را نکه چشمش فرو ریخته
 بسوی کنستان کشیده سپاه
 به از راجه تان با جا و آب
 میخاست تا باشدش دسترس
 پس به مرا و رایکی تیره رای
 به دیدار پرچم و بد نام چشم
 شب در دز سمرست و میخواره بود
 چو بشیند کام یکی کاروان
 فرستاد و انگریز را پیش خواند
 ز خوردن یکی خوان پیار است
 بخوان اندرون بود هر گون خیر
 سرانیدگان بر سروده سرود
 ز خوان و زباده چو پر خستند
 بهر سیه از میسمان میزبان
 زانکند و از مردم آن دیار
 که بودی بره یا و کاراوی
 بگنبد یوه زانجا نهادند سر
 بگنبد یوه از راه بر دخت
 به انجا یکی رای و ستره نای
 بکنده در چشم شاه تغسل
 بر آتش زکین خانه چشم او
 ز شکر گشته شاه بگریخته
 شده با سپاه مغل کینه خواه
 فکند زکین جربین جین و تاب
 بشهر و بروش اناز کس
 بجای پدر بود در ستره نای
 فرو نتریده پنج پایه ز چشم
 بماند پیش مردی ستمکار بود
 زانگریز یک کس بهمره روان
 بخوبی بزکین خویشش نشاند
 نشانیده مهمان و خود خاسته
 بر از لعل گون باوه به جام و ریز
 چکا و و چکا و ک بد و تار و رو
 زهر سوی و هر در سخن ساختند
 بهر شش گشاده بگری زبان
 چگونه در انجا بود کار و بار

بود بر چو سان کوی بازار شهر
 ز خور و دوز پوشش چه دارند بھر
 چه سانست رفتار مندر بازوا
 کند داد یا جور آرد کجا
 پیمر که باشد چه دارند کمیش
 بگاه پرستش چه آزند بش
 سوی سپگر آزند رو در غار
 و یا با خداوند گویند راز
 جز این نیز پرسیدی پشمار
 نمود آشکار از پاسخ گذار
 ز پاسخ و شنیدن چو وارسته
 بر فن از اسجادش بسته شد
 بد آنجا ز بنیه یکی چا بلوس
 جو روبرو نهادش بده پرفوس
 بود معنی بنیه ایبرد هوشش
 دکا نذر و بقال و تره فروش
 نیز و شنیدن شد و راند راز
 کز ایجا رسته نبود دراز
 همانا کم اید بفرسنگ ده
 ولیکن بر از بیم و ترس است
 همه ره نشان در کمین راهزن
 دل آزار و خو نخواورد و من
 تی ترا که صد سر بود بار ووش
 نیارد بر برد یکسر ز هوشش
 بجز راهزن گرگ و شیر و پلنگ
 همه تیز و دندان همه تیر و چنگ
 هزاران درین ره نموده گام
 روی گر تو تنها بود کار خام
 تو را بهتر آید که بی راه بر
 سازی خود و همراهانت گذر
 نباشد کسی رهبرت بد ز بیم
 جو با تو بود او مدار ایچ بیم
 از وی وری جوی و بردار کام
 و گرنه در این ره پیمان لگام
 و شنیدن همه کشته نه داشت سزا
 ندانست که را بدل چیست خاست
 و لش گشت آگنده از ترس و بیم
 بیامد و آن تانیر و یک بیم
 از آن راه گم کرده در رسی
 سویی میری جنت یار گیری
 بدرقه گرفتن و شنیدن بیم
 را و اسیر شدن در عرض راه بد بیم

چو بشنید پیغم ازوین تن سخن
 زخواهنده خواهش نموده پسند
 بدل مفت دانسته چون این شکار
 روان گشت از ستره تا ناسره
 سپس زانکه بیدیده بچ کوس
 چون می ز تیره شب اندر گشت
 سوی چپ برگرداند از راست گام
 شهنشاه اختر چو بنمود چهر
 گرفته بگفت تیغ الماس گون
 گلوی سیه مار در خون کشید
 چو خون سیه مار شد بخت
 زدود از جهان زهر تاریک بار
 زدویدار باشد برون تیغی
 بران ره روان گشت گبی سیاه
 بدیده جنگل کی هولناک
 دران پُر بلا پیشه گراژد با
 دو دو دام انجای ننهاده گام
 دگرگون شد پیغم وارونه گام
 چو آتش دو خساره افروخته
 باب جفا شسته از دیده شرم
 روا کرده بازار تیغ ستم

ببالید بر خود چو سر و چمن
 بزمین اندر آورد اسب سمنند
 گرفته بهمراه بجنبه سوار
 به پیراهن پیچود کوه و دره
 فرو داد آن بکینش از قوس
 دگر ره بشبگیر پیچود دشت
 سپرده بدو بهمریان هم لگام
 ز نیمش نهان شد سیاه سپهر
 ز گردون بفلکند اختر نگون
 ز مار سیه فیره بیرون کشید
 برگردون شد آن فیره آویخته
 جهان کیره گشت کافور بار
 پامه چو شد بترکی خسری
 فرو رفت خورشید اینان بپای
 درختش همه زهر و بارش ملاک
 برفی نگشتی ربا از بلا
 نهاده بهر گوشه شیران گام
 بدیده اندر گام آشکار
 بیکره ده مرز می جسته
 بتیغ جفا آتش افروخت گرم
 فرو ده جفا صبر بنموده کم

پاران بفرمود بند آورند
 و سوداگر همنه با پنج یار
 بستند و کردند کیمر پلاک
 بگردن در انداخته بر میان
 چو گشتند بر دند آن ده شتر
 ازین بد چو پرداخت آن نابکار
 پرستار را نیز کردند بند
 و ز و نیز همسرا چو یک دشت
 برادر یکی داشت آن بد سگال
 با ندی بکوه و بد شوار گر
 از آن پشه تا جای آن رخ نکیش
 مران هر دو را دست بسته بست
 پیش برادر بهمه سوار
 مبادا کسی را چنین راهبر
 شنیدم یکبار از رویم بود
 گزیده یکی همی استوار
 که پیوسته باشد بهمه راه اوی
 ز بند ره چو آگاه شد یار غار
 بدو گفت و انشوری هوشمند
 مگر روزی بر بود سیم و زرت
 بگفتش نه وز و نه طرار برد
 بران بگلنایان گزند آورند
 فلکندند بر خاک بچرخ دار
 بخواری فلکندند بر روی خاک
 کشیدند تا تن به پرداخت جان
 بر آمد خرف انکه سمود دور
 و تین تن بفرمود بستند خوار
 نیاورد بر جان آن دو گزند
 ره بود و بد واسط و شوش گشت
 بید کارگی با برادر همسال
 که دشوار بودی در اسباب گذر
 بنودست فرسنگ از پنج پیش
 نهاده بپاکند بای درشت
 نموده فرستاد آن دیو سار
 که از رهنمان هست همه ره بر
 ز آسیب و زوان پر از بیم بود
 نموده مرا و را بخو و یار غار
 نیابد بر و دست بد خواه اوی
 ره بود و نهان گشت آن نابکار
 چه آمد بهشت که گشتی نرشد
 که هموش و کالیو گشته سرت
 بد زوی ز رویم یار برد

دوبسته چو ز زیک از شکیش
رسیدند در سخت زندان خویش
پنکند و میداشت بارنج و درد
برمنه ز پوشش نه خواب نه خورد

رہائی یا هنر میستروئین تن از بند و روانه شدن بطرف
گجرات و وقایع عرض راه

بسختی چو سر شد و و چست رو	بزند آن تاریک پر درد و سوز
سپه گاه از دادن آب و نان	بدان دو کس آمد همانا بجان
ز زندان رها کرد و بار ابر	فرستادشان سوی نا کر پوکر
ز زندان رها گشته راهی شدند	اگر چه بر در تنباهی شدند
تبه تر از آن روز کار تباه	تنهایی بدیدند در عرض راه
بران رهنمی دید و از راهبر	بره رهن آمد دگر ره بسر
اگر چه همزه پشیزی نبود	بجز پوشش و اسب چری نبود
همه پوشش از گردش روزگار	نفر سوده زانسانکه ناید بکار
تکا و رجان لاغر و ناتوان	که از ناتوانی رسیده بجان
ستایش مرا و راه پیوستن	پُر از استخوان بدی کی پوستین
کشیدند آن کهنه رخت از برش	بازندند زو لیده مو بر سرش
بیرون تکا و رناید پسند	ز بس بود چپاره زار و زمند
وئین تن بچکان غم شد اسیر	سرا پا برهنه مانند سیر
روان گشت و آمد بنا کر پوکر	ز خواب دل مهر و رخساره تر
در انجای نفر وخت کالای خویش	چنان کافرن جت بالای خویش
بهایش بنده زاده را پسند	بر باد ریخته شد مستمند

بگدیه فرایسم چو آورد زاد
 براد پنوره گشت چون جای او
 در انجا مرا در ایکی از همنود
 از دوام بگرفت خبر کیه خواست
 پاسود از پنج و شد شاد کام
 برفت و آمد بران ره سپر
 سال ده و چهار و زاپریل ماه
 سوی احمد آباد آن مستمند
 بدین داستان که چه هم دراز
 بهر کام این راه دشوار و تنگ
 چو در کوتهی بود جانم گرو
 ز صد یک نگفتم در این داستان
 چو خواننده باشد خردمند کس
 زویرانی راه پیشین زمان
 چگونه بر آشوب بود دست و هم
 بهر کام رسیده بود فرسوده کی
 وزان که که انگریز والا گمر
 دژ و باره و پیشه و دشت و کوه
 که تنهار و دود سردوزن پهر اس
 کسی را بدل بیم نبود ز کس
 اکا دشمن و دشمن تن و الد و رث و فتنه تانیه از آمدن
 براد پنوره سر از انجا نهاد
 ز رفتن بر از آبله پای او
 شناسا و از جان و دل و بود
 بخود پوشش و زاده کرد راست
 سوی احمد آباد برداشت کام
 صد و یازده روز آمد بسر
 دویم روز بد در شماره ز راه
 رسید و پاسوده شد از گزند
 بر پنج و پنجاه و گرم و گداز
 و دشمن تن با خورده صد گوشت
 ز خرمن نیاورده ام نیم جو
 بدو آنچه بنوشته راستان
 مراد را بود گشته این یایس
 به اندر اسیر بنیکو گان
 نبوده کسی امین از جان و بیم
 بجای نبوده است است و کی
 بغیر مان سوی چند بسته کمر
 چنان گشته آباد از هر گروه
 بنای کشیدش ز رهبر سپاس
 بود را هنر پاسبان چون عیس
 اکا دشمن و دشمن تن و الد و رث و فتنه تانیه از آمدن

جهاز انگریزی باد و کس کی سر رایت شرلی و دیگر سر ماس
پاول بطرف مکران و سنه و د آمدن ایشان بگو اول

دشمن تن جو آسوده از راه گشت	بر و یکسره رنج کوتاه گشت
دگر ره پاد چنسن آگهی	که آن آگهی از گان بد تھی
کز انکلند آبی شده یکفراب	سوی سند و مکران به پیوده آ
بسود اگر نیست بیده را	بایران فرستاده اش جمیس شاه
سراسر دران نور هانت بار	دکس از فرستاده دروی هوا
یکی هست از شاه ایران زمین	یکی دیگر از جمیس شاه گزن
بوند انگریز هر دو آزاده	بفرمان دوشه شده ره نورد
شنیدم بدانسانکه از راستان	بگویم که چون بود این داستان
بایران شهی بود عباس نام	خردمند و روشن دل و شاد کام
حسینی نسب بر حسن و حسب	چهره پر پر بود صوفی لقب
بآید شد و دوستی خواست راه	کشاید میان خود و جمیس شاه
فرستاد انگریزی از سوی خویش	فرستاده شد راه بکر فرمیش
بهمراه زایران نموده روان	ابا او گرامی بسی از مغان
فرستاده را برت شرلی بنام	همشواره برداشت در راه کام
زایران میان همیش چند مرد	رساو رسیده بهر کار کرد
ازان پس که بیرید شد راه دو	بانکلند فرستند با بزم و سوز
چو شد جمیس آگه که عباس شاه	بد و برگشاد دست از مهر راه
فرستادگان را نوازش نمود	بخوبی بایران روان کرد زود

فرستاده از خوش همزبان
 فرستاده سر تاشش نام بود
 فرستاده پرد و دلارام خویش
 کسی را بنغم نگذرد روزگار
 بویژه که در شیوه دلبری
 ز زاده و از معنای کیمیا
 سوی کشور پارس نهاده
 چو کشتی سوی سمن و مکران رسید
 بدریا چو از دور خشکی نمود
 به پند که اینجا فرمان گیت
 چو آمد بز پیش زهر گون بجای
 بده اندر انگاه مکران زمین
 گو ا دل یکی شمشیر بوده بزرگ
 در ان شهر بودی نشستنش
 یکی از بلوچ اندران روزگار
 ازان ده چو کشتی شدی راه پوی
 بنوده ره از پیچ و زده فرون
 بکشتی شد و باد بان بر کشید
 بر اندن کشتی به پگاه و گاه
 ز نسود اگر ان بود و بر بار بود
 فرستاد کارنا بدل شد دست
 نمود و گشتی کرد در زبان
 بجایش همیشه می کام بود
 گرفتند همزه پی کام خویش
 چو در بر نشسته بود و غمگسار
 را باید دل حورو دین پری
 چو شد ساخته ساز زه کرده ساز
 بکران پامد زره را بهیوی
 بران ریر و ان شد کناره پدید
 فرستاده تانس پامد فرو و
 مران جا و سالار را نام صیت
 ز مکران بد اینجا یکی روستای
 فرمان شاهان ایران زمین
 بکران یان هر که بوده سترک
 بسودی کلاه می بهمش
 در اینجا یکم بودن فرمان گذار
 بسوی گو ا دل پا ورده روی
 چو تانس شد اکاه از چند و چون
 بسوی گو ا دل شدن کشید
 چه پیدار آمد و کشتی بر راه
 نشسته دران مرد بسیار بود
 بیاید ازان مردمان باز جست

بسوی کوا دل چه مایه است راه
 بدین آرزو کرده ز ورق روان
 که رفته پیرسند و گردند باز
 چو ز ورق روان کشت بر روی آب
 دران هر دو کشتی دل مردمان
 پزیش نکرده نمودند جنگ
 از ان هر دو کشتی چو بر کشتیخت
 فرستادگان بر ده کشتی به پیش
 بدان هر دو کشتی پا میخستند
 چو پتاب شد هر دو کشتی ز تاب
 زمین گیر شد در کناره بماند
 و کشتی که فرادست سنگام جنگ
 دران نه نفر بود مانده بجای
 هر دو بال مردی فرو ریخته
 از ان نه نفر شد چسبیدن آشکار
 دران که بمسقط بده پرتگیش
 بعمان و مسقط بده کامران
 بده قول مسقط بدان دو غراب
 فرستادگان را چو شد چهره دست
 یکی شد زمین گیر و دیگر اسیر
 فرستادگان را شده راه سیر

رسیدن توان کی بد آنجا بگاه
 نشاند دران چند مرد جوان
 بخود آشکارا روزه کرده راز
 که رفته پیرشش گرفت شتاب
 زینکی سوی بد بیده گمان
 بدادند پاسخ بیانک تفنگ
 گلوله ز ورق فرو ریخت سخت
 گشاده به پیکار و کین دست خیش
 چو باران گلوله فرو ریختند
 یکی شد بسوی کناره ز آب
 بدیاد کر باره اش ره نماند
 نیارست رستن ز کام نهنگ
 و کربا گریزان شده از شنای
 بدریا زده خویش و کبر ریخته
 بود از کوا دل دو کشتی و بار
 چو دیگر نباد لبه مان خویش
 شده تیر فرمان او بر نشان
 که آسان توانند رفتن آب
 بقول و بکشتی در آمد شکست
 همان نه نفر کس که شد دستگیر
 فلکند بسوی کوا دل گذر

۱۳۸ سال ده و سی و نهم بود ماه
 زمی بهره ده بهره جبریده راه
 رونده زرقارش پای بست
 بخشکی گزیدند جای نشست
 چو سالار را آگهی شد ز کار
 فرستاد کارا را بخود داد بار
 پذیره شد دست هر یک بدست
 گرفت و پاورد جای نشست
 بچربی و نرمی زبان کرده باز
 بهر سید از رنج راه دراز
 ز گفتن چو پرداخت آراستخون
 پس از خوان چو شد نشسته در میان
 بگفت آنچه باشد شمار ابکار
 بره در بازم همه شاهوار
 ز خرقه و خیمه رنگ رنگ
 بدیای و کالای چین و فرنگ
 خزان هر چه باشد پسند بر او
 که بس باشد آن تابنزدک شاه
 سیارم سراسر همه بد رنج
 هیومان بنایسته و اسب و تیغ
 کینج شما آرم از کینج خویش
 بهر شمار ایدم راهبر
 رسام بخوبی بفرخنده شاه
 بدین چاره و چا پلوسی و لوس
 بکستر و مالوک و خونخوار و دام
 فرستاده بر دو بدین کمیها
 بکشتی برفتند با فستهی
 بهر دقتن بار پر دختنی
 ده و یک ز صبح سپهر برین
 همه بار کشتی نمود و منور
 ز می بهره ده بهره جبریده راه
 بخشکی گزیدند جای نشست
 فرستاد کارا را بخود داد بار
 گرفت و پاورد جای نشست
 بهر سید از رنج راه دراز
 پس از خوان چو شد نشسته در میان
 بگفت آنچه باشد شمار ابکار
 بره در بازم همه شاهوار
 ز خرقه و خیمه رنگ رنگ
 بدیای و کالای چین و فرنگ
 خزان هر چه باشد پسند بر او
 که بس باشد آن تابنزدک شاه
 سیارم سراسر همه بد رنج
 هیومان بنایسته و اسب و تیغ
 کینج شما آرم از کینج خویش
 بهر شمار ایدم راهبر
 رسام بخوبی بفرخنده شاه
 بدین چاره و چا پلوسی و لوس
 بکستر و مالوک و خونخوار و دام
 فرستاده بر دو بدین کمیها
 بکشتی برفتند با فستهی
 بهر دقتن بار پر دختنی
 ده و یک ز صبح سپهر برین
 همه بار کشتی نمود و منور
 اکاهای یافتن فرستادگان از مکر سالار کو اذل و سرکار

شدن ایشان

چو گشته از کار پرداخته فرو آمدن راشده ساخته
 سرو تن بد پیا پاراشده بخشکی ز دریا شدن خواسته
 نظر یک نامی گزایران دیار بهمیشان بود در راه یار
 دشن بود با مهر و بارای دوش پامد بکشتی چو فسخ سروش
 در درج گفتار را باز کرد بیاران سخن گفتن آغاز کرد
 که سالار این شهر بامردان سکا اسند رای به اندر نهان
 ز کشتی چو اید یکسر بنهر نه پند جز خشم ستمشیر بهر
 سری را بتن سر نماند بجای بغلطه چو گو زیر چو گان پای
 جز این چار تن کس نماند باز پرنشک وزن و کودک و نغمه ساز
 ز کشتن ره گر چه دانا پرنشک بگردید شب در وز خونین سرشک
 کسی گز شماست او پردگی بکیرند و دارند در پردگی
 چو بنده همان کودک پیکناه به دارند در بندگی سال و ماه
 نوازندگان گز نوارش بجان بیابند مانند زار و نوان
 جز این هر که باشد زیر نامهر بزدان مرک اندر افند اسیر
 چو بشیند رابر تشرلی سخن زغم شد چو سوزن بر و مو بتن
 یکی نفر اندیشه آورد پیش بستر شد و ساخت پمار خویش
 بتن ناتوان گشت و زار و نرنه ز بیمار پسو به بستر فلک
 بر مهر شهر ز انپس پیام فرستاد کای سرو نیکنام
 بجا نم ز تو هست چندان سپاه که نارد شمر دن شماره شناس
 بدل بود و گز نجف و الای خویش نموده سر و دیده را پای خویش

پایم به پهن تور استادمان
 دلی چرخ این چرخ وارونه کار
 چو فردا کشد سر خوار پشت کوه
 چنانست امید از کردگار
 بدل از تو دارم بد انسان امید
 بشهر اندرون همه که نامی بود
 بود هر یکی همه در انجمن
 سر دوده و سوده جبهه رخ ماه
 همه را فرستی پذیره برم
 بکشتی چو ایندیکه سران
 پسندید سالار بهموده خوی
 بد بیاسته زورق بیاراسته
 بزرگان کشور زبر ناو سپهر
 مران هر سه زورق به بهموده آ
 سراسر بکشتی فرو داندند
 یکی دیگری را گنج چه برآه
 چو بخت نبودند خام آمدند
 همه را فرستادگان و تنهایی
 بنزدیک سالار ز تنبیس پیام
 برون چون فرشته نهان به چو در
 بجزئی زبان را پاراستی

با سود کی برگشتایم میان
 مرا کرد از ناتوانی نزار
 من و هر که با من بود از گروه
 به پهنی ز سپارخ نامدار
 شود شام بخشم چو فردا سپید
 بگوهر بزرگ و گرا می بود
 سراسر از و کرد نکش و رای زن
 ز راه بزرگی زدوده کلاه
 بگردون کردان رسانی سرم
 بگیتی مرا پای گرد گردان
 ز رابر تشریف همه آرزوی
 چو بتخانه چنین برآزخاسته
 روان کرد چنان مرد دلیر
 رسید ندبی چم نزد غراب
 درون بد برون پرورد آمدند
 نباشد شکفت ارفقه خود بچاه
 اسیر و گرفتار دام آمدند
 بسته فکند بزنندان سرای
 نمودند کای دیو وارونه کام
 جناحی و بد کار و پر رنگ دیو
 نهانی همه بد با خواستی

کمون دیده تیره بکشی باز
 سرپنسر سوی بد تا فقی
 بود هر گز ارای و دوش بلند
 نباشد بجز مردم خیره هوش
 کسانت بر ما ببند اندرند
 چو خواهی که گردند از بد رها
 بنودی بران تینه دندان آرز
 فرستی بر ما چنانچه بگویم هست
 مر این بستگان را را بای میم
 و گرنه یکی تن نکردد رها
 چو بد کردی ایمن مشو از بدی
 چو سالار شهر این سخن کرد و گو
 طرایف فرستاد یکسر ز شهر
 ز رشتی نیند وخت جبر نام رشت
 سوی کشتی آمد طرایف چو باز
 همه بنده را زارهای زبند
 و زانجا فرستادگان سچو با
 ز مکران بدریای سهند آمدند
 بخود بین با آنچه دیدی برارز
 بیاد اش بد بین چه بد یافتی
 نخواهد فرستادگان را گزند
 که باشد فرستاده را خیره کش
 سراپا ببند کمند اندرند
 ز ما آنچه در شهر باشد نوا
 بخوابی ببند دست کردن دراز
 ببند و مهرش پیازیده دست
 شکست نور امویسانی بهیم
 بتن سرماند یکسر را بجا
 بدل کن ز دل دور گر بخودی
 ز دانش نمی مغریش آمد بهوش
 بکشتی و ماندش بکفت باد بهر
 کشد سر برشتی سر انجام رشت
 ز بندی کشتاوند بند دراز
 بدادند بی هم و دور از گزند
 بر اندند کشتی بجان کشته شاد
 بدیول رسیدند و دم بر زدند

رسیدن فرستادگان بدیول و گرفتن قول همپان
 از مکرانجا و فرو آمدن بکشتی

بیده سند و دیول دران روزگار
 درانگه یکی سندوی تیره رای
 دل از کار مکران چو بد پر زبول
 که دارد زول و دور راه گزند
 ز جهان چو شد آرمیده روان
 ز ماه نهم رفته شش روز و پست
 پی ارمغان آنچه همراه بود
 جزان هر چه شایسته باشد براه
 ز مکران گشته از مکر بند
 چو روز به آید کسی را به پیش
 بسو کند و جهان بپایان گسل
 سرائی گزیدند بهر نشست
 گروه بر تکیال انجای بنیست
 فراوان بودند انجایگاه
 بر سار از کین فکند و شکنج
 فروز زانکه آید بگفت و شمار
 ز جهان که بد کرده ان شت رای
 پز و شش نکرد ایچ از کارشان
 ندانم بر سید از پر تلمیش
 و یار شده و یار و بگرفتند
 چنان کور و کور شد کویده دراک

ز بوم شده همد فرخ تبار
 دران شوم جا بود منسرا زوای
 از ان دیو مردم گرفتند قول
 تباهی ندارد بر ایشان پسند
 فرستادگان کشته امین بجان
 ز در بابد یول گزیدند ایست
 بخشکی نمودند یکسر فرود
 فرو و آوریدند انجایگاه
 بد یول فاوند اندر کمند
 ندارد پیرینه بازش ز خویش
 شده شاد و زان دیشه آزاد دل
 جهان چشم نکی بر ایشان بست
 بود اگر گری کرده باز از تیند
 همه دیو خویان و ارو نه راه
 فرستادگان را رساندند رنج
 به چهارگان تلخ بگذشت کار
 نیاورد از صد یکی را بجای
 رواداشت تیمار و از ارشان
 که آسان ز کف داد چنان خویش
 که در پیشش وادستی نمود
 که ناور و چنان بسته بجای

بنامه که بد داده خامه کشید
 ز بس ریج و تیمار و اندوه و درد
 فرستاده جمیع تاسس بنام
 زیاران یکی راه یاری سپرد
 گرفته ز جور زمانه کنسار
 بر ابرت شرلی جهان شد سیاه
 ز سامان تپی کرده بهنگاه را
 بر و ن آمد از شهر پیدادگر
 چو آمد بنزد کنساره منور
 نیاورد و ملاح ز ورق پیش
 بسی چوب و تخت نمودند تل
 نمودند آبی سل بسته را
 نظر پیک و رابرت شرلی بهم
 که بنهند در راه باشد چگونه
 بنا که ز دیول سواران جنگ
 شناور تی چند رفته باب
 چو شرلی چنان دید با همریان
 زیاران او بزرگی وار و نام
 کشنده همان کشته شد گاه جنگ
 و گریگنا بان با انجام کار
 بخواری بدیول بسپردند با

ز نامردی خطاب نامه کشید
 نمودند پدر و دگبستی و دورد
 بهینو خرامید نا دیده کام
 ز بس خورد و اندوه تاسس هر دو
 یکجا غنودند آن همرد و یار
 که مردند یاران بر دز تپاه
 کمر بسته با همریان راه را
 بشهر اندرون کس نبستش گذر
 بماند اندر انجای چپاره باز
 بفرمود شرلی پاران خویش
 بستند ز انیس کی نفرسل
 بهم تخت و چوب پوسته را
 ز خلکی نهادند بر سل قدم
 بودند یا هست کند و زبون
 بسوی کناره رسیدند تنگ
 بخنکی کشیدند سل در شتاب
 به پیکار آمد چو شیر ثریان
 سواری بکوله زو از زای خام
 زمین گشت از خون او لاله رنگ
 کرفار گشته در گیس و دار
 برین سر و پا بیند در از

بفرمانبران گفت دیول خدای
 زیزوان نترسیده آن بت پست
 گذشته زبمان خود بدششت
 کسیکو خدا را فروشد بسنگ
 چو پیراه رو بود شناخت راه
 وزان پس ز زندان گذرد او نشان
 نداد ایچ جز نامه جمیس شاه
 بته دران که یکی نامور
 زایران زمین بود آزاده خوی
 مرا و را جو انزد هسان نواز
 زن تاسس انجای بنهاد بار
 ببردند هر دو پس از درخپند
 براد یکی دشت تاسس ولیس
 زمانه برویند آید بسر
 شد تاسس و تاسی هر که بود
 بدل داشت شرلی بدینگونه رای
 به پند جهانگیر فرخنده بخت
 بایران رود نزد عباس شاه
 چو از بنزان بود بسته گذر

همه را بزندان نمودند جایی
 بتاراج و یغما بسیارید دست
 زبان داده خویش برنج نوشت
 کجا نام را باز داند ز تنگ
 بزندان نگهد اشتنان چندگاه
 سوی تترسند سرداشان
 روان کرد پسزاد و توشه براه
 بفرماندهی بنفشه ازنده سر
 چو رابرت شرلی بشد پیشادی
 زهر گونه بخشد بسیار ساز
 یکی کودک آورد چون نو بسیار
 دل هم بان گشت از غم نرنده
 پیش نام میکمل بهیکل خوشتر
 ز دیده بارید شرلی گهر
 ز غم جامه کردند یاران کبود
 شود تاسوی اگر ره رهبرای
 سپس زانکه بوسد و را پای تحت
 کلاه بزرگی رساند باده
 دو ماه اندر انجای که برد سر

روان شدن رابرت شرلی از تترسند بطرف اگر

د از انجا به صفهان

<p>ز تته دران سرورانی سترگ بزین گشت را برت شری سوار پامد بالید برخاکت روی بشه سر بس گشت آنر گزشت چنین پاشخش داد از راه مهر کتم پیش چشم تو چون دیو خوار نمایم ز جاهد و زور گاه دور بماندن در انجا نه خور سندان بود بهودن نشد هیچ بهد استان دگر انچه بایست از پیش و کم چو شد را بر و ساخت بهر راه بجز آن طرایف همه شاهو بسی را به سر داده از بهر راه روان کرد با ساز و بار ننگ روی رشادی رخان کرده چون افروغ گرفته بهر راه فرخنده یار همه راه پر خ و اسان کشید بجای بزرگان و تخت شهان بالید خساره بر تخت شاه ز تاس سخن راند و از کار خویش</p>	<p>چو شد ساختن کار وانی بزرگ سوی اگر تیر بشد بار چو پیش جانگیر فرخنده خوی بدیول و را انچه بر سر گزشت شهنشاه از مهر گشاده چهر بان تا بخوانم مران دیوسار تنی سازش سر ز باد غرور چو شری بایران دشمن بود بگفتار شاهنشاه استان بخشید شاهنشاه فراوان دم گرامی همید استنش چند گاه مرا و را بره انچه بوده بکار ز گنجینه خویش بخشید شاه بدل خرمی شاه آزاده خوی گسی گشت با خفت خود شادمان نفیر خندگی رفت تا قند بار دز انجا بسوی خراسان کشید پامد روان گشته تا اصفهان چو آمد بنزدیکی پیشگاه مران نامه جمیع بختش</p>
--	--

ز مکران و دیول سخن گفت باز
 بر و بر پنجو دشت شاه زمین
 بجشد گنج زرد و خواسته
 در انگاه از دشمنان شهرها
 بهرموز و خاکت بده پیکیش
 ز ایران گرفته یاروی زور
 دل شاه ز ایشان پراکنده بود
 ز غم جای باد و سسی خور و خون
 چو ایرانیان را بده پای جنگ
 بر ابر شدن را نمید سود
 ز شری بدل گفت این کار سخت
 نشیند فرو و تش کشته تیز
 بدین آرزو شاه فرخنده فر
 کرامی همید اشتش سال و ماه
 بانگریز سورت ازین داستان
 بجز این ندانسته بکس خبر
 سوی سند و مکران رسیده اند
 بره گشته بدشمن ایشان سپید
 بسورت رساند از آن آگهی

و زان سخن ورنجسای دراز
 زبان کرده از مهر پرا فرین
 سرایی ارم و شش بار است
 بنوی گرفته بده شهر لار
 بنادر و کرهم لغرمان خویش
 فکده ز بسید او بهرهای شور
 نازارشان سنک بر سینه بود
 ز بهر بندری خواست کردن بر و
 بدریا درون گاه بیکار لنگ
 که آتش همی دید در زیر دود
 گشاید همانا باری بجفت
 شود بر تکالی زبون را نکیز
 بشری بر از مهر گسترده پر
 ز تاب زمانه بسایه نگاه
 بیاور و کس بچگونه نشان
 کز انکلند کشتی شده ره سپر
 اباد و فرستاده سرفراز
 کز انکلند آید غصه ای بدید
 ز اندیشه دلها نمایه تپی

مشتعل شدن نایره فساد پیکشان و تعرض نمودن بکجا زت

تجار و مقرر شدن مقرر بخان از گجر آسج بادله و محاربه ایشان

گزارشگر این کهن استان
 چو شد کیره کارانگر نیز راست
 گشودش بهر مرز و بهر بوم راه
 مرا نگریز را مردم پر تکال
 بدل تحتم کین کیره کاشتند
 در فتنه بایندیان کرده باز
 زسورت بنجا و بده دگر
 از ان دیو مردم شده راه آب
 زانه ازه کردن بر افراختند
 از ان فتنه سازان گم کرده راه
 بگجرات هم آگهی شد روان
 خداوند آن کشور را رجمند
 ز کشور همه ارجمندان بخواند
 وز ایشان سپیدی برگزید
 مقرب بدش نام و خاننش خطاب
 سپاهی گزین کرد کاندز بند
 همه دشمن افکن به سنگ و جنگ
 سر برده سیم و زر باز کرد
 یکی کشن بشکر شد آراسته
 سراید پدینگونه از باستان
 ز سودا بد استانکد و دندخواست
 فرو دوش همان پاکیه پیش شاه
 بدیدند دهنسند با خود همال
 بدریا جهازات بگماشتند
 گرفتند ز ایشان فراوان جهاز
 نیارست کشتی نمودن گذر
 چو رفاران دیو مردم خراب
 بهر بندر و شهر هم تاختند
 بشد شاه آگاه در تخت گاه
 که از پرتگی شان تبه شد جهان
 چو بشینه بر ابروان چمن فکند
 شنید و سخن پیش ایشان برانند
 ز فیرویش بود در گفت نمید
 بهر مشکلی رای او فتح باب
 بگردون گردان رسانند کرد
 بدشت و بدریا پلک و وننگ
 سر اسیر را بر سر ساز کرد
 ز اسب و سلج و زر و دواسته

بفرمود تا لشکر رزمجویی
پارند یکسر سوی رزم روی
ابا بر گیشان نبرد آورند
سر سر کشان زیر گرد آورند
بدیو و دمن لشکر کیست خواه
به چو د از احمد آباد راه
شب در روز آنس که منزل بُرد
سپاه و سپید بورت رسید

رفتن میسترو و شین تن حسب الطلبیست کج از بند سورت با گره

ز لشکر پینجا با غم سخن
وز پینجا دگر گونه را غم سخن
سرا پا چو زین گفته چالش کنم
بگفتار لشکر کاشش کنم
کج آنکه تا آگره نزد شاه
ز سورت ازین پیش چو در راه
در آنجا چون تنها دلی یار بود
به تنهایی اندر دل افکار بود
ز سورت و شین تن بر خور خواند
و شین تن سوی آگره خورش را ند
مهر چون نور دیده بدینمه راه
ز سال ده و چهار شاهان بجاء
رسید او نیز دگر کج شادمان
پاسود و بکسود بار و میان
مدید از گشیشان یکبر ایجابی
چو از پرتکالی شه آزار دید
بکشور همان دید از وی ستم
بناده برون باز آیین در راه
بفرمانبران خسرو پاک گیش
پارند بهر گوش خواری بروی
گشت و کلیس ازین یکسند
صلیب و صلیب پاهم زیر پای
بگفتند آرنه خواری بجای

۱۴۹

نمانند یکتا کس از پرتکیش	یکس از کیشیان پیراه و کیش
بر اندن از شهر یکسر بدر	برهنه ز کفش و گلایه پاوس
و شین تن چو آن دید شد شادمان	ریشادی کلاه سود بر آسمان
که شد رانده دشمن ز درگاه شاه	بجایه او قیاد از لبندی جایه
مرنگان کسی را که از روزگار	نه نمی بجز زنج انجام کار
در خانه کس ز رفتی مکوب	چو کوئی ز زنت بشت و کوب

آمدن خبر لنگوس دوتن بنیدر سورت استمد او بفرنگان
از و در محاربه پرتکیشان

ز انکند آرم بسورت غراب	سرمای ز انجای سپرده آب
بزرگ و پراز بار بود چهار	برنگ و بزیت چو خستم بهار
کیتانش خبر لنگوس بنام	قزائی بران دوتن شد تمام
بسوی سقوطه آمد ز راه	ز کشتی فرو داد انجای گاه
چو پیاده به راه بسیار دور	گرفت آنچه بودش بکشتی ضرور
پُر آب و پُر آذوقه چون شد جهاز	بشادی رده ان گشت ز انجای باز
سوی بندر دمن آید فرار از	خود و چار کشتی ز راه دراز
بدین چو آگاه شد پرتکیش	ز شمشیر غم شد و شش ریش
روان کرد و نبال او پد رنگ	ده و چار کشتی پراز ساز جنگ
که در جنگ رسم جنگ آوردند	مران چار کشتی بچنگ آوردند
به پیش اندرون چار و پس چار و	برفتند تا باره پیر پیر ره
نبد تاب مردان چو با پرتکیش	پس اندر میرفت و انگیزش

نغمه خندگی چون بنیاده رسید
 ز ماه دهم روزده بود و دو
 بسو مالی از رنج ره آرمید
 ز دشمن شب و روز آگاه ماند
 بنیادخت لکر باره منرد
 نهاده بسورت ز گجرات روی
 بدیو و دمن پاک سازد زمین
 فرستاده جنرل بیاید منرد
 پس از آفرین گفت چو ز این بام
 سوی پیکشان نهادست روی
 بهمه بیانی کینه یاور ی
 بیکره بر آرم ز ایشان دمار
 شود پاک گیتی ز نا بخردان
 چو این کارزار از برای شماست
 در دجود از تو بدین داوری
 شوی که بدین کار جدست دایر
 جهان رسته گردد ز دست بدان
 نیچی ازین کشته گر سر رواست

پاسخ دادن جنرل نکولس دوونتن بنظر پکت و روشن او پیش
 مقترنجان و آمدن ترمبش دیگر

چنین داد پاسخ فرستاده را
 دو چیز از شما هست بر ما گران
 زمین گوی سالار آزاده را
 بجا بد زینک نایه و خواسته
 رسد زان بابر منردان بنیان
 خفت آنکه در ابجگاه بهروج
 ز دیگر تن ماشود کاسته
 چو افند گذرمان براه بهروج
 بورت چنانچو نگه گیرند باج
 نگیرند انجا بد انگون خراج
 زبده در دل نب در دهم
 فرون از ته و نیم گیرند سیم

دویم آنکه مارا بکشتی و ناو
 بهره همیشه برای خورشش
 و چندان بها گر چه بدیم ز
 سر آمد ز گوینده چون سر دورا
 بشهر هر دوچ اندرون با جگر
 اجاره بود فرضه انجا گاه
 کسی اندر انجا گاه عثور
 ز نادادن گاو دیگر سخن
 در اینجا فراوان گروه نمود
 زرو سیم هر سال آیین ساو
 که ارگشتنش باز داریم خویش
 نه کس را در اینکار باشیم یار
 خرنده گیسو بشهر و بده
 چو گفت سراینده آند سبر
 که مارا بشهر و دیار فرنگ
 شه انگیزد شه پرنگیش
 میان دو کشور خد از زم و کین
 اگر ما گشایم آن بسته راه
 مگر بسته آید مگر پرنگیش
 سنازیم در جنگ جستن درنگ
 مبردی گشایم بند و را

قدید نمک سود باید زنگار و
 که تن را ز خوردن بود پرورش
 فروشنده ندید چه ماده چه زر
 فرستاده پاسخ چنین داد باز
 ز سالار مانیست فرمان پذیر
 کسی را پیش و کشت نیست راه
 نذار و بجز مرد عشار زور
 چو گفتی زمین پاشش گوش کن
 رساند سرکار را هر سود
 پذیرفته بر خویش از بهر گاو
 بکشتن برو بدیناریم پیش
 چه پنجان و پوشیده چه آشکار
 مگر از پی بخت و زاد و زده
 نیوشنده آراست گفت دگر
 نه کینست با پرنگیشان نه جنگ
 بهم مهر در زند مانند خویش
 بود بسته و اسوده روی زمین
 و پدمان بانگ کند بادش شاه
 نماید به بهکار ما دست پیش
 نهانیم چون بدولان زیر تنگ
 بندهیم راه گردند و را

فرستاده چون یافت با چنین	سوی شکر آمد سپرده زمین
شنیده بالا را خود باز گفت	سراسر نمود آشکار از نفقت
چو بشیند فرمود بر دار گام	و کرده زمین سوی او بر پیام
که از گام ما چون پیچی تو سر	نیایی نبندی بسیاری کمر
قد گر با نگریز دشوار کار	در آن که ز ما کس نگرده شیار
تو گیری اگر دست افتاده پست	چو افتی تو را نیز گیسو بدست
بسختی نباشی چو بادوست دست	چو سختی افتد کشد از تو پست
جهاز ابد و نیک بسیار است	بویرانه که گنج و گه مار هست
در خشنده آخر که از سر نوشت	نذارد نوشته بر خوف و رشت
چو بالا رود باز آید بریز	ز بالا دوزیرش بود ناگزیر
ازین گفتگو نیز نکشود بند	بزد نیوشنده ماه پسند

مردود ساختن متعرجان ابواب تردد و معامله

موقوفین سورت و غیره با انگریزان

مقرب که سالار بند بر سپاه	نمود در همه کسیر تپاه
ستاره هفت ماه و هفت شهر	فروده بران پنجبر و زدگر
ز سود اگر مردم پیشه کار	چه از شهر سورت چه دیگر دیار
بسو مالی اندر هر آنکس که بود	پی پیشکاری و سود او سود
از انجا همه را بر خویش خواند	برفتند زانسانکه یکتن ماند
تنی چند از انگریزان ششم	کزین آگهی شان بندهج بهر
از آنها یکی آید ورث گزین	که بود از گزیت سورت نشین

سوی دو تن کرده آهنگ و را
 بدروازه شهر چون آمدند
 بدانسانکه خرم کرد گردان
 بگردار بد گردن افراختند
 بدل کرده زینگونه امید و رای
 چو دید آلدورث اینچنین دار و گیر
 چنین گفت کای بسته بر امیان
 شما گر بلوزینه سیر آورید
 بسازیم با چار با پر تکیش
 که بسته آسیم هر دو بکین
 شود شترمان پشه و باغ راغ
 هنوز این سخن نامد و بد بسر
 چنان بد که دو مرد از پر تکیش
 یکی نامه از پیش خود ساختند
 که سالار گو و دسرافراز مرد
 سهند که دارد سوی جنگ و
 نه چه گر از کینه جستن لگام
 بانگیز به دست کردیم و یار
 ز خون دشت و یا چو بکینیم
 چو باکفته آلدورث اینچنین
 مقرب چو بشنید بر تیر سخت

نهادند بیرون ز نگاه پای
 ز غم گشته مردم بیرون آمدند
 گرفتندشان گرد و بسته راه
 چو گرگان بسوی بره تاختند
 گرفته بزندان نایند بجای
 بر آوردند سر سبچو غرنده شیر
 ندانسته آیین سود و زیان
 که آشتی دار و گیس آورید
 بیدخواه مان دوست گردیم و دشمن
 شود بر شمشاک روی زمین
 نند آشیان بوم و شهر و باغ
 که شده فاش در شهر گفت در
 که بودند در پریشان گیش
 بشهر انداز آوازده انداختند
 نبر و یک ما اینچنین نامه کرد
 بیاید بدو و من جنس بگری
 ز سر رسته بجهنم بدینوی گام
 که شایم روی در کارزار
 کفن گشته را سینه در گنیم
 همی ماند یکسان ز سر تا تن
 زخم شده دل اندر بر تن

بد لحظی و همسر آمد پیش
 هر دو کی آمد و رشت کزین
 مرا آنگهی نیت زین کار کرد
 برفت و آید گشت دست راه
 فرستاد سوداگران را نوید
 ولیکن چنین است فرمان شاه
 کرامی تحایف پر از آب و رنگ
 نخستین بود آنچه ز پای گاه
 کسان و گزانشان کجاست
 مقرب بدل زو کی رای به
 برون کرده تیغ سخن از نیام
 مدلقی نه گشتی بسندریان
 با اگر بتادان زار و خواسته
 چو مار شود دل از ان غشمتی
 چو بشنید شنونده از جسد
 ز کار مدلقی نبودش خست
 چنان بود که خسته گوید می
 زانندیش ناید بخشکی فرو
 کسی را فرستاد از پیش خویش
 هر از لایه کای مرد با آفرین
 چو آگه شدم شد و لم بزد
 بهر جباروی بادایزد پناه
 گشت ایند راه فرودش و خریه
 هران گشتی کایه از دور راه
 بسورت باید ز بوم فرنگ
 خرید و فرستند نزدیک شاه
 برای خریدنش از دست
 کزان نار و مانده داد و ستد
 سوی دو تن داد و زیان بام
 بابا العدن آنچه کرده زیان
 سپاری نمود کار آراسته
 شمارا شود کار با فترت بی
 نکر و آن سخن از گویا پسند
 که و بسند یا زاجه آمد به
 ره از بهر ده پویشی
 گشاده نشد را و سودا و سود

مراجعت کرد آن میسر کج و میسر و بین تن از اگر چه بسند
 سورت و پیشلو کی نمود آن سخنان میسر آید و گشت کوتیاد

خبر یافتن خبرل نکوس و دوتن از تپه پریشان بجهت محاربه

دوتن زانگرزان با آب و جاده
یکی زان کرج بدوین تن دگر
پا و رده آن برود و این تپیل
دگر پیمان بود رسته نکوی
بدو رو به پنج آن جنس و با
کوتی سورت بند ماند چینه
هر جا که کوتی رود بر زبان
تنی ماند بچینه آند و ش
زرو مال رفت همه رایگان
دل هر کسی آوریده بدست
کوتی دگر آنچه بایست بود
کران آدمی را نباشد گذر
که رفت و آمد دیگر دیار
بدیشان که اید بسی داد نیز
بهرای دوتن آنچه بود
نسوی مقرب دل داشت هم
دگر آنکه زانگرزان بشهر
نوگونی کل آن نکوس شده بود
بماند نو آورده هر روز پیش

که بودند در آگر و نزد شاه
بسورت شده زانگر ره سپر
خریده بهسرا خود بار نیل
نپینه چو موی بت خوبروی
زروی شماره دوره ده هزار
ز نقدینه جنس و انگ پشیز
بتازی توپت التجار و بدان
ز غم کشته بز سینه آند و ش
بداده بندرانه این و آن
که از زرتوان جان آزاد است
بخور و شب و روز شایسته بود
شده خرج هر روز بسیار
که اید برانی که بزود بار
تنی گشت کوتی غایب هیچ جز
ز کشتی نیادر چسبندی خود
که میخواست تاوان از وزیریم
ندیده جز خجک و پر خاشاک
ز آب سینه مر شش خدای
چو مار و چو کرم زوی زخم دیش

کرفتی بهانه بهر خورده چسبید
 بنزدیکی آله درش بزرگ
 و در او گره کرده از کین چشم
 فرستاد بجام زشت و تباہ
 از آنکند آمد طرایف بسی
 بآیین نذرانه و ارمغان
 برای جانگیر فخر خنده بخت
 ز دودید کانه چه پوشی میسی
 پاورده بنای یکسر بمن
 بخوابی سرت کرد و بار دوش
 جز این بر چه باشد ز بهنجار و
 نگوئید گفتار و کردار بد
 ز بد خونی و ز فتنی آرد پیش
 نگه کرد ز بنگونه چون دو منت
 ز کشتی نگشتی بجشکی فرو
 بجز او در انگیزان همه
 بنوده بآمد شدن بسته پا
 دل و دانتن بد زینک در دریش
 ز گداه یکی زشت و ناخوش خبر
 که سالار آن کشور و سرزمین
 فراهم پادشاه و سلاطین

گشادی در گشت کوی سستیز
 که بود او بکوتی سورت سترگ
 ز جوش جگر سرج بنموده چشم
 که ای پندیده مرد کم کرده راه
 که از آن نذیده است چشم کسی
 ز نزدیکی جمعیست شاه جهان
 که نازد به پیدار او تاج و تخت
 دلم را با آتش چه جوشی میسی
 گشاده بنزدیکی آنجمن
 پذیرنده شود آنچه گویم بهوش
 بود از ره داد بسیار دور
 که بنود پسندیده نزد خسر
 چه کردم همی برد در کارش
 بهر میزید داشت زو جان و تن
 ز بد خوشتن ز انگیزان بود
 اگر از ره بود و گر سرور
 چه در شهر سورت چه در روستا
 که در دگر نیز آمدش پیش
 باید که از آن گشت آسید سر
 و گداه زده رای پدا و خرم
 بخوابد در سبیل کنون بهر گشت

چو بشنید شنوند ز سیاحت
که دشمن کشیده به بهار خشت
ز بیم مقرب حشش بود زرد
ز بیم دگر شد و لشش بر زرد
بدل گفت افتاد سوار کار
فتادیم میان دو غمخوار ما
مقرب گانم بدین و اوری
خواید نمودن بمن یاوری
بس و پیش دو دشمن بدست
بگیرند و گرد مرا کار زشت
زانده جان و دشمن کشیش
که آیا زنده با چه آید به پیش
که ناگه ز بختایش کردگار
بر و کشت روز غمزان نو بهار
ز و تازه شد کشت زار آید
که از کشته نیست فرخ سرشت
همای هایون بگسترد هر
پفرز و انگریز از نیب و فر
ز سوی جانگیر و الا شبار
چاه مران نامه استوار
که از کشته نیست فرخ سرشت
صنی بهر بهمان سودا کشت

و حصول پسان نامه بهر بخان و مخزنگردیدن انگیزان دور و
راضن بدایا و امخان بطرف اگر و آمدن به پیش بر باره و

رفق بیند رنگ گلابی محالو

چو آن نامه نامی آمدند از
مقرب ز کردار بدمان باز
از آن پس که بسیار خوانی بود
انگریزیه و دستداری نمود
بزیکی خویشتر خواندشان
جای فرخوردنشان نشان
سرازم انجلیت سرافراز کرد
پیشان و سرودی باز کرد
کسانیکه بودند آماده کار
ز صورت سوی اگر بسته باد
گرا می طرافت شتر و ار چند
که باشند در شتر باران بسته باد

بیسته بآیین پراز بزرگ و ساز
 همه را بدرگاه خود بار دود
 روان کرد با خوبی و دشتی
 که تا سرزمینی که زیر دست
 بهر یک یکی نامه سازم بلند
 ز دزدان شمارا بود با سبان
 ز روز نو مبر چو شد با دو کاف
 همیشه بود پیش روزگار
 چو این کرده شد چند روزگار
 چنین داد فرمان برای و پیش
 برفتند بازارگانان ز شهر
 چون روز شد از دوشبهر
 کرامی یکی پور بودش نکوی
 روانگرد او را برد و رفتن
 که رفته به پند و را شادمان
 چو شنید آمد پذیره براه
 گرامی چو نزدیک باره رسید
 به پند شادان رخ یکدگر
 بهم هر دو آن بهیه آراشد
 بر اینکار گذشت چون روزگار
 و در بیست کشتی بر آستان جنگ

برای جهانگیر گردن هزار
 پی تو شش راه و نیار داد
 بسی داد امتیادای بهی
 بر آنکس که فرمان پذیرفت
 که دارد شمارا بره از جبهه
 برخشده روز و بتیره شبان
 ره آنکرزان شد از غار صاف
 گهی خار گله گل نهد در کنار
 مقرب بود اگر آن سر بسر
 گشایند راه خرید و فروش
 بسومالی و برگرفتند بهر
 مقرب در دوستی زودگر
 هشیوار و پندار و آرزو جوی
 ابا او یکی نامور آنجمن
 ز شادی چو گل تازه کرده رخ
 گرفته بدست از تواضع کلاه
 همان دو رفتن بر کناره رسید
 گرفتند هر چه گر را بسر
 نشسته و بی چند برخاستند
 بیامد بداندیش روزگار
 بسومالی آمد بسان پلنگ

نگهداشته و دوتن جای خویش
چو بد آشتی در میان دو شاه
نشاید چو پان شایان شکست
دو دیده بره داشت کریمیش
پای نخستین چو دشمن بجنگ
بدانست اندیشه اش پر تکبیش
نکرد هیچگونه در انجا درنگ
همیرفت تا نزد گهوگارسید
ز کینه یکی آتشی بر فروخت
جز این نیز بود ند چندین غراب
از امانار جمعی یکی بوده نیز
بجایاره و توپ آتش نشان
وز آنس پاد بجنگی فرود
زینهار و تاراج گنوگابست
چو نیمی ز ماه در مبر گذشت
مقرب چو بشیند اندر زمان
دو هم کشش و هموم اندر نفث
بهم رام گشته نکرده جنگ
رتخو و یکسره دور کرده زیان
زدشمن چو آسوده شد و دوتن
ز کشتی بزورق پاد فرود

نخبنید و نامد بر پیکار پیش
همیداشت آرم شایان نگاه
بر پان شکستن پیازید دست
بجنگ و کینه شود دست پیش
وز آنس بکوشد پی نام و تنگ
نیامد بناورد و پیکار پیش
روان گشت تا کرده پیکار جنگ
بگردون از دشور و غوغا رسید
بقیله صده پست انجا بوخت
در انجای اسناده بر روی آب
مدلتن از و بود بگرفته چینه
همه را بسوزاند آن پنهان
ز گنوگا دی چند غارت نمود
چو از چهار سو بوده دیوار بست
بسورت خبر شد ازین سر گذشت
دگر ره دشمن بر داین بدگان
بهم دل یکی کرده گشته بخت
بگنوگاریان کار کرد و جنگ
پسندیده رنج دل بندیان
بد پیاپار است زیبا بدن
ز دیار روان گشت و آمد برود

پامد نیز یک سورت رسید
 چو بنزد گسورت آمد چید
 هماغه ای نگر بنگند و ماند
 بدینگونه اندیشه باغوش براند
 که ماند بکشتی میان دو جا
 یکی شمشیر سورت و گروستا
 بشهر ارشدن گردش ناگزیر
 باسانی آید ز ذوق بریز
 بدو مالی اربایدش رفت زود
 براند از انجای ز ذوق چودود
 جانیده اندر میان میرود
 که در پیش و پس بس زبان میرود
 میان گزینی است خیر و لا
 نماند خردمند از خیر دور

مراجعت پرتکشان از بنادر گنوگا بسو مالی در رسیدن مهات
 بدیشان از گوده و اندیشه بدین شمعون و سوختن جبارات
 انگریزان و ننداد انگریشان

ز گنوگا چو پرداخت آن بدگان
 سوی باره آمد از انجا دران
 بران گلبت و دو و جنگی که بود
 ز باره فرستاد کیم برود
 ز سورت باره بسته گذر
 برود اندر استعداد آن بدگن
 بزرگ آنچه بود از هزاران جنگ
 بر از آلت رزم و توبه تفنگ
 باره نگداشت هر سینه
 بد اندر میان کشتی انگریز
 بس و پیش بسته بر انگریز راه
 بزرگ کین کرده رفتی پیش
 بسوز و همه کشتی و بار او
 زنده تیز آتش بیالی و پیش
 شبانه چو میداشت انگریز پای
 کند نرم آن گرم بازار او
 ز بالا بریزد آتش و خروش
 نیاید از آتش برود بر سر اس

شب با یخچین بود و در در جنگ
 بر روز بد جنگ اندر میان
 دور وید بدینگونه بودند سر
 بدینگونه چون دونق کار دید
 کس از باره نارسد قش شهر
 بره بود هر چند رنج دراز
 سر آمد سخن از ده و چهار سال
 ز سال ده و پنج و ماه نخت
 ز گووه دگر گشتی ره نورد
 باید چهل داو و گلبت دگر
 بدل تخم ناسرد می کاشته
 نمانده دویم روز در رود آب
 چو یکروز انجایی بردند
 ده دیک دگر گشتی جنگی
 باید به پست با آن چهل
 شمار همه گشتی بر تکیش
 یکی بود ز آنها بزرگ و فرخ
 دور وید در توپ بودستی
 گلو که چهل طل سنگام کار
 نشسته در آن سر در پر تکیش
 مراد را بده نام جگر وینوی

زدندی گمی توپ گاهی تفک
 نه ز انسانکه کس را بدی زبان
 چو ماند از در شهر و روز دگر
 ره آمد و رفت دشوار دید
 هم از شهر تا باره بدیم هم
 بسو مالی آمد ز سورت شهر از
 ده و پنجم آمد بغر خنده فال
 زد و نیمه چون رفت نیمه دست
 پر از آت جنگ و مر و خبر
 ز باره سوی رود کرده گذر
 پی خور دنی آب برداشته
 باره فکند ندنگر شتاب
 یکی تازه سنگار آمد دگر
 ز گووه نهاده سوی باره رود
 بید از سم شاد گردید دل
 جز از ته نیامد بهفت او پیش
 بار استه چون کی نفس تلخ
 بزرگ اندر اهناد و بوده بسی
 در و جاگر فنی چو مهره بار
 دگر سرور از انشاند به پیش
 ز گووه نهاده به پیکار روی

۱۶۴

۱۶۵

ابا او دوره صد بیهوشست مرد
 ازان سی نفر سخت نامی بُدند
 دگر چنگ کشتی که از جنس و بار
 گشته ازان نیز نداشت و چنگ
 در آنها بُد توپ مردم شکار
 بهر یک از آنها در زم آرنای
 نبوده و نشتاد و دو صد قرون
 دو کشتی دگر در گرفتل بار
 بهر یک از آنها و پنجاه بود
 نهاده و ازان توپ بود و نشت
 کشم گر سخن در شمار ده دراز
 همان به که این راه کوتاه کنم
 شمار همه شکر نا بکار
 دو باره هزار و دو سیصد گ
 بیو دست باشند بر تکال
 همه پیل زور و همه شیر چنگ
 دگر بندی و بند ز زخمید
 ز نو عیسویان بگویم خبر
 بنیر و چو در مذهب پرتیش
 بدم جفا کرد و چو رستم
 گروه بر تکال بوده سپاه

توانا و پُر دل بگاه نبرد
 بکشور بزرگ و گرامی بُدند
 کشیدی و بروی زمین چلهزار
 اگر بار کشتی نبودش رنج
 ز دوده فرون و کم از ده و چار
 که در زم بر جای دارند پای
 کم از یکصد و چل نبوده بُرون
 کشیدی و دوره بار سن ده هزار
 کز آیین پیکار آگاه بود
 بیدار چون از دمای پلشت
 ز هر یک با تخم زنگفتار باز
 بدان را بیکجای در کچشم
 گریه دیدن سان بُد و شنید
 ازان شکر کینه جو ناصور
 خداوند زور و زرد باده و مال
 بر نهج شکسته چنگ پلنگ
 جز ازان عیسویان گشته جدید
 که داند نیوشنده زان سرسیر
 بسی هندیان بر دور کشیش
 ندین کرد و بدین و باد و غم
 همه رزمجری و همه سینه خواه

دگر بسندی و زر خرید و جدید	بکفشان نه از کار گشتی نکید
بکشتی بود آنچه بایسته کار	دران کار بودند شایسته کار
بمراه آن لشکر بس سترگ	صد و چار و سی توپ بوده بزرگ
جزایر بد و توپ کوچک بسی	شمارش نه پیدا بود بر کسی
اباد و متن بود کشتی چهار	شناور بدو یا چو بکاگاه کار
بمراه او توپ شتاد بود	که در جنگ دشمن بدانشاد بود
بده خورد و کوچک نبوده در آن	بر پیکش زان همداشت باز
به اندیش با آنهمه ساز جنگ	چنان شکر و ضرب توپ جنگ
برابر شده بهر بیگار و کین	گرفته بر و چار سو یه کین
بود سک اگر پیش آمو چو شیر	چو آمو بود پیش شیر و لیر
بیره بود گرگ را تیره جنگ	ولی کم ز بیره است پیش جنگ
بکسار خنده زندگیت ز	گر نیزه چو شهاب ز گسترده
بود گر فریخته رو باه هر	چه تاب آورد و با هر بر لیر

اندیشیدن و متن با خویش از کثرت لشکر پیکش و قایم
ماندن در لشکرگاه سوماتی و صالحت خواستن بفرمان
از عمر گو و ده و ابامو و ن او

چو پیکر نه چون و متن کار دید	سپاه به اندیش بسیار دید
بدل کرد و اندیشه گر جای خویش	گذا روم و ز اینجا نم بای پیش
بسورت رود لشکر به سکا	کنده شهر سورت همه پامیال
با آور و ساز و مقرب زبون	روان سازد از لشکرش جوی خن

دژ و باره شهر سازد تپاه
 چه پند بگرداب افاده خست
 پذیرد ز دشمن سر اسر سمن
 ز انگیز یکتن نماید بجای
 همه را بنا کامی از شهر خویش
 وز آن پس که راند زسورت بد
 نیارد کسی آمدن پیش من
 بگیرد سر آرد بر ایشان زمان
 پس آن به که بر جای مانم جو کو
 اگر جنگ پیش آید و کارزار
 به پهنم کرایار گردد سپهر
 بر دی ز دشمن ستانم کلاه
 وز آن پس که من خفته باشم خاک
 گر فاکشتی و تاراج مال
 و یا غرق گشته بر یای ژرف
 پاران من آنچه آید به پیش
 چه آیین یاری بیارم بجای
 چنین سگونه زورای با جان خویش
 ز کار مقرب شنو زین پس
 بر رسید از لشکر پر تکبیش
 بخواند و فرستاد با او براه
 ترسد مقرب بگردد ز راه
 شد و بر خود و کشورش کار سخت
 کند آنچه با وی بگوید بکن
 بسورت نماید که نبند پای
 براند بکام دل پر تکبیش
 بیند و بداندیش راه گذر
 که هر هم نهد بر دل ریش من
 رساند ز کینه بجانان زیان
 نیارد بسورت شدن این گروه
 بکوشم با تمید پروردگار
 باد و چه پیش آرد از کین مهر
 و یا از بی نام گردم تپاه
 روان رفته باشد بینوی پاک
 بچنگال بد گوهر به سگال
 چنین ساز گشتی و بار شگرت
 مرا بدنه بگانه گوید نه خویش
 نکوش نیام بهم بهر دوسرا
 ز جای که ندای نهاد پیش
 ز تمش گروه در گلوش نفس
 نزدیک خود میر بجری خویش
 بزرگان لشکر سران سپاه

فرستاده سر چون سوی راه کرد	بها از پی غفلت همراه کرد
برسم ضیافت فرستاد نیز	ز خورد و ز آشام هر گونه چیز
بجز و نمود از نینسان پام	نگهدار شمشیر کین در نیام
مرا با تو جز آشتی کار نیست	سر کینه و جنگ و پیکار نیست
تو هم دل پر داز از کین و جنگ	مکن بر من و خویشتن کار رنگ
بدانند هر آنکس که دارد خرد	پس پرده باشد بی رنگ و بد
ندانند بجز کردگار بلند	که خواهد شد ن خوار و که ارجمند
چو بجز و نمود این سخن کرد گوش	بدل راند اندیشه نر از راه هوش
که من با چنین لشکر نامور	بکشتی انگر یز بسته گذر
هر آنکه که بر خاش و جنگ آدم	همه نام ایشان بنگ آدم
بنخشم ربانی کی را سجان	کفشان کنم سیئه ماهیان
وز آن پس بیورست سپهر	چو گرگ در ده میدان بره
بر اتم کنم شمشیر و کشتور تابه	مقرب بود پیش من کم زگاه
چو بد غره زور بازوی خویش	گران دید سنگ تر از وی خویش
ندانست که گر دشمن روزگار	چه گردش به پیش آیدش روزگار
چو سر که بود بهره کس را ز بخت	کجا شمشیر نوبند ز بازوی سخت
پیچید و از آشتی سر یافت	چو کج بد نهادش سوی کج شافت
بجز خویشتن اندانسته کس	فرستادگان را فرستاد پس

تنبیه اندر دانستن کیفیت باره و رفتن از آنجا بسویالی و بندر سورت

شهر تا گویم کی یاکه که دانستنش هست با نستی

جها از بزرگی که آید ز راه
 ز باره بسورت بود راه دور
 چو باید تهنی کرد کشتی ز بار
 ز باره اگر ناخذ اجای خویش
 چو نزدیکی رود تانی من از
 نیاید بسورت از انجا گذر
 ز تانی بفرمان برتر خدای
 بسومالی از رود کرده گذر
 بهینا بود در او یکیل و نیم
 بود در میان اربس و پشترخ
 مشکلات شاخه اند میان
 بود جای بی هم در تن و گزند
 که به باند نهان زیر آب
 چو منز لکه انگریزان همیش
 به انجای پوسته لنگر گشت
 اباد و متن چار کشتی که بود
 و ز انجا بسورت بود هفت میل
 بتانی در اربس بود ریک پر
 سه تیری چهار دویتری و کر
 ده تیری که از بار باشد تهنی
 بر و هر که دارد پیر از نیم دل
 بسورت بود باره اشن جایگاه
 باید شدن هست زورق خسرو
 ز زورق بسورت رسد در کنار
 گذارد که کشتی بیار و به پیش
 بیاید باند هما کجای باز
 که باشد بر فتن فراوان خطر
 خلیجی بر از آب گشته جدای
 خود و بار کشتی شود ره سپر
 در از او دهفت پیش حکیم
 ز بهینا که گفتم فراوان فراخ
 چون لنگر کند کس نه بند ز میان
 بکیوتل ریک دارد بلند
 که جز تا بد برد آفتاب
 بسومالی از شهر بود تسپش
 و ز انجای بوده بسورت ترش
 هما انجای بد کرده منگر فرو
 پر از پشته ریک باشد سطل
 شده پشته پشته چو پشته شتر
 نیار و در آن رود کردن گذر
 توان بر لیسکن بود ابلی
 مبادا که پایش بماند بگل

بود ناخدا اگر خردمند و اهل
چو گفتار از آگهی شد بسر
برد گلبت و داد و بتیل سهل
سخن گویم از کار مردان دگر

گستران خیل نکوس و فتن دام مخادعت و فرستادن
پیکشان که کشتی بهجالت و بهریت یافتن پیکش و سوختن
بهر کشتی بدست خویش

ز ماه نخستین چو شد بهشت روز
چو از خور کم کشت در جزر آب
به آنکه که افروخت گیتی فروز
دل و فتن شد بر از بیج و تاب
که تا چند شایه در اینجا نشست
بچاره بکوشید که راه زور
چو دشمن شایه بغیر و شکست
پاراست در دل چنین دستبرد
و راهب و پند نام در هوا بود
بفرمود تا زود و نگر کشد
زود تا دم رود از جای خویش
زانکه از اینجا آب بزرگ
رسیدن تواند بدو که جنگ
به آنکه فرمود بر ساغمتند
بجانبه خود نیز با سه چهار
که گر کار افتد به پیکار و جنگ
بهر پیکار استاد و کیتو پیش
به آنکه که افروخت گیتی فروز
دل و فتن شد بر از بیج و تاب
که تا چند شایه در اینجا نشست
بچاره بکوشید که راه زور
چو دشمن شایه بغیر و شکست
پاراست در دل چنین دستبرد
و راهب و پند نام در هوا بود
بفرمود تا زود و نگر کشد
زود تا دم رود از جای خویش
زانکه از اینجا آب بزرگ
رسیدن تواند بدو که جنگ
به آنکه فرمود بر ساغمتند
بجانبه خود نیز با سه چهار
که گر کار افتد به پیکار و جنگ
بهر پیکار استاد و کیتو پیش

چو از دور فرمانده برنگیش
 سته دیگر بفرمان نیکی همیش
 نه بر رستی بود چون کین او
 چو دل کور باشد شود دیده کو
 جو جز کشتی هوب ز نوید نهان
 همانا که سته کشتی انگریز
 کیم از رفتن شده بسته پاهی
 بفرمود فرما بفرمان را که زود
 بجا مانده آن کشتی انگریز
 بگیرند و مردم در آن هر چه هست
 بفرمان رسیدند فرما بفرمان
 بپیلوی کشتی رسیده فراز
 بیالاش رفتند بای و هوی
 بهوب لنگه بزرگ از در کارزار
 گذشته ز جان سخت کرد جنگ
 گریزان ز کشتی نبرد آمدند
 دگر ره بآهنک جنگ و نبرد
 بجنبید انگریز چون باد تیز
 سیم ره چو آهنک کوشش نمود
 ز بسوی دگر شیر دل و متن
 بتابند و از تاب پزدود کرد

ستاده یکی دیکشتی پیش
 نهان ماند از دیده بکنش
 ندید آن سته کشتی جهان بین او
 ره خانه نشاند از راه کور
 بدل اندرون بر دیریاگان
 شبانه به پهمود راه گریز
 ماند و نیارست رفتن ز جای
 سته کشتی برانند نزدیک رود
 که نارسست پهمود راه گریز
 بشمشیر سازند چون خاکست
 گرفتند مرهوب را در میان
 بستندش از بندای دراز
 که رانند از خون انگریز جوی
 به پیکار بسته کمر استوار
 نیارست به خواه کردن دنگ
 بکشتی خود چند دم بر زدند
 برقتند بالای کشتی چو گرد
 نند گرد و راه جز از گریز
 گریزان شد از پیش آتش چو دود
 ز آتش دل تو پیش شکر شکن
 نمود در صحرای نبرد کرد

ازان آتش و دود شد برق میخ
 گلوله همه سپهر شیر شهاب
 ز بس آتشین ژاله بارید ابر
 سپاه به اندیش شد زیر دست
 ز آرم و مردی تنی کرده را
 بهریت از آتجای آراستند
 که بودند با هو پسته بهند
 ولی سر گلوله سباریه تیغ
 بکشتی گشادن نشد دستاس
 یکی آتش نیز افر و خستند
 که در دست دشمن نیفتد شکار
 چو شد آتش نیز آگهیخته
 همه با دساران فاده آب
 ز تن آت کین فرو بختند
 و گر کشتی کو یک پر گیش
 گر ریزد کان فاده آب
 بکشتی ز دریاش برداشتند
 فراوان ازان شکر کینه جوی
 برون زنده نامه بجز خند مرد
 چو آن هر که کشتی آتش بخت
 و لیکن نشد سوخته جز دقل

گلوله بهد خواه بارید و تیغ
 پی حرم دیوان نموده شتاب
 هو ایکسره شد چو چرم هر بر
 ز مردان زنان را در آمد گت
 بکشتی خود نمادند پای
 بکشتی گشادن همی خواستند
 بزنجیر و قلاب و ختم گت
 چو باران که باروز بارنده میخ
 نبرد اخت از هم جان کس کس
 بکشتی بدان آرزو خستند
 چنان کشتی و آت کارزار
 بهر خاک نامردی ریخته
 سوی شکر خود گرفته شتاب
 چو ماهی شنا کرده بگریختند
 ز لنگر که خویش آمد به پیش
 کسی کش بن مانده بد زورتا
 تن پروان خوار بگذاشتند
 باتش نهاد زره آب روی
 برهنه تن و لب پر از باد سرد
 بهو پ اندرون نیز آتش فروخت
 زیان شد کم و پیش هم در غیل

بریند بند بد اندیش زود	جد اشد ز آتش بزودی جهود و
روان گشت سوی مکلای خویش	نگهداشت آنجا که پای خویش
دل و دقتن شد چو خرم بهار	که فیروز شد اندران کیر و دار
بد ریاس پس از سوختن شد فرو	چو آن هر که گشتی جبر و بنو
روان کرد دیگر هزار آتش جنگ	بزرگ و پیر از تیغ و توت و قنگ
روان گشته رفتند ز تو یکبار	ز قند نزدیک ماندند دور
گل که گفتند از رای خام	بیامد یکی زان گدازه بکام

مصالحی خواستن جبر و نمود از مهر خزان مستی مانع نمودن
خان پادشاه و آمدن انداد جبر و نمود از گدازه و عذر
اندیشیدن بجهت سوختن گشتی انگریز و ناکام شدن

چهره و نمودید زمینان گشت
روان گشت پرورد و جانانیم
بد گفت زمین خوار پای سپاه
مقرب که دارد زمین و آسمان و در
بصورت نشسته چهره و راه
کنز که بمن چهره شده دقتن
ز ایرد و شش آنچه میخفت یافت
بازد اگر با بد اندیش من
ز یکتن چو گشتیم بدینگونه زبوان
جهان به که با او سپاسم بهر

ز شش بسی خوار در جان گشت
بگوشد پر از خون دل شد و نیم
بر زم اندرون کارین شد تپاه
ز گجرات آمد که جوید بنده
که آرد سوی دیو و دمن سپاه
دشش شکفت چون من و چین
چید آنچه از بر آن میشتافت
کند ریش ترا این دل ریش من
ز دوتن نه انم شود کار چون
از و آشتی جویم و تازه چهر

دش را پروازم از کین جنگ
 بدین آرزو چند مرد دلیر
 فرستاد با پوش و بانشار
 با پنج مقرب زبان باز کرد
 شنیدم ز مهر سر اسیر پیام
 ابا انگریزان ببا بدخست
 وز انیس مرا با تو پیکار نیست
 بجز این سوی آشتی نیست راه
 مرا نیز شکر بود دشمار
 ز با پنج خو بردخت خان دلیر
 روان کرد ز بیابسی ارغوان
 سرا سر بر آورد هار گنج خویش
 فرستاد کان باغمان و راز
 بسو مالی انکه فرستاد زو
 که انگریز را آنچه باشد بکا
 زدادن بر ایشان نگیرند شک
 ز سورت روان کرد چوب قل
 کن آسیب بخواه بد سوخته
 شد آراسته هوب بار و گر
 پس از چهر کی دو منتن رود
 ز دشمن دش را پروازم از کین جنگ

گشایم بخوار راه دشوار جنگ
 که بودند سنگام گفتار حمیر
 رسیدند و برونند لایه بکار
 بدیشان سخن گفتن آغاز کرد
 بمن گر بود آشتی رای و کام
 دل از کین جنگ و پیکار شست
 بجان سپیکون رنج و تبار نیست
 نه من یک تمنم گر تو داری سپا
 که کین هزاران دشمن شکار
 بجشش فرستاد کان کرد
 که از دیدنش تاز گشتی روان
 بگنجینه سرورم بر تکمیش
 ز سورت بر خستند نومید باز
 مقرب نوذنی بگردار دود
 ز آفات گشتی و از کارزار
 سپارند آماده و بید رنگ
 پی هوب با تخته ای بجنل
 و قل با جنل هر دو افرخته
 بر ششش فرد و رنج بال و پر
 با سودگی نان بزدی طلب
 شب روز و سپه مستمیر است پاسبان

که ناگه بد اندیش از راه کین
 چو دشمن گشتی پندش پیش
 بد اندیش از باره بگاه و گاه
 نمودی سیاهی شکر ز دور
 بنگر که خویش رفتی و نه از
 که آید بیاری از آنجا سپاه
 بچنگ آورد نام رفته ز دست
 گو زن گرازنده در غنای
 بذات یک گله گور لبیسه
 سوار شد روز از دویم ماه چون نیکبر
 ده و دو بنده یا بنده ده و چار
 چو یار آمدش همتر و یکیش
 جز از زشت ناید چو از بد زشت
 که گشتی پند و ده از لفظ و غیر
 چو ز نزدیک گردد و بید خواهد من
 فرزند آتش کشتی بلند
 بسوزد همه کشتی و بار او
 نمود آشکار از دل راز خویش
 چو رفت این سخن و رفتن را بگوش
 بهشت چو آمد شماره ز ماه
 بد اندیش فرمود کشتی چهار

تازه ساز و بر و بر کین
 مباد اشود گرگ پیدایش
 سوی خور رفتی بر روز تباہ
 چه سود از سیاهی نباشد چو ز
 سوی گم و ده و دو دیده بد کرده با
 و ز انیس شاید به پیکار راه
 با بنوه بر شیر آرد شکست
 هر بر دمان حواست کردن شکار
 نیار و شکر دن یکی شیر
 ز گم و ده باید سپاه دگر
 خراب بپایه همه راهوار
 یکی تازه چمنکار آورد پیش
 بدینگونه آوازه افکند زشت
 فرستم سوی خور مانند تینه
 که ز گم شده در جهان جاه من
 که زان دشمنان زار هم گم کند
 فرستده شود تیز بازار او
 برون داد از پرده آوند خویش
 فرون پاسبان میداشت بارای دهک
 به چم و خورشید سینی ز راه
 کشد چادر و باد بان استوار

گر آید بسو مالی از جای خویش
 ازان چار کشتی دو بوده بزرگ
 چو در خور هر چار کشتی رسید
 پذیره شد و جنگ را ساز کرد
 چو دیدند از وی دلیری و زور
 بدل دو تن زد و گر گونه رای
 که بگاه کردن چنین تا ضن
 سکا له بد اندیش بد روزگار
 مرادیده بند و بجاوب فریب
 شبانگه چو خورشید گرد و نهان
 زنده آب دریا بر آرد خروشن
 دیگر ره کند تا ضن بی گمان
 نآید چون آمد در جنگ مرد
 نشانی که راند از کان کان
 چو خورشید زین لاجوردی سپهر
 شه خاور از شکر بسته
 بد اندیش کرده و گر ره کین
 بلسنگ که خویش آتش فرخت
 نمودار شد آتش تند و تیز
 ز آتش کشتی و دشمنان
 چو مرد و تن کرد و نمان نگاه
 کند و دو تن را دل از ترس ریش
 و گرد و بنو دست چندان سترگ
 سرانگیزان ز راهش بدید
 زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
 برفتند ناکام با بخت شور
 تو گفتی که الهام بود از خدای
 بود از و غامضه انداختن
 همانا بدل در و گر گونه کار
 بیارد ز بالا سرم در شیب
 سیاهی بگیرد سر اسب جهان
 ز سوی شمال آورد باد جوش
 ز آتش رساند بمن بر زبان
 میا بخی کند آتش اندر بزد
 بد اندیش را پخته بجان
 ز مردم نهان کرد خشنده چهر
 پنداخت شمشیر و زین سپهر
 کمر بسته و کرده آهنک کین
 بران خاور و خاک و همیشه بخت
 بجاییکه بد کشتی اگر نیز
 گهی آشکارا شدی که نمان
 بد است آهست در زیر گاه

دل از بیم و اندیشه پرداخته
 ننگه داشت اینجا که بد پای خویش
 چونیک نیمه بگذشت از تیره شب
 پدید آمد از دور کشتی چهار
 و کشتی کو چک برفتن جو تیر
 چو این چار کشتی پدید پیش
 باین ناورد و پیکار و جنگ
 و کشتی جنگی گزیده کرب
 زده آتش اندر و کشتی دگر
 بیکدیگر را نگرین شد در غراب
 پس و پیش هوب ان و کشتی سید
 سواران آن کشتی هوب نام
 برستند با کشتی و مال و جان
 و دره پیمش گر چه آتش خرد
 چه خوش گفت پیشینه آموزگان
 چو خواهی بکس برسانی گزند
 بدو نیک گیتی بند تو نیست
 چه چو پی ره از در شک و بدی
 بد گوهران کی دهد بند سود
 دو که پاره آتش بران روی
 برفتی و با باد باز آمدی

بجنگ و به پیکار شد ساخته
 کز آبستی شب چه آید به پیش
 و دو دایم بسته ز گفتار لب
 از ان دو پراز آلت کارزار
 نموده پراز روغن نطفه و تیر
 روان و دهن گشته از جای خویش
 بدشمن پنداخت تو پ و تفنگ
 بنگر که خویش تن رفت سین
 سوی انگریزان بد او ند سر
 ز آتش برستند اندر شتاب
 ز آتش زبانه بگردون کشید
 برودی نمودند کوشش تمام
 ز آتش نشد بیکدیگر موزیان
 بجگر کشتی خویش کس را نخواست
 مکن بد که بد بینی از روزگار
 شوی خویشتن خوار و نا از جند
 بخوابد شد آنچه پسند تو نیست
 بر هر از بد اگر بخشد دی
 برزد ان گورش دید بند سود
 بهر سو شوی باد اندر شتاب
 ز پیش دل اندر که از آمدی

ز کشتی شده انگریزان فرود کشیده سوی کناره ز رود
با انجام دو کشتی بد سگال چو جان دولش سوخت تا شد زگال

شکر فرستادن جزو نمودن ثانیس بر مجادله انگریزان
ناکام برگشتن و مکرر امصالی خواستن از مقرر بخان و سه

پیمیدن مقرر بخان از صلح

دگر ره بد اندیش شوریده بخت	کمر بسته از بهر بیکار سخت
ز ماه دوم روز چون رفت ده	دل شب ز بنگاه پیچوده ره
غرابی که در جنگ آید بکار	در آن نیمه شب شد روانه چهار
بهره دو کشتی پی سوختن	پراز روغن و فلفل افروختن
بیامد و آن تا نزدیک خور	چو یک توپ رس ماند از انگریز دو
سوی بدش شیر دل انگریز	چو باران گلوله فرو ریخت تیر
تبر سید دشمن بتا پد روی	برابر بدریان شد آب جوی
بهاورد در ادیه باز و دست	گزیده بنا کام راه شکست
بد کشتی اندر ز راه سیر	برافروخته آتش تند و تیز
سوی انگریزان ز کین داده سر	بینگه شد از زنگه ره سپر
دو کشتی آتش چو دو لخت کوه	شده روده در یار تابش ستوه
بخور اندرون گشت هر سوراخ	ولیکن نشت زان کمی رازیان
چو آن چار کشتی به پیچود راه	دو کشتی ز آتش نموده تباه
دگر ره سکا کیده بهر زیان	یکی تازه سکار آمد و آن
بیه باد با نهان بر افراختم	سوی کشتی دو دهن تاختم

بز چاکشتی بسته چهار
 پنداخته چاکشتی به پیش
 پنهان همی راند و آمد بخور
 به اندیش بد از راه آزار
 بنگر که انگریزان رسید
 پیش رده داشت کشتی چهار
 برابر یک کشتی انگریز
 نگه داشت آن چار آتش فشان
 گوشتیر دل و دهن بدینک
 چهاران ببارید ز این نگر
 ز مردان بر سیده اندر ستیز
 از آن چار کشتی دو افروخته
 دو دیگر از آن رست از تابان
 دو آتش زده زود بگریختند
 گله پس اندر بارید سخت
 دو کشتی همی سوخت بر روی آب
 بجنبید یکیش از اینجا که بود
 چو هر چار کشتی بهم بسته بود
 گرفت آتش اندر و بار درگ
 به اندیش به کیش بد روزگار
 هماره در آید از خود فروزون

در انما همسیر و گوگرد بار
 پس اندر جازات جنگی خویش
 شب تیره و سختی ای و مور
 پسندیده بر خویش ریخ دراز
 بیامد نیز دیک و صفت بر کشد
 که بود اندرون قیر و گوگرد بار
 که به کثر به شش نام و در راه تیز
 که آرد به کثر از انما زبان
 گلو دروان کرده آمد بکج
 ز نایک بودند پوشیده ترک
 دو گیسو گشادند بهر گریز
 دو دیگر بمباندند ناسوخته
 که بدگشته کوتاه بابا پشان
 زخم اشک خونین فرو ریخته
 میرگشته کمان برگشته بخت
 به کثر رسیدند اندر شتاب
 دو کشتی ز بار و گدازد زود
 بزنجیر و قلاب چو بسته بود
 همی سوخت تا خاک شد سر بهر
 چو بر خویشش دید و اروند کار
 دشمن گشت پرورد و تیار و نوا

ز باره روان کرد کشتی خویش
 چو جرد و نموش بهناد پای
 که دشمن سپه را بیار و نسود
 چو با من نماید سنگام جنگ
 ز کوه پنی و رای تپاه
 گردشگر خویش سازد روان
 بسازم برو تا فتن بی درنگ
 ز کشتی و جانفش بر آرم و مار
 بدین آرزو کس فرستاد زود
 که آرد پس از خست آکشی
 نماید بجز و نموش دست زور
 به اندیش هم برود و دل مکان
 با نیکو چو تنه دینی یار و شست
 ز انگریز بر من شود کار تنگ
 ز کشتی نیاد و دشگر فرود
 فرستاد نزد مقرب پیام
 کنی که رسیدن برون زنگین
 مقرب چنین داد پاسخ بدوی
 که رسیدن سازی تهنی آستین
 مرا آشتی باشد آنگه درست

چو کوهی که آید روان کشتیش
 بدل و دوقن زد پیش گنبد را
 بسورت روان سازد از راه رود
 گمان بسورت رود بی درنگ
 بد آنجا کند تا فتن با سپاه
 ز باران جدا ماند و همسان
 بگیرم بر او کار دشوار و تنگ
 که یادش نیاید دگر کارزار
 ز لنگر که خویش نزد یک رود
 گرازد دشمنان جای گرده تپه
 کند کام شیرین او تلخ و شور
 بسورت فرستم اگر هرمان
 پیش آیدم بر دگر کار و شست
 ز جای خود آید برون و جنگ
 روان کرد کشتی که جنگ رود
 مرا با تو جز آشتی نیست کام
 کنم هر جا باشم آشتی برین
 نگردد روان آب کامت بچی
 گرائی سوی مسر با انگریز
 که نا انگریزان بسازی شست

بنیت ایشان جرد و نموش از باره و ایستادن او در و ریاضت

شدن دوتن بر اجبت انکند و آمدن مقرر بخان با متعلقان

بلا قات دوتن

چونومید شد سرور بگریش	دش گشت بر درو و تیار و ریش
مقرب پذیرفت گفت راوی	پراگنده شد رشته کاراوی
ز ماه دوم روز بهشت و پنج	دل دوستان شاد و دشمنی
نگهداشت بر باره کشتی دوده	به بود باد بگران خویش ره
خود و دیگران سوی دریایراند	همان بخت کشتی باره باند
بدریایاستاد آن بدکنش	ندانست کس کوجه دارمنش
چرا ایستاده بدریای ژرف	بدل در چه اندیش دارد گرفت
وزینوشده دوتن ساخته	دل از هم در خیم پرداخته
بهنگام بکار بار بگریش	ز کشتی برون کرده بد بار خویش
باد و سست کرده بازار تیز	خریده زهر گونه بسیار چهر
بانگ کند چهر که آید بکار	منوده جهازات زان پر ز بار
همان توشه وزاد و شام و خور	که همراه با بخت در راه بُرد
پا ورده بنهاد اندر جهاز	وز انپس بدل راند زنگونه را
پدریا کنون موسم آمد بهر	بکشتی شده بسته راه گذر
وگر بد سگالان نیابند راه	سگالیدن رای زشت و تباه
بباره نیارند کردن و رنگ	بسورت نیارند رفیق بیک
شود باره خو بخوار چون از دیا	سبحان هر که آید نیاید را
خروشد چو تندر ز بس باد شد	شود پای کشتی زرقار کند

نشاید مرا نیز کردن در رنگ
 بنزد مقرب فرستاد کس
 بنیروی یزدان جان آفرین
 بداندیش پرکنده و تار و مار
 بدستوری خان فرخنده خوی
 مقرب ز بدخواه میداشت هم
 فرستاد زینگونه بروی پیام
 زانده از گنهار چون درگذشت
 و زانپس مقرب چنین کرد رای
 بدیدار چند رخ و دو نق
 فرستاد خراگاه و خیمه ز پیش
 ز زورق شده اندر کنار همنرو
 سرانگیزیان با جابه و آب
 بدل برده اندیشه زینان بجار
 مقرب بدل بد نموده پسند
 پاورد و همزه صد و پست مرد
 همه چابک و جت هنگام جنگ
 زناه دویم روشش در چهار
 خرامان بسامه بخراگاه خان
 گرفتند مرگید گر را گنهار
 نشستند با هم زمانی دراز

که بگاه شد موسم و گاه شنگ
 که آماده ام را هر از نیل پس
 خدای زمین و زمان آفرین
 باد بار از باره بر بست بار
 بانگ کله دارم کنون رای درو
 رزنج جدائی دلش شد دو نیم
 پس از باز زده روز بردار گام
 فرو و آمد از باز زده سوی شت
 بسو مالی آید شده رهبرای
 چنان نام بردار شکر شکن
 سپس زان زسورت و آن
 جهان پر شد از نای مندی و در
 ز کشتی بر زیر آمد اندر شتاب
 مبادا که مار آید از یار غار
 چو تنها به بند رساند گزند
 همه زده شیران گاه بنزد
 پر زده زده بر هوا از تفنگ
 چو بگذشت آسرور نامدار
 دو قهر شکفته رشادی رخا
 بدادند بدیهه بسم شاهوا
 شنیدند و گفتند هر گونه را

مقرب بغیر مود لاریوان	بگسترده خوان از پی میمان
چو خوردند از جای برخوایند	تماشای کشتی پارایند
سپس زانکه هر جا کشتی بید	پسندید و سرسوی سوز کشید
دور و زوگر خان و الاکهر	فرستاد و اما خود با پس
برسم بزرگان گردن فرار	برفتند و دیدند و گشتند باز
سیم روزید هر که نامی بشهر	رویدار انگریز برداشت بهر
از ان کشتی و آلت کارزار	فروماند و دیدار مردم ز کار

روان شدن و دوتن بهمت انگلند و رسیدن بجای جزیره
و مستعد شدن بجای و گشتن از هر گیر بدون جنگ و
مقتل و لبریز شدن همپایه شهر او در جزیره بنام

سیم روز از مایح هنگام گاه	پسنداخت هر جا کشتی بر راه
چرخه چو مرغان بر آورده بر	ولی از صفا نگرده گذر
که ناگه بدیدند کز راه دور	بیاید بداند پیش از نوک خور
بسی گنجت و داد و گشتن جنگ	بسی ریشه خاک او بار و ننگ
بدریای کم آب جانی گزیه	که انگریز نارد بد استار سیه
زندگر گلو که رود رایگان	کبشتی و مردم شب بیداران
مهر انگریزان بر چسند توپ	که ترکی زبان گشتن براد کوه
چو هر جا کشتی بر آمد ز خور	بدیدند سوار دیگر ز دور
چو دریا بر ان موج و بد باد پیش	نیارست پیش آن از جای نمیش
فراوان بر دند و گشتن بجای	چو شد ننگ مرگ چه سازد و خا

۱۸۱

چو روز مه سیم آمد به پنج
 دو سنگار با شکرت جنگجوی
 روان گشت و نارسست قفس خراز
 ششم روز چون گنبد لاجورد
 سراسر جهان گشت از چار سوی
 بدل و دوتن کردن میان گان
 چو از سورت و گووه افتاده بود
 بدر با فاده میان دو جای
 پراکنده گرد و هم کاراوی
 ز گردش پریشان بود شکرش
 چو نهاد این آرزو را پیش
 بگردش بر آورده از آب گرد
 وزان پس روان کرده شتی پو با
 جهازی که جرد نموده سوار
 برابر شده تند در آب راند
 دو توپی که بودش بی نام و ننگ
 چنان خواست کان هر دو توپ
 بزرگان که بودند مسازای
 سکایده با یکدیگر در میان
 پراکنده شکر بود چار سوی
 ز ناکه باز و زد شمن چپار

گزیده به اندیش بر خویش رنج
 بفرمود کار و سوی جنگ روی
 که از پیش بد باد و روشن دراز
 بجای درم داد و دینار زر
 چو خواره دشمنان ز دروی
 بزه افکند بهر دشمن گان
 شود گر پذیرفتاید بزرز
 شود خیره و گم کند دست و پای
 بیکسو خفته ز ره خاراوی
 سر زگر بگردم بگرد سرش
 بگردید گردت کشتی خویش
 پاران گفت آنچه اندیشه کرد
 سوی دشمن بکنش سر نهاد
 بپویه چو تیر از کان راهوا
 میان دو یک تیر پرتاب ماند
 گلوله چهل رطل خوردی سنگ
 زنده تارساند زبانی سترگ
 بنک و سبد یار مهر از اوی
 بگفتند او را شده سحر بان
 تو تنه نهاده به پیکار روی
 شود کار بازار و در کارزار

نآپم با چار کشتی بیکگ
 همه سمر بان سخت افتاده دو
 نیارند پوست سنگام کار
 شنید و پندید و گرد اند راه
 برفت از پس او همه شکرش
 سرانگیزان بنام بکند
 بسوی یلیسار آمد فسر از
 روان کرد آن کشتی هو پنام
 بسوی سرانذیب و بنسیر راه
 سرانذیب سر کرده بگذشت زود
 ز شش ششم مر زود و ریش ۱۶۵
 مرا نذاخو اند بخت نام
 در انجا برو زندگی شد بسر
 ز دشمن رها شد میرزی و زور
 گدشته زاکشت بد و ریشش
 برو و هرمان انگ غم با رنج
 بگیتی سرانجام جز خاک نیست
 کس ناکه باشد سرانجام نیک
 گشاده ره باشد سخت تنگ
 کسی سوی دریا کسی سوی خور
 چور روشن شود آتش گیرودار
 بسوی بسائی از انجا بگاه
 بنگ انداخته گشته ترش
 روان شد از ان رزمه بگزید
 ز ماه سیم مانده و ثلث باز
 باینکند و برداشت از انجا کام
 چو شد نوزده روز از ماه
 بجائی که بد خاکش آمد فرود
 بیاید بره یکجیزه به پیش
 ز کشتی بد انجا بگذارد گام
 کسی را ز مردن نباشد گذر
 بیازوشد رسته از بند گور
 که با خاک شد بخت آن شیر فرس
 فرو ریختند همچو باران زمغ
 بنام ارمیر و کسی باک نیست
 مانده پس از مرگ او نام نیک

روانه شدن تخالیف از بند سورت اجلوت

اگره بهیسترا و درو با حصی و قایم دیگر

فرستم زسورت کنون ارمغان
 که از جمیس مهر جهانگیر شاه
 مقرب بخود بود کرده پسند
 چنانچون پذیرفته بد مرد را
 یکی زانگر یزان با آب و جابه
 بسورت زاینکند کرده گذر
 بازار گانی بر آورده کام
 بهسراه او آلد ورت بزرگ
 روان گشته باهمریان دگر
 بود آنچه کالای آن بوم و مرز
 خریده بسورت بیار و فراز
 گار و بجات و دیگر دیار
 زسال ده و چهارم یازده
 زسورت ابا ارمغان کرده کوچ
 سوار و پیاده که بد راه سبر
 دو منزل بریدند زاپس که راه
 پراز آب و سبزه خمیدل نام
 بدل کرده زانجا که راه سبر
 از انجا یک چون فرستند پیش
 بشگردی آمد جو خست بران
 سوار آمد از دزد و پناه کس

موی اگر پیش شاه جهان
 اباد و نمن آمده بد راه
 که رهبر و چهار و سپهگزین
 سوار و پیاده بهسراه داد
 که باد و نمن بود چموده راه
 میان بزرگان بده نام
 نهاده و را نام آرد و نام
 که بوده بکوتی سورت سنگ
 که تا احمد آباد سارو گذر
 بدیدار زیبا گرامی بارز
 و زانجا فرستد باینکند باز
 بس بازار گانی یکی مرد کار
 گذشته نمودند آهنگ ره
 رسیدند شادان بشهر بهرج
 بدل کرده دادند آنجا دگر
 بهپیش اندر آمد یکی جایگاه
 بدان شارشان چون نهادند گام
 بدادند شان بچ و سچ سر
 برهن شده راهبر یار و خویش
 سر روز خشنده آمد نگون
 میان کاروان دزدان شهر پس

چو باله که گیسو ز بهر سوی
 ز جاجت او درو با همربان
 بشانه کشیدند یکسر تفنگ
 رسیدند دزدان سر اسریش
 چو دزدان گزیدند راه گریز
 ز رنگ غمان دل دوده شدند
 بد آنجا یکی متری نامجوی
 سگی بود همه ایشان همچو بر
 زانیکلنه آورده از بهر شاه
 تا در هیونی بالا بلند
 ندیده چنان سگ بدیده کسی
 نمودی شب کار صد پاسبان
 نیاز روی آزا که بدار حجبند
 چو شنید آن متری فرس از
 بخواند و شکفتید کاه نظر
 گشاده برو چنگهای دراز
 بسندیده آنروز یکخوی
 روان کرد همه ایشان صد هوا
 بگجرات زانجای گشته روان
 نمودند زانجا دوس را گریز
 یک استیل نام و کرد در در

ز بهر سو بر ایشان گرفتند راه
 چنانچون پنج شیر شریان
 ستادند آماده از بهر جنگ
 غنیمت شمرده ربائی خویش
 شده کاروان امین از جان چیز
 روان گشته سوی برده شدند
 بدادند شایسته خیری بدوی
 بنمیش به پیشه گریزان هزار
 زویدار را و خیره گشتی نگاه
 فروخته موی منش حجب کند
 هر کس که دیدی شکفتی بسی
 ندیدی کس از وی بر دزدان
 بدزدو زیا نکار زو بد گزند
 دوش را بدین بیاد نیاز
 بند دیده هر گز چنان جانور
 نه استنش از شیر درنده باز
 بانگ نیز از مهر نکشاده روی
 که تا احمد آباد باشند یار
 بشادی گشادند یک میان
 خود و کاروان راه هموده تیز
 سوی سند و زانجا بایران گذر

بدین آرزو تا که عباس شاه
 که هر بندری کان زلیران بود
 بیارند کشتی در انجا فرود
 بازار کان نشیند شاه
 چو رابر تشرلی ازین پیش راه
 گشاده بدرگاه شهر راه آو
 بدیشان کند پیکان یادری
 بامداد او بسته امید سخت
 رسال ده دشمن چو پند ما شد
 بر ابر تشرلی رسیدند شاه
 چو آسوده کشند از پنج راه
 بدیدند ز پاریخ شهر یار
 در انگاه تشرلی بفرمان شاه
 روان گشت و آن هر دو بجای
 زاد و در دشمن سپهرین میخون
 دویم روز از سال ده بود پنج
 بانه با جمیر گیر و زه راه
 چو شهر با سمران و کن داشین
 بر فستند یاران فرخنده بخت
 خرید آنچه در دل پامد پسند
 بگجرات بگوئی بر تمکیش

بگیرند فرمان آیین و راه
 بفرمان شاه دلیبران بود
 گشایند بازار سودا و سود
 نیازد کسی دست بگرشاد
 به محمود و فست نزدیک شاه
 گذشته ز صبح برین عیبه ادی
 باسانی آید بر این داوری
 بایران ز گجرات بروند رخت
 ششش روز دیگر بران برگشت شاه
 سپاس خداوند کردند یاد
 بر فستند با او نیز دیک شاه
 چو سمرین و لاله بگاه بهار
 بجائی همی خواست محمود راه
 بجایش که باست رفتن براند
 نماند نهان راز گشته کهن
 روان شد ز گجرات بدر و پنج شاه
 برده اندرون دید دیدار شاه
 نوز دیده سوی دکن بد زمین
 فکند آله و رث اندر انجائی خست
 نکالای پوشیدنی از جند
 دران پر تنکالی زاندازه پیش

گشاده دکان خرید و فروش چو گشتند از راه بهنجار و هموش
 سپردند با هندیان راه به در ایشان فغانند مانند دود
 چو دزدان کین کرده بر دکان فراوان ربودند مال و غراب
 مقرب با همت پیکار و کین کمر بسته آمد چو شیر غرین
 ز گجرات بر کند و کسیر بر اند کس از پرتکیشان در انجانانده
 بیو داند ورث اند را انجانگاه ز دشمن نبودش کسی سنگ راه
 خرید او با سانی آنچه بخواست بیامد همه کارش انجای راست

روانه شدن آلد و رشا ز گجرات و وقایع

پین راه تا و ر و و او بسورت

چو ره پر ز دزدان در خیم بود هر گام صد رتس و صد پیچم
 بداده بهمه راه او را سبب ز گجرات سالار آن بوم و بر
 ز ماه نخستین شش و پست روز چو آمد بسر مرد سودا فشرود
 روان گشت و گردون ابا اول پراز بار بسته بران بار دل
 شب و روز در پاس و دیده ب پامد سوی سندوی سرفراز
 بد انجانگی هستی نامجوی گشاده زبان و دل و نازه ریو
 ستایشگری را گشاده زبان چنین گفت با نامور میسمان
 که جهره نمود آن نگو سیده رای ز سورت نشانی نمادی بجای
 نبود ی اگر شیر دل و دوتن نمادی بسورت یکی مرد وزن
 نخستین که آمد به پیکار هموچ ز کشتی پراز آلت جنگ و قوت
 بگو شیر تا هموچ آرد جنگ فرو ماند و نارسد کردن رنگ

شکستی بآتش برافروخته
 باب او فغانند بهر گریز
 بچستی انگریزه گاه کین
 چو آمد ستایشگر بهاسب
 روان گشته ز انجای باکاروان
 چو ایزد کسی را کند نیکی
 ز دزدان چوره بود کیمرباه
 از انجانبه بسته کردند کوچ
 بریدند چندی چو آن راه سخت
 درختان پر خار و ره کرده تنگ
 کین کرده دزدان شوریده سر
 همه را بجهوتان بی نام و تنگ
 پرا از تیر ترکش بیازو کمان
 چو با کاروان دزد پیوسته شد
 نیامد بجان به چاکس از زبان
 بهر دی و کوشش به بکار جنگ
 ز ماه دوم روز بگذشته پنج
 بداداردارنده کرده پناه
 چو آمد بسورت فرود آلودش
 ز بسورت فرستاد کالای خویش
 کز انجانبه گشتی نمایند بار

چون بخت خود آن هر سه را سوخته
 سپه کیره اندران رستخیز
 بسی خواند از مهر دل آفرین
 ز خود را بهر داد همسر دیگر
 گشادند اندر برود و میسان
 کند بروی آسان همه کار سخت
 در انجا فرو دند یاران راه
 که آیند پنجم شهر بهروج
 ره پیش آمد و در ویه دشت
 که دشوار بودی گذر بر پلنگ
 پشت درختان سه ره صد نفر
 سنان جگر دوزهریک بچنگ
 بدون تاختند از کین ناگهان
 بفرود سنان چند کس خسته شد
 دو گردون بیرودند از کاروان
 گذشتند ز انجای دشوار و تنگ
 ز کالای گجرات آگنده گنج
 بسورت غنودند از زنج راه
 بسومالی از راه رود آلودش
 بیاورد بود آنچه از کم و بیش
 کند سوی اینکند گشتی گذار

مصالح نمودن پرتکیان با جانگیر شاه

در تقسیم پیمان نامه به موجب دلخواه

چو جز و نورفت بگرختیم	بسای درون بال و پر بختیم
بنون دو دیده روان خامه کرد	بالار دمن یکی نامه کرد
درختیکه از کینه شد کاشته	بگردون گردان سرافراشته
از ان کشته مارا بود آنچه بهر	بتلخی همه چون کبستت وزهر
فکند آن نهالیکه دادیم آب	بانگریز سایه با آفتاب
دل آزرده شد زان جانگیر شاه	ببستت در کشور خویش راه
یکی تیشه ز اندیشه دلپذیر	بیاید کنون ساختن ناگزیر
که افتد ز پا اندر خن بلند	و گرنه رسد زان فراوان گزند
درختیکه خارت غلاند بجان	بود به باره بریده میان
بباید یکی چاره ساختن	دل شاه از کینه برداشتن
چو نامه بالار دمن رسید	بانده ششم سر در گریبان کشید
سکالید را نگونه اندر نهان	که اگر نشد زان کس اندر جهان
بگسترده از زروار نسیم دام	شبستان شه را زخود کرد دام
دل مادر و حفت کیمان خدیو	به دست آوریده بهستان ویو
میابخی نموده بر شش یار	پاراستند از آنکه میجو تکار
دل شاه از کینه پرتگیش	زدوده شد و مهر بکرفت پیش
به پرتکیان برتش زیاد	بگفت زنان داد پیمان بیاد
چو بودش ولیعهدش پیمان	سر همد از کردش میان همان

بهرمان او شمس سورت پیر
 فرستاد شمس زاد و الا ابتداء
 مقرب چو بشیند از کار شاه
 بور زیده مهرش بجان آلودش
 بسورت چو آمد زره ذوالفقار
 پراگنده دهقان و کشور خراب
 نه در باجگ بود بر جای باج
 تباہی اگر چه بد از پرتکیش
 خود و پرتکیشان چو بهر از بود
 گذشت از ره راستی بکیره
 چنین گفت کین شورش و جنگ کین
 بروم اباد ویران از دست
 ابا پرتکیشان نمود اشتی
 بهم آتچان دوست گشت و رام
 به چمان بدادند نامه بسم
 بانگیز هر دو بیوم و سب
 بطنید ز را نیز نه بهند راه
 چه او نیز می آمدی ماه و سال
 ز دو سویه هر کس که باشد میند
 بگویم گها چو آتش شد افروخته
 بهایشش بکنجینه نام شاه

بشد صاف انگریزیه بازورد
 یکی خان که نمیشد به ذوالفقار
 زسورت بکجرات همود راه
 بهمسراہ او شد روان آلود
 بسامان نه هیچ انجای کار
 سر آب گشته سراسر سراب
 ز صده زده یک مانده خراج
 که شد شهر آسوده بکیر پریش
 برایشان در مهر او باز بود
 گنه کر که او بود گفت از بره
 ز انگریز پر کشنده شد بر زمین
 رخ خرمی پاک پنهان از دست
 چنانکه بند کینه بند اشتی
 که از کار رفته نبشردند نام
 نیارند یاد از گذشته ستم
 فرو بسته دارند راه گذر
 نباید که درهند یا بد پناه
 خریدی و بردی زهر گونه مال
 بهم باز به هند دور از گزند
 چهار چیمی بشد سوخت
 و بد پرتکیش فرمبند راه

دژ و باره سازد بهر جای در بمبشتی انگریز بنده و گذر
اگر آید از دور بنموده راه بختبار و توپ سازد تبار
بیا مدینه گونه پیمان به بن سپس زمین دگر گونه نشین و سخن

روانه شدن سرتاسر و از انکلتد به جارت

نزد جانگی سر شاه و رسیدن او به سورت

بر رگه فرخ جهانگیر شاه	بده انگریزان دانشنده راه
شب و روز برای و تدبیر و پیش	بکار زمانه نهاده دو گوش
ششیده ز نیک و ز بد داستان	ز رفتار شاهنشهر راستان
دگر آنچه دیدندی از چشم خویش	نبشته سراسر بر بزم و پیش
از اینجا بسورت فرستاده باز	مکوفی نبی هر که او سرفراز
روان کردی آن نامه آگهی	سوی شهر انکلتد با فرهی
بدی بر که در کپسلی نامور	بخواندی و آگه شدی سر بر
در آن کپسلی هر که انبار بود	بر و آشکارا هم راز بود
نبشته در آن نامه از کار شاه	که گاهی سپید است و گاهی سیاه
چو سبب سپاهان بود بر دوزخ	نه رومی روم و نه زنگی زنگ
ز کینه چو غنچه کند گاه چهر	گهی همچو گل بشکافند بهر
نشستند با هم سران رایزن	درست آمد این رای بر آئین
فرستاده باید نیز دیک شاه	فرستیم دانشنده نیک خواه
که یار دشمن شاه گردن فراز	زد و زنگی آرد بیگرنک باز
بجسته مردی پسندیده	هر جا و هر کار سنجیده

خردمند و تاملش روش کرده نام
 روان گشت بانام جمیشاه
 ز سال ده و پنج رفت بهر
 بسو مالی آمد ز راه دراز
 بسورت بد انگاه میتر دلف
 چو شنید کامد فرست ز راه
 دل و جان بدیدار او کرده شاد
 چو باز آمدن را بامد برود
 که بهر فرسته یکی نفر جایی
 به پهنند و زان پس که آید پست
 چو گشت نزدیک بابا جگاه
 همه را بجا و یکیس و بغل
 پاورده باشند همراه خویش
 نداده ز راج در بابا جگاه
 گانش کوچ بود مسوکن گان
 ز کار فرستاده چون ذوالفقار
 بانگر یزید که چه بد بجهان
 ولی چون بهر کیش و آیین دین
 بسینه نمان داشته کین خویش
 پذیره فرستاد چندین سران
 فرستاده بهر چارگشتی بخور

گم زادن او را خردمند نام
 ابا چارگشتی به هموده راه
 دوره چارمه روز نه شتر ده گر
 فرستاده تاملش رو سر فرار
 نقد و بیالاسی چون الف
 پذیره شدش میتر کفراه
 رخ نامور سوی سورت نهاد
 ابا او نمی چسند آمد فرود
 بزرگ و فراخ و گشاده سر آ
 فرستاده سازد در اینجا نشست
 بر ایشان سر بایان ببت راه
 که شاید ز راه فرسود غل
 سبک سنگ چنبره که از دوش
 نهانی بر بندش بسورت ز راه
 بکوتی را کردشان بدگان
 شد آگه که کن چه بنمود کار
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 نباشد روا بر فرستاده کین
 بخوبی و آزر م آمد به پیش
 ز سورت بزرگان و نام آوران
 پارسه است بهم چو خسار حور

چو باغ بهاران زهر گونه رنگ دران گلبن و گل ز تو پرتنگ
بریده بزرگان چنان راه دور بکشتی رسیدند با ساز و سوز
فرستاده آماده شد به راه که گیرد ز دریا بکشتی پناه

فرد آمدن سرتاس رو بیند سورت و بدسلوکی نمودن ذوالفقار
خان با او در روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب جانگیر شاه

بزرگان چو نزد فرسته شدند نمان دیو و پید افرشته شدند
فرسته زده توپ بهر سلام ز کشتی فرو بهشت انگاه گام
همه سربان نیز با او براه چو فوج ستاره بهر سوی ماه
و گر صد ز مردان پیکار و جنگ پا در دهم سراه خود با تنگ
ز ماه نهم روزگاه بهشار چو آمد شمرده شش اندر چهار
بآین شایسته آمد نرود دو دیده بدیدار سورت گشود
ز ره چون پاد سوی با جگاه برو نیز بشد آنجای راه
چو بدگفته با با حبان ذوالفقار که باید فرستاده را کرد خوار
باید بجا وید رخت بر شش تنی از بزرگی نمودن سرشش
فراوان درین باره شد گفتگوی با بجام شد رسته از جستجوی
گره کرده در سینه زن غم فزون بمنزل پیام خود و چار کس
و گر بهر بازو در آنجا بگاه بجا ویده دادند در شهر راه
پیرا کینه بدسینه ذوالفقار نهانی نمی نیش میزد چو مار
بازو در سرد فرستاده را چو بندی همی داشت آزاده را
روا داشته ریج و آزار اوی ندانست انداز بازار اوی

زبس خام کاری بدل خام ریخ
 بد اند فرستاده ارجبند
 فرستادگان دشمن پیرایه ام
 ندانست آن ناکس تیره رای
 زبند کجا او شود خار و پست
 بنجاک ارفد گوهری تابناک
 چو برداشتش ز تیره زمین
 برابر فرستاده با گوهر است
 فکندش چو آن ناسزا بر پاک
 فرستد یکی نامه تا پیشگاه
 شود آشکارا بر شاه راز
 بپورت شمار دستاره غم
 خدیو جهان تا چه پاسخ دهد
 و زان پس که پاسخ بیا بد ز شا
 هما بنجا فروکش بدین آرزوی
 بگجرات در آلد و رشت سترگ
 رودانش ازین میکل چار بند
 چو پیکر تنی گشت از جان پاک
 زوی چون ببردن تنی ماند جای
 چو ستر کج شد پای بلبند
 دراپکنه مهر آن زمین
 چنان داد ز اندیشه خام جای
 مرا رتبه و جاه نبود بلبند
 چو بازار گانان فرو پایه ام
 کسی را که بخشد بلندی خدای
 کجا از زگل خار یار و شکست
 همان گوهر است از بگیری ز خاک
 در انگشت شاه گردد نگین
 بهر جا بود جای او بر سر است
 فرستاده با خود چنین راند را
 سوی انگریزان درگاه شاه
 که آمد فرستد ز راه دراز
 ز دیده دو حصاره پر آب و غم
 چو رای بهایون و منبر خند
 بنده سازد و سر بند سوی راه
 نمود آن خرد پرور نیکی
 که بود او بکونی سورت بزرگ
 روان شد بکینه گشته کند
 تو خواهی شمر پیکرش خواه خاک
 کج گشت بر جای او که خدای
 بگجرات بد نیز آن ارجبند
 جز آنکه بود در میان سچ کین

بزندان فرستاد و بنمودیم
 شهنش چو آگ شد از ذوالفقار
 بفرمود فرمان چو باغ بهار
 بیایه فرستاده جمیس شاه
 چو مارا بسوی دکن هست رای
 لبشکر گمش شاه سازد رون
 چو فرمان بهامه بر ذوالفقار
 ۱۵۱ زماه دهم روز بدر فشه سی
 زسورت روان شد بنادی کو
 بد انجای شکر که پور شاه
 پدر خوانده پرویز او را بنام
 بمیدان بهکار کرد او سوار
 چو آمد فرسته در انجا فرو
 بهید و بدادش ره آورد راه
 برخویشتن خواند و بنوختش
 فرستاده چون مهر بسیار دید
 ستایش کنان شد بنوختش پیا
 در این شهر خواهم پذیرنی که
 سرانی گزیده برای نشست
 نشیند و سبب با خرد تو
 پیشش نشیند و سبب با خرد تو

فراوان به پیداد گرفت سیم
 همه کار و کردار او داشت خوار
 نبشتند و کردار گنیش نگار
 چو همان گرامی بداد نگاه
 که آریم آن خاک را زیر پای
 پُر از مهر و پرداد سازد رون
 زکرده پشیمان شد و شمسار
 بفرمان شد فرسته گیتی
 بزمان پور آمد از راه دور
 میانین پسر بود و با فرو جاد
 بجنگ به اندیشش بفرستاده کام
 بهمه راه شهنزاده بدجل هزار
 بهیدار شهنزاده شادی نمود
 از و شادمان گشت فرزند شاه
 بنشایسته جاگاه بنشاختش
 گشاده همان را گفت تارید
 گفت ای هبا بخوی فرما نرو
 با گریز گرد و گشاده گذر
 بیازار گانی بسیارند دست
 بست از نسا با بی تو
 بفرستاد و گویند شده شادان

بفرمود کوی بسازند زود بیایند بازار کانان و سرو
 اگر آنچه بایت فرزند شاه فرستاده را داد از بهر راه
 فرسته در انجای رنجور گشت تن او را آسودگی و در گشت
 باجمیر بدشاه کشور گشای به امنو فرستاده شد رگرای
 بتن زار و چهار بد چند گاه چو آسوده شد شد بهید ارشاه

رفتن سرتاس رویکافات جهانگر شاه و شاهزاده شاه جهان
 و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهزاده و قلی
 دادن شاهزاده او را

سال ده و شش زناه تخت شماره بده روز چون شد دست
 تنش چون سبک گشت از بارنج سر بند گانش گران شد ز گنج
 طرایف پارس است از بهر شاه کزان خبر و بر صحن شد چشم ماه
 نهاده پرستندگان را بهر سرا سر پر آذین شده رکذر
 روان گشته آمد بهره سرای که کشور خدا را دران بود جای
 بیا به چو در بارگاه بلند و شش شادمان شد ز شاه بلند
 جهاندار فرزند گشته او بهر فراوان پر سیدش از راه هر
 ز پایه فرون پاکی ساختش گذشته ز اندازه بنو آتش
 چو آن مهربانی فرستاده دی امید دل خویش آماده دید
 نه انت زین پس چه آید به پیش بیا به شده شادمان جای خویش
 چو بگشت زین و استان پاید یکی نورانی که به دلش روز
 پارس است بهر شاه جهان خرامان بهیدار او شد روان

سپس زانکه دادارمغان و در	به پیشش زبان بهره شکو گشت
گذشت آنچه بروی زپداود داد	بسورت سراسر سخن کرد یاد
فرستاده را کس نکرده است خوار	مگر بنده ات پیشش زوال حقار
نه جامه بجای دیده بی بارادی	نه آزار که باشد پرستارادی
زناهر که او هست بازارگان	بجان آمده زو بر وزو شبان
چو سورت سرکسر بفرمانت	همان در منش زیر پهانست
بنالم اگر من نزدیک شاه	بود و در ازداد و آیین و راه
ردا باشد ارداد و خواهم تو	چو او از تو باشد پناه هم تو
اگر بنده پیدا سازد بکس	از و برخداوند نالند و بس
بیاید اگر گرگ در کله راه	به پیشش شبان گل گیسو پناه
چو بشیند شنزاده سر فراز	بزمی چنین با سخنش داد باز
پراز بول نامه بدان پیشش	نویسم که باز آید از کار خویش
نمایم چنانچون تو را هست رای	بیارم ز من آنچه خواهی بجای
بزودی بسازم همه کار تو	سر اسبه کنم زو در تیار تو
فرستاده زین مرده شد شاد	ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سرتاسر رود فقه دویم بجنور شاه و اخلال نمودن

امرای درگاه در کار او باغی ای حبر و نه

چو بر پست افروخته شد روز چا	زناختین بجایه شمار
سپاه و سپهبد پیش شاه	چو آخر کمر بسته در پیش ماه
فرستاده و دست کرده کشت	پادشاه خورشید فرشت

بگفتار محضر دهن باز کرد
 که سالار آنجا ندیده گشتاه
 نکرده زیزدان و از شاه بهم
 بکوشش سپید سخن کرد جای
 بنشاند فرمان پراز ترس بهم
 هرا پنجه گرفته و دد باز پس
 به ارد گرامی چو جان را بدن
 و گر هر که در ره بود راه دار
 زانکریز هر جا و هر ر بگذر
 وزین پیش بر کس نگاه دراز
 چو آمد بنشسته به پیشان بسر
 بگفتا ازین پس بخر کام تو
 بنایه که از من بمانی بر از
 مد از سچا که نهسانی من
 فرستاده زین گفت پادشاه
 بخواب اندر آید پس ازین روز
 نه در زیر بستر نه بالا و واج
 به پیشش غلامان زین کمر
 ز گستره دنی و ز پوشیدنی
 ز رو کو هر دو خواسته پیشما
 سر اسیر بود پیش او ساخته

ز پیداد گجرات آغاز کرد
 بمیستر کج روز کرده سینا
 بزندان فرستاد و بگرفتیم
 بفرموده فرمانده نیل کرای
 بر انکس که نزد او بگرفتیم
 نیازار و انکریز را زین پس
 که آرد و جانش بر آید ز تن
 بگیرد ز روسیم از خرقه بار
 پیشری نگیرد ز بار و ز خرقه
 گرفت باید که به پیش باز
 فرستاده را شاه خورشید فر
 برد که به پیداد کس نام تو
 بگفتن تو بر بود راه باز
 بکن آشکارا یکایک سخن
 چنان گشت شادان که چون منوا
 شکم گر گسند دل پراز درد و خون
 به پند شده سرور سخت و تاج
 رده بر زده با سپهرای زر
 ز خورده و ز آشام و نوشیدنی
 جز آن هر چه آید بگیتی بکار
 ز دشواری و رنج بده داخسته

بگاشتن نشسته بودشادمان
 گشاید چه از خواب دید از خوش
 جدا مانده از پادشاهی و ناز
 پیرسان فرستاده از گفت شاه
 شب و روز بودی به هم و امید
 همی بود گفتار و کردارینه
 چه گفتارشان با ن باشد دست
 نگوید و در گفت و دارای تخت
 رشتانان نزدیک سخن برگزین
 بندش را بر این چنین دستگا
 و اگر آنکه خبر و نمودن پیرسان
 ز زرد و آن پاشید بستر و دام
 سر از اسرار گرفته بدست
 همه سروران بگرد و گیزان
 ستودند او را بر شهر یار
 و اگر ذوالفقار آنکه در روز و شب
 بنشستی نزدیکی بود شاه
 اگر ره و چشما بزرگ
 دل پریشان شود بر زرد
 بسوزند گشتی بشورند راه

دلی فارغ از دستبرد زمان
 به چند بگلخن تن زار خویش
 زمانه تنش در گداز
 ز دل خرمی سر بودی باده
 که شایه شود شام کاوش سپید
 نشانی ز گفته پدیدارینه
 نذا تمید باید ز جان دست شست
 مانده بگفتار چون کوه سخت
 کز اختلاف رشتت گفتار لاف
 بگفتی گشتی هماندم ز راه
 بدرگاه شهر هر که بود از فلان
 همه را سوی دام خود کرد و رام
 فرستاده را خواست دادن شکست
 بجز و نمودن گشته همه استان
 نمودند کار فرستاده خوار
 بخانیدی از کین انگیز لب
 نباید با انگیزیه داد راه
 بسورت رسد زان ریانی شکر
 ز کینه بگردون رساند گرد
 شود کار بازار کانا تپاه

زهر چراغی کی شعله سوخت	هر آتش خفته باید فتنه خفت
دل کشوری زان شود پر ز داغ	گر انگیزه زان شود ز چسب داغ
بناشد ز دانشش برابر نمود	فراوان زان را بکم مایه سود
بگشت از فرستاده فرزند شاه	ازین خیره گفتار و رای تباه
همی بردپی ز آنچه رفتی بر از	فرستاده تا مس روم سر از
گران دید و از مهر دل بر گران	سر شاه و شهنزاده و سروران
نه شهنزاده را دید بر ربه شاه	بامروز و فردا سر آمد و ماه
که ساز امیدش به آنگ گشت	چو غنچه خردمند دستنگ گشت
بگوید شدم ساخته به راه	گدشتش بدل تا رویش شاه
چه پاسخ بفرماید م شهنسار	کنون آدم تا با بجام کار

رفتن فرستاده بحضور شاه بطلب آخرین جواب و منجر شدن
مفاوضه بکافحه و ختم تمام ان تلقین و زیر صایب تدبیر بصاحت

فرستاده را رای چون شد	که باید پس پاسخ از شاه جست
به انت باید و را کام چیست	بنیک و بدش گفت انجام چیست
هر مرد و بوی که دارد بدست	و به جای که از برای نشست
سپار و زهر فروش و خزیه	در کاغ بسته شده را کلید
ویا بسته دارد و در کام و ناز	ازین دو که امین به چند جواز
ز سال ده و شش و دوه رفته بود	گذشته از ان نیز و هفت بود
بدیوان ششم آمد از جای خویش	بگفت آنچه بد رانده بارای خویش

چو بشنید پاسخ چنین داد باز
 چنانچون رساند بمن پر کمیش
 چه خواهمید دادن با خواسته
 همان جامه نابزید فرنگ
 و اگر آب شایسته کارزار
 بتندی جو آتش بوی چو باد
 بهنگام ز می بود سچو آب
 میان لاغر و فریبش هر دوران
 بانگ کند باشد و راز و زاد
 با پاسخ فرستاده لب بر شاه
 ز آشنی که در کاس دیدم بچشم
 بکاسه گر این آتش چو شست
 هوا ابر و باران و نور سرد
 جز از رنج در مرز تو بهر نیست
 سواران یاریم آسوده گام
 بهست از این کشور دلگداز
 از این گفته آشفته گردید شاه
 بگفت از که دیدید تیمار و درد
 کز ایشان گرافه برانی سخن
 فرستاده گفت ایشه داور آ
 ایکن نگویم چو رنج دولت

جو امروز شاهنشهر سر قرار
 هر سال گوهر ز اندازه پیش
 گرامی گهر لای آراسته
 چو گل و بهاران پراز بپرنگ
 که آسان کشیدن تواند سوار
 به سنگام آرام خاک می نهاد
 بخوید درنگ از بوی شتاب
 شمشیر سنگ خارا دشمن خزان
 چو پنهانده پند کند زه بیاد
 چنین گفت کای شاه فرخ نهاد
 نه من کز فرشت آید بچشم
 بهوم تو ناریم کردن شست
 اگر نمان بنده یم بسیم درد
 بیودن کسی راز ما ز بهر نیست
 که از یم در بونه چون سیم خام
 سر خویش گیریم در راه دراز
 نموده بتندی برو بر نگاه
 وزیده کجا بر شما باد سرد
 بنزد من و نامور انجمن
 سخن یکسر هست بکم و گاه
 که با خرمی باد آب و گلست

ز شایسته‌سج تیمار نیت
 من از بچ نوروی که دیدم براه
 پرسم بخواهم زوی با سخنش
 هنوزش سخن بود اندر دمان
 که از بندگانش بدیدم ستم
 سخن تا با انجام نشینده شاه
 چو آشت راه سخن بسته گشت
 سخن رفت از نامه جمیس شاه
 که بازار گانان بدین بوم و بر
 در آنکه مقرب ز گجرات راه
 ز دل مهر انگیز داده بباد
 بانگریز دهنه گزاینده گشت
 بگفتش فرستاده چندین منال
 ره ناسپردن پژوهش مکن
 ز سورت فراموشش کردی مگر
 بنودی اگر شیردل و دنتن
 سرت همچو گوزخم چو گان پای
 چو مارا بجز دوستی نیت کام
 زه مهر بابا اگر بسپرد
 بدارید پیمان خود استوار
 دوشاهی یکی گردد از راه مهر
 هم از بندگانش بدل غارت
 ز شاه جهان کوست فرزند شاه
 سخن بشنوم از لب فرخش
 همی خواست آوردن سخن بر زبان
 بسورت بمن رفت برگونه غم
 بر آشت بر پور زیبای گاه
 در گونه گفتار پیوسته گشت
 ز خواشش که میخواست در منده
 بیایند امین بجان و بزر
 به پیوده به تا بدرگاه شاه
 بخوبی ز جبر و منو کرد یار
 سوی پرنکیشان گزاینده گشت
 بخیره مکن تیره آب زلال
 فرو میدگان را نکوشش مکن
 که از بیم بودی بخود بسته در
 تن تو ندیدی بجز خون کفن
 بخوردی و از جای رفی بجای
 سوی دشمنی از چه پیچی لگام
 چو آید سپرده ازان نگذید
 بهردم در گون سازید کار
 شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

و کرد خود سوی دشمنی هستی ای
 بر تنم زمرگ و ز تبار و رنج
 آزار من گر بود کام دل
 زمرگ و ز رشتن مرا نیست باک
 با نکلن چون من بود صد هزار
 مرا از شما هیچ اندیشه نیست
 چرا راستی داشت باید نفقت
 سخن راست گفتن نباشد گناه
 شنیده این سخن چون خردمند شای
 نگردد و بگرد گزافه بسی
 بفرمود و بر گو تور اچیت ای
 بر شاه دستور بارای و هوش
 نیز و پیش و به کلمه هیچ دم
 گمان برد شاید و گریه باز
 به گفت باید فرشته سخن
 شنیده نماند کسی را بیاد
 ز دستور و ناپسندید شاه
 فرستاده را نیز آید پسند
 بگفت آنچه در دل مرا هست کام
 بیارم سپارم به دیوان شاه
 اگر شایه هم نباشد گران

من اینک بوم استاده بیای
 که مینوست جاوید گیتی سپنج
 بر ایند بر من آرام دل
 که از خاکم و رفت باینجا که
 از آن صد هزاران کی کم شمار
 بگاه سخن به دلی بشه نیست
 نه مردست کو گاه گفتن گفت
 نسخم شمار ایک پز گاه
 به انت گوید بآمین و راه
 ز اند سخن را بیاد هسی
 بگفتن خرد کن بخود بر سنمای
 ستاده نماده بگفتار گوش
 سراسر جو شنید از پیش و کم
 شود رشتن گفتگو با دراز
 نگار و بقبر طاس بر نایین
 رود گفته او سراپا بیاد
 بگفتار و مبر بیچید راه
 نه فرمود و انشور از جبیند
 ز خامه بنامه نویسم تمام
 نه چچم سراسر از داد و آیین
 بآمین شایسته خردان

نکار و شک سیه بر حریر	یکی نامه گوید بفسخ دیر
نویسد نویسنده نیکخواه	چه جوید بهاجوی اجمیس شاه
دهنده را نامه فسخی	فرازد بگردن سراین روی
بر این گفته گشتار آمد بهین	دل شاه خوشنود شد ز این سخن
ز مرد فرستاده اندر نهان	چو شاه جهان بود رنج بجان
دش بود بد داغ و پر خون بگر	از آن گم که شورید بروی پدر
پدر شد چو خورسند چاره بنود	ازین گفتگو گشت پر درد و دود
بخایند از آمدن پست دست	چو نامه بکار فرستاده شکست
بدل در در آنچه آمد پسند	پاد فرستاده ارجمند
بفرین غنیمت نکارش نمود	کز آن بهره خویش میدید سود
ببازار گانی چنان چون سوز	نبشت اندران راه داد و ستد
برفت اندران کیره کرد یاد	بسورت برو آنچه پدید داد
کسی بچکه هیچ جا نبرد	کز این پس بانگیز آن راه بد

تفصیل روقاتی که سرتاس رو بجهت اجرای

مسئمت تجارت مسلمی نموده

فرستاده دلشاد و بدگو تابه	چو آمد بهر بنگاه از پیش شاه
شده شام تاریک بام سپید	بجویش روان گشته آب امید
بکلام دش گشته بر صحن گرد	از آن پس که دیده بسی گرم بود
نبشت آن پسندیده ارجمند	به پیمان یکی نامه دل پسند
نخست این خنجره سخن یاد کرد	چو از خامه دان خامه آزاد کرد

بایدهمیشه میان دوشاه
 بگفت بد آموز پراه کیش
 دویم آن کز انکلند بازار کان
 بهر جا و بندر که گیسرد پناه
 بناید که سالار آتش زمین
 برو سپرد راه رنج و گزند
 سیم آن کز انگیز هر که جهاز
 در اینجا بود هر که او کد خدا
 یکوی ویرزن بگردسته بار
 بیازارگان و دگر پشمه در
 بگوید بسودا گشت دست راه
 چهارم سخی انکه در با جگاه
 نکا و کسی رخت اندر برش
 در چنین انکه سر ارمغان
 ز انکلند باشد فرستاده میس
 بناید گشاید سرنسب کس
 ششم آن کز انگیز کالابا
 فرون از شب و روز در با جکا
 بکوتی فرستد زده مهر خویش
 سپارد ره راستی فی ستم
 بهفتم چنین گفت آن هوش تیز
 نگر دوره و دوستداری تباہ
 نگر دند از داد و سپان خویش
 بهند اندر آید گشاید دکان
 مران بندر و جا بود آن شاه
 چه در آشکارا چه اندر کمین
 به پید او تا ز در و بر میمند
 بناید به بندر ز راه دراز
 بگوید مسنای بر آرد ندا
 چنانچون بگردند هسنگام جا
 ز بار و ز کشتی رساند خبر
 بفرمان و فرگفت فرخنده شاه
 بنند و فرو کس بانگیز راه
 پُر از زر بود گز پاتا سرش
 بود و اثره پادشاه جهان
 برای شهنشاه آزاده جمیس
 گشاید پیش جهانگیر و بس
 رسد چون نزدیکی با جدار
 نمیبایدش داشت هرگز نگا
 و ز انیس نشس روز نگدش پیش
 ز راج گیرد بجز پیش و کم
 بود هر کجا کوی انگیز

در آنجا بود و هر که فرمانزدا
 حزد چون زانگریز هر گونه چنر
 بزخی که ارز و ده خواسته
 و اگر آنچه او را بود و پسند
 که میخواستیم این چنر از بهر شاه
 باین چاره آسان پار و بست
 بهشتم ترنم چو آغاز کرد
 بهر کس فروشیم ما چرخ خویش
 نگیرد ره ما بگاه فروشش
 و یا اگر زجایی بجای دیگر
 بجالای خود بوده فتنه مار و
 ز نالی که یگره گرفتند باج
 بگاه خر و ج و بگاه دخول
 چه خوش گفت سعدی شیرین
 نهیم آن کز پندی اگر انگریز
 از و کس نخواهد در آندم عشو
 بدانکه بدستور و آیین کیش
 و هم چون بجای دیگر رفت مال
 در آنجا نباید کس از باجدار
 به پند سیاهه نماید پسند
 ده و یک چنر راند آن پاکرای

بیاید همه داد آرد بجای
 نذار در و از ور بر انگریز
 نسازد پیشری از آن کاسته
 نباید بر و نام شاه بلند
 خریده فرستم سوی پیشگاه
 بجالای بالاد هر رخ بست
 نو آیین ترانه چنر ساز کرد
 بچون و هر کس نباید پیش
 نینداید از غار راه فروشش
 فرستیم بر ما نمبند و گذر
 بریم و بیاریم از جابجا
 و گر ره نخواهد از آن کس خراج
 بهر شهر و بندر نمبند پول
 که صلوا چو یکبار خوردند بس
 بازار گانی حزد مال و چنر
 چو آن بار گردد روانه بدور
 بیاید گرفتن بخر کم و بیش
 اگر خسته بندست و کرد در جوال
 گشاید دیگر باره آن بسته بار
 نباید زند دست بر مهر و بند
 کس از ما برگار تهنی کرد بجای

بناید پس از مرگ او کجلا
 ده و دو بود آنچه از خوردنی
 بناید از آن کس بگیرد غشور
 چو در سیزده پای بنهاد گام
 کسی کو بر ما بود پیشکار
 رود هر کجا از پی کار خویش
 ز نجاند اورا بگفتار به
 سخن راند ز اینگونه از چارده
 رساند پرستار ما را زیان
 چنانست کان گزیر تیره رای
 شه بهمند باید دهد داد ما
 ده و پنجم آنکه ز ما هر غراب
 بر وره نمند و بود گرد دوست
 بود گرد باد دشمن آن زشت راه
 بگیریم گر گشتی و بار اویس
 اگر هرگز انگیز ماند بهند
 باید بماند و دست را ن
 بود چون بزرگان گردون فراز
 بگفت ده و شش چنین بروراه
 بخوابد خزین گراز انگیز
 همیشه نبرخی که نبود گران

ز ما شش سازند از پتال
 بکشتی پی زاده برودنی
 که این شیوه از مرد میستور
 بنشت ایخچن بنجر دشا د کام
 فزنگی بود کر بود زین دیار
 زبونی نیار د کس اورا به پیش
 نکوبد مرا و را چوب و لگد
 اگر کس سپارد به پدا دره
 بر نجاند از دست و پا و زبان
 با آن بی اوریده بجای
 نگیرد پس گوش فریاد ما
 غرابی به بند روانه بر آب
 که باد و ستار آن کوفی نکوت
 بروراه بستن باشد گناه
 بناید خور دشا تیمار اوی
 همه کار کوفی براند بهمند
 مرا و را بود جابه و پایه گران
 بچشم بزرگیش پینند باز
 طرایف بود آنچه دلخواه شاه
 بلور نیه سامان و پشمینه جز
 نگیردیم برخوشتن هم زیان

میانه گزینیم گاه فروشش
 چو از هفت و ده کرد گفارش
 نه و نیم از صد بگیر همیشه
 بکفر نه چون داده باشیم باج
 سوی مشت و ده چون باید سخن
 اگر خود سری از رشت تباه
 بیاری ببندیم بر خویش تیغ
 سوی نوزده چون ایاره رسید
 با تمام گفتم اگر بر تکیش
 پسندیده این نامه همان کند
 کزین پس با سپرد راه بد
 بسیم باینسز با او مهر
 و اگر سر بر این گفته نارد فرود
 بیدان کین گنج ابریم کام
 بناید که شاهنشهر رستان
 از ان پس که این نامه آمدین
 ز ماه سیم مهر گیتی فروز
 باید بدرگاه و کرد آفرین

که باشد میانه گزینی ز بهوش
 بگفتا باید که غشار زر
 بگیرد از آن هیچ افزون پیش
 و اگر جا بگیرد از ما خراج
 چنین نفع گفتم را فلکند بن
 بیند و کمر بهر پیکار شاه
 سرور ز باشد رخسار و رنج
 پس زان سخن را کناره رسید
 ز امر و ز نگشته ششماه پیش
 زبان و دل و جان کرد و کان کند
 نه با اندیان نیند باشد چو
 بد و شاد داریم دیدار و مهر
 بر اینم از خون او جوی مروت
 نهیم و بچشم با وی لگام
 شود با بد اندیش همه رستان
 بنشته در آن نوزده بد سخن
 رسانده شمار هشت و پیروز
 سپرد آن بنشته بشاه زمین

عاشا

گفتار در مراجعت جبر و غم و زبانی بگوده و شکر فرستاد
 بجنگ جهازات انگریزی که با سر هم رسد آمده در خور سوا لی

بودند و تفرقه لشکر بکشد و شطوفان

کنون باز گویم خبر بستر و نموی
 بسوی بسائی پراز رنج و درد
 از آنجا که شد بگوه و رودان
 و گره بهار است بهر بنه
 خزون بود بزمی گشتی چهار
 گزیده به لاری دار و گیر
 ۱۶۵ دهم ماه از سال ده بود و پنج
 باره روان کرد بهر بنه
 که همه فرستاده همیشه شاه
 ز صورت فرسته چو بربست بار
 مران بار گشتی چو خود دخت بر
 چو دشمن بزرگ و من رسید
 همه را گرفته بر زینشان
 که باشند با پندیان را بهر
 بکمی است آن بار گشته در دست
 و از آنجا که نیز گشتی و بار
 برفت و بامداد آمد گزند
 و از آن پس زد و من روان گشتند
 گیلیسنگ سرافراز شد ساخته
 خنجریده از جای مسید راه

ز باره چو در جنگ بر کاشت روی
 باید شکسته دل و روی زرد
 نیا سود از کینه آن بندگان
 یکی تازه سنگار گشتی و مرد
 نموده پراز آت گیسو داد
 یکی از سران نام آور و فرید
 بر آرام بگزیده و تمیزار و رنج
 کزان بار گشتی پراز اندر کرد
 پیاوردند از خاکنه سپهر در راه
 با جمیع نزد جهان شمشیر
 بمیتر کینک دلاور سپهر
 بره هر چه از گشتی آمد دید
 و گشتی ز خود داد آن بد بکان
 همه نمایند از آنجا گذر
 رسانند با بوده در راه است
 پیاورد همشیار بوده بکار
 بره کس نماید بر آنها پسند
 باره بیاور بشکر فرود
 دل از پسم در جنگ بردخته
 که دشمن بختین شود کینه خواه

جو او پیش دستی کند در بنزد
 چو بشنید بیره درون ذوقها
 دوز ورق شده شاد آن بهشت
 ز کالای هند و ز دیبای چین
 پراز گل چو کشمیر گاه بهار
 نهانی فرستاد و روباه پر
 پنداخت آوازه در آشکار
 نوازش بهمان چو باشد پسند
 بچاره نهانی همیدید کار
 بسالار لشکر چو شد نوربان
 ستوده بزرگان لشکر بخواند
 بیدارشان ارمغان باز کرد
 سپس زانکه بستود و کرد آفرین
 بسی آفرین برفرستنده باد
 بفرمود گین هدیه وارمغان
 فرستاده برگشت و آن کینه جوی
 رسیده بدانجای لشکر نمود
 چو ماه دژ مبر پاد بسر
 دو کشتی و باخوشتن بر غراب
 کران پیش پیران بسیار سال
 بنا که پاد می کشند باد

بر انگیزد لذت وی به پیکار گرد
 که سنگار بر باره افکند بار
 پاراست ز سپاه باغ بهشت
 خرد طلسم و پریان گزین
 بسی شال نرخی آورفته دار
 بهدیہ بنزدیکی رود سریر
 که همان فکند بست بر باره بار
 فرستم خورشید بر آن ارجمند
 که انگریز شایه بر اید و مار
 بیدید پسندید و شد شادمان
 ستاینکان پیش خود بنشانند
 فراوان ستودنش آغاز کرد
 نذر فخر طاعت شالی گزین
 نمود و فرستاده را باز داد
 رسیده یکایک بمن باز و دان
 سوی دیو و گهوگما پا و دروی
 بدریار سنگار سنگر نمود
 ز کعبات آمد شده ره سپر
 فراوان پا و در و هموده آب
 ندیده بیگمای کشتی و مال
 بیکندن چرخ عادی نهاد

چنان سخت سنگار شد تار و مار
 بجز یکفر زنده نماند بر و ن
 و اگر بار گشت با که از غرق است
 نه چادر بجا ماند و فی ریمان
 پاشید سامان جنگ و نبرد
 چو شب روز روشن بر و ن
 همیشه شکست دل و رون
 ز امید نومید شد ذوالفقار
 کیلینک دلاور شد شاد دل
 جوایز کسی را کند نیکبخت
 سران را که داد و کند از جمنه
 گر نیند کسی را که یزدان پاک
 بد ریافر و رفت گشتی چهار
 شد آن چار گشتی بد ریافگون
 و قل شان قتل گشت و گشت
 فراوان بسانان پاد زبان
 دل کینه جو گشت بد ریاف و در
 بنا کام بر گشت اندر مگاه
 فشانده بتارک زاد بار گرو
 برومار خرا گشت چون شیار
 ز اندیشه جنگ آزاد دل
 برو ساساز آسان همه گشت
 نه چند بد اندیش او جز گزند
 ز دشمن نباشد بر و ن
 چ

روانه شدن میسر کیلینک سبت ملیبار و رسیدن کلیک
 و آمدن جستن راجه انجا از و در جنگ برگشتن و استحکام
 دادن محمود دوستی و انجام رسانیدن

چو بر باره طوفان دآن باد و خا
 همان محرم باره آمد بسر
 عا
 ز سال ده و شش و نیم ماه بود
 کیلینک سر منسوار بر و ن
 بسوی ملیبار شد سر منسوار
 بد دشمن کج افتاد و بر و ن
 بایست رفتن از انجا بدر
 ز دشمن سر اسرتی راه بود
 هر چار گشتی سپرده انگام
 همه راه با کام و آرام و نماز

سراسر چو ماه دویم شد بد
 بر دی و پکار از پر تکیش
 بیامد سیم روز از مارچ ماه
 در آنکه بد برای آنروز بوم
 بد اندیش را خواست کرد تن
 بد آنست بد جنگ پیشینه سال
 چو بشیند کام کیلینک دلیر
 ببالید بر خویش و شد شادمان
 به پیشش و ستاد و دست و خویش
 کیلینک سرافراز شکر پناه
 بره کشتی دیگر از پر تکیش
 چو شهر کنان نور آمد بدید
 بیاید گرفتن کس از وی گرو
 نوا چون پامد بشد پیش رای
 فزون رای ز انداز و شجوتش
 بد انسانکه پیکر پرستند شمن
 و ز آنس بخوشش زبان باز کرد
 مرادش منی هست با پر تکیش
 نخواهم که با او گرایم بهر
 ز نور و بنیر وی یزدان پاک
 به راه من گر تو بسندی کمر

بکشتی دشمن فداشش گذر
 گرفت و از آنجا که راه پیش
 بشهر کلی کویت سپرده راه
 به پکار با پر تکیش آن شوم
 بسوی کنان نور برده سپاه
 که بد و دقتن کرده بابد سگال
 ازین مرده شد نوجوان مرد بهر
 بکام دل خویش دیده جهان
 بیارگیری خواند او را به پیش
 چو بشیند پیغام بسپرد راه
 بدید و گرفت و روان شد پیش
 بر رای رفتن چنان رای دید
 و ز آنس فرو داد آن را کرد
 پذیره شدندش همه خویش رای
 چو مردم بد و دیده بنشاستش
 پرستش نمودش در آن بخت
 بود ابر و آنچه بد را ز کرد
 کمر بسته دارم بجنگش همیشه
 به پداری و خواست پیش چهر
 بی او نخواهم بریدن ز خاک
 بخاری ز پکار بدخواه سر

به چنان یکی نامه استوار
 نوشتند را گشته آمد پسند
 و هر خردمند روشن نهاد
 هر آنکه که از آخرت بی
 چو آید درو باره یکسر بدست
 بگرد کنا نور نه میل راه
 زین می باندازه یک سدرای
 بود ویزه رای در شهر و بس
 و اگر چون کنا نور آید بیکس
 چو از دشمنش گردد آن بوم پاپ
 بود زان انگریزان بوم و بر
 سیم ره گامه چن نقش بست
 و دوبره نمانیم بچند و چون
 چهارم چنین را اند انجام کار
 بیوم من او را گنا دست راه
 بناید مر این گفتاد اشتخوار
 چو چنان بدینگونه آمد پای
 زیاران خود چار کس برگزید
 و در یک هنرمند در کار توپ
 بر اجه سپرد و روان شد پیش
 ازان چار کشتی که همراه داشت
 نویسیم و هر دو بیاشیم بار
 بخود سود دید و بدشمن گزند
 ز غمیز چنین بر سمن گردیاد
 ز دشمن کنا نور گردد تخی
 کند انگریزان در انجا نشست
 بهارند انگریزیه در پناه
 که صد کس تواند دران کرد جا
 نگیرد فرو نتر از آن هیچکس
 بکوچی بر اینم از هر جنگ
 پریشد ز باد و غایم جو خاک
 درو باره و شهر و ده سرسبر
 تا راج هر یک آید بدست
 بخویم از بهره خود فروزون
 ز انگریز آید چو کشتی و بار
 بخوید کسی باج در باجگاه
 بهاریم چنان خود استوار
 کیلیک دلا در شده ره گرای
 که دانند راه فروش و خرید
 کز و میشی گرم بازار توپ
 بندرقه از مایج ده روز پیش
 بانگند رفتن یکی بر گماشت

دو کشتی سوی شهر آچی پروا
 چهارم به بنام شد ره سپهر
 دو کشتی دیگر باره از پیکش
 کیلینک دلاور بارام دل
 چو رفت از کنا نور بافتی
 یکسوی بنهاد غفار خویش
 همه گفته ناگفته انگاشته
 گذشته زاندازه آن نشت را
 گرفته ز نامردی کار سنگ
 بآیین بدیه فراوان گم
 چو گردم بنیش زبان داده پنج
 بخوابش دهن چون دره کرده باز
 مران پنج کس را دل آمد تنگ
 چو بر بسته دیدند دست سینه
 ستیره چو سر آورد زیر سنگ
 فرو رفته از آب دیده بگل
 بکشتی نشتند با جان ریش
 ز دریا بخشکی نهادند پای
 از آن پنج یاران ز یک یار به
 کزان بد بیالود چار و گر
 چو یک تن شود چهره ز انجمن
 نمود آن هنر پرور کاروان
 بگاه جدا گشتن از همه گر
 گرفتند و بردند همراه خویش
 برانده بدشمن همه کام دل
 دل رای از مرد می شد تپی
 بدان پنج کس بد پام به پیش
 حس آزد در دیده انباشته
 سوی ریخ و آذر شد رگرای
 بداده ز کف نام و بگرفته تنگ
 از آن پنج تن خواست آن خیره سر
 چو مار سیگشته جو یای گنج
 شده تیز دندان چو زنگی ز آرز
 نبد جای غفار و یارای جنگ
 گشودند بر خویش راه گریز
 گریز بهنگام بهتر ز جنگ
 زیاران جدا مانده و تنگدل
 گرفتند راه کلی کوت پیش
 گزیدند بهر نشتن ساری
 همانا که سر زو یکی کار به
 برنج او فدا دند بار و گر
 پیالای آن انجمن تن بتن

بجز خوب دیدند هرگونستم	گرفزار اندوه گشتند غم
بشستند از مهر یکبار چشم	سران کلی کوت از آب چشم
نه آرزویشان ماند بر جان شرم	بدشنام و تنزی نمودند نرم
برایشان رفت آشکار و نهفت	زهر ریخ و تیمار کاید بگفت
بکوشش در آن مرز و کشور روان	شد کار کوتی بسی سالیان
ز تاس رو آورم و گر ره سخن	گزارش چو زین داستان شنیدن

باز گشت بزرگ سر تاس رو بدرگاه جهانگیر شاه و ابدن فرستاد
 جگر نمود و جذب قلوب شاه و سپاه و اخلاص شاهزاده سلطان
 خرم مهر و فبشاه جهان و آصفجاه در اجرای کار سر تاس رو

پیش شاهنشاه

فرستاده تاس رو گشتند	بدرگاه شاه بود مانده نشند
سپس زانکه نامه بنیشت و سپر	از او کس نپرسید و فی نام بر
نخواستند آن بنیشت و گریه کس	نویسنده چپاره دانست و بس
ز زیری شدش مهره ارغوان	چو گل هر دو رخساره شد غفران
همه روز در خوردن خون گذشت	مذاشم شب بنوا چون گذشت
برو بود شوریده گر پور شاه	تبه تر از آن گشت دستور شاه
بخواری او هر دو بسته کمر	ز کینه بد لهاکشاوند در
پا زرده او را بکفزار	نموده بنیکسی سزا کار بد
چه در آشکارا چه اندر نهان	بر سوائی او بسته میان

همان نیز نزد جهانگیر شاه
 شهنشاه نشیده انگاشتی
 فرو ماند چهاره در کار خویش
 شنیدم یکی ترک بدخوی بود
 ز بدخوی خویش پیوسته است
 بناده بر پر باده فروش
 بقندی برو سپرد داشت بانگ
 بگفتش مرا بویی از باد بس
 بیوئی سیمستی من بین
 بهانه می و در میان منم
 نه منستی از می پرستی کنم
 بدینان جهاندار و دستور را
 نخورده می اصلی به تکمال
 کرانه گزیده ز راه وفا
 ندانسته آزر کم گفتار خویش
 چو گشتندست از می پریش
 گشایم سر حقه بسته راز
 چنان بد که جز و نموی پسید
 چو رو به بدستان فرو شستم
 سپرده گرامی طرایف بدو
 گر انایه گوهر که بر جرخ مهر
 برویش بگفتند گفت تباه
 بدیدی و دیده فرو داشتی
 فرو ماندگی دیگر آمد به پیش
 ز اندازه پرون ججاجوی بود
 بینخانه آمد پیشری بدستی
 از و خواست و ادوی بدخواه بود
 چه مایه تو را باد به هم بد انگ
 چو لب ترکم من مر از آن پس
 بستی زیر دستی من بین
 خرد گشته آواره بین از تنم
 بگفت قهره صدر رنگ مستی کنم
 ججاجوی شاه جهان پور ادوی
 چو میخواره بودند مستی نکال
 سخن گفته از مهر و کرد و جفا
 نموده گل و غار آورده پیش
 گشتند از راه ز اندازه پیش
 که در راز گفتن سخن شد دراز
 فرستاده چرب گوهر گزید
 رمیده دلالان را بخود کرده ردام
 ز رشکش پیر مرده نامه بدو
 ازان روشنائی همی بر دهر

بدیدی گران گوهرا ناهست
 جز آن هر چه باشد پسندش آن
 فرستاد یکسر بدرگاه شاه
 نه و هر که بر درگش راه داشت
 بویژه بدستور و شاه جهان
 یکباره آن هر دو رفته ز راه
 بگوش جهاندار گردن فراز
 گذشته زسورت بدریا کنار
 سراسر بود در گفت و پیکش
 گراز مادل او شود پر ز کین
 در این بوم یابد گر انگیز راه
 قد رخنه در کار سوداگران
 بنجا و جده بکشتی و بار
 بطلای و شیر شود راه بند
 رود بهره برد و گیتی ز دست
 چو راهی بده داشت گفارشان
 بدین دم شناسی و میدند دم
 دگر همتران نیز زین دم
 زبایان چون بکیش دیدند وین
 بدل خنم کیسه همی کاشته
 فرستاده ز امید شسته دوست
 سراسر شش گشتی از شرم آب
 همه گرد کرده ز گرد جهان
 فرستاده چون باد پهمود راه
 بنامش یکی بدیه همراه داشت
 فراوان بداد از همه امراخان
 با نگریزی دل نموده تباه
 رسانند هر دو بدینگونه راز
 هر جا که گشتی نماید گذار
 بدریا بنیر و ز ماهست پیش
 نه دنیا با ماند خواهد نه دین
 شود روز بازار گانی سیاه
 بمردم سبک کار گردد گران
 شود پیکان بسته راه گذار
 بجای وز تو آید گزند
 بخشک و تراید از ایشان نکست
 زنده و می شد مسن بارشان
 دم شاه بستند از پیش و کم
 گرفته سوی پرتکشان همه
 بر کرده ز انگیزی بر زمین
 فرستاده را خوار میداشتند
 دل از آرزو باسیگر گشت

سرختم امید بر بسته دید
 سبزه زرد و دکه و پُر زلای
 بامروز و فردا بشد ماه شش
 ز بَرُ پانورش بیامد نوند
 ز سوی مهابت که آتجا بکاه
 نبشته در آن نغمه نامه لمیر
 بماند بشهر هجره و ج انگریز
 بکوفتی خودش ساز داشت
 ز کالاد به باج در با جگاه
 درم چون زیاج آید اندر شما
 بخشد و زان هر چه آید فرون
 فرستاده خوشنود شد و نینخن
 مهابت نهالی بر انشاخت
 هر انچه او پسندید آیین و راه
 در بسته را باز آید کلید
 ز تارکان زه نمنه ده کان
 مذانت چهاره نماید بکار
 چون نه را بکس بر بود سرگران
 چه دریای فتنم در آید کوش
 تنی ساغر و شیشه شکسته دید
 ره خشم که پی سپهر زیر پای
 که شد اندکی جان ناشاد خوش
 بدستش یکی نامه ارجمند
 بخانی نهادی بسر بر کلاه
 سخنهای شایسته دلپذیر
 بار و فروشد ز هر گونه چهر
 نایه بر کوس به پیداد دست
 ستم و نیم از صد سال و ماه
 بهر سال باید ده و دو منار
 ز انگریز گیرند چهند و چون
 چنین کرد اندیشه باخویشتن
 همان پیش نشین گشت خیمت
 گام پسند پسندیده شاه
 گشاید سرای فروش و خرید
 زدن تیر میخواستی بر نشان
 بود تیرت نشان استوار
 گشاید کما کارش از دیگران
 ز خور آب هرگز نگرود و خموش

ذکر در حدیث قولی پادشاه و مکالمت کردن پسرش با آتجا

مهابت برو گر چه ورزید مهر
 فرستاده را هیچ نگشاد کار
 نه دستوری رفتن او را ز شاه
 شده سالکین امیدش نگویند
 سالده رسال ده و شش بند ماهشت
 یکی جشن ز پاپا راست شاه
 در آن روز آن در شاهنشاهی
 بفرخندگی زاده از پاک نام
 پیشم نو این سران سپاه
 گرفته بگفت گوهر شا هوار
 زمین گشته از گونه گون گوهران
 ز بس عنبر و عود و مشک تبار
 فرستاده با جان ناشاد خویش
 بدرگه بیاید بخوشباد شاه
 بگفتش که نه ماه آمد بسر
 ما نم اگر زنده فردا بگاه
 پرسم از تو پاسخ خویش باز
 شنید و نهری زبان بریشاد
 بودیکه راسست گفتار تو
 چو دل بسته بدشاه در کار خویش
 بسا مان این جشن بند روزگار

بکینه همی گشت گردان سپهر
 خورش لنگ و افاده در راه
 نه در بودنش سپهگون روی مرا
 دشت گشته چون سالکین بر زین
 دوروز دیگر نیز روی گذشت
 که از رشک آن تیره شد مهر و ماه
 جدا از صدف گشته با قرین
 پدر گشته از زادش شاد کام
 کشیده چو اختر رده پیشان
 تاج شهنشاه کرده نثار
 فرازیده رشک دریا و کان
 زمین جنب برین شد هم آشکبار
 دل از ناامیدی شده پشیمانی
 به پیش آمدش آصف شه برآه
 نیامد نوال امیدم بسر
 بیایم بر شهنشاه سپاه
 که شد بودن من در اینجا دراز
 بند بهیده آنچه کردی تو یار
 ولی ماند در پرده زان کار تو
 نپرداخت با تو ز تیار خویش
 فراوان با ندست ناکرده کار

نه تنها تویی مانده به سرون / چه تو همه سزاوارند و هرگز
 سر آمد کنون چنین کجاست / بیا به کهن کار از سر نوئی
 کهن گشته کار تو را نو کنم / تنی گشت امیدت از نو کنم
 هر آنچه نمودی تو در نامه / بجز یک سخن سر به دست داد
 تو گفتی اگر کس پرستار ما / بیا زار و آن هست آزار ما
 رودگر بایز کس زور و جور / رسد خوشی بشاه آزار جور
 که داوری خود کند داوری / بناید یکس سر داور یی
 چو سورت بفرمان فرزند اوت / کجا خواهد این گشته را داشت
 مگر پورا هست بیداد گر / که می چمی از داد و خیره سر
 و گر بشنود این سخن شاهزاد / که جان تو از داد و نیت شاد
 نیارد دلش تاب و آید بسم / شود از تو ناشادمان و درم
 بشورد ازین خام گفتار تو / شکست اندازد بسازار تو
 جهاندار و شهزاده از بسمند / نخواهند هرگز نمودن پسند
 فرستد ز دستور بشنید راز / چنین کرد کوتاه گفت دراز
 نویسم دگر نامه از نو کنون / نایم سخن آنچه گفتی برون
 خد بو خردمند با آفرین / بیارایه آزار بنهر و نگین
 برفتن و گرنه بدستم لگام / دهد تاروم من بناکام و کام
 عمر بدارد و نشد به الاغ / پسندید چاره انجام دلخ
 با سنج خشن گفت دستور باز / بهر جهاندار نبود نیاز
 ز شهزاده فرمان یکی استوار / بگیرم بد انسان که آید بکار
 سپارم تو کان تو را هست پس / زنده امیدت بر آید مگس

فرستاده چون سبج چاره نیده
 بگفتار زان پیش یاره ندیده
 بیاید بر انغمس بجای نشست
 بزیر زنج بر زده زان پیش است
 که آسپس این چه آید پیش
 رگ جان و گر چون خراشد پیش

رفتن فرستاده پیش و فردا را شاهی شکر الله و شنیدن

سخنان خاتم خواه

چو از جشن آمد بهر مشت روز	فرستاده با جان پر درد و سوز
به فکر گداه آمد و جست راه	بزد بزرگ و پیران شاه
و هر یک در پیش او تیر چرخ	زد اش پند و خنی بهر سبب و رخ
خردمند و شکر اللهش نام بود	زد اش بغیر از این که رام بود
نبرده بجز راستی بر زبان	نیالوده از پاره کس و دمان
بدود استان را انداز کار خویش	و در وقت درمان بیمار خویش
شنیده خرد پرور و نیکوی	بنیکی چنین داد با سنج بدوی
بسا ز من چنان چون تو را هست رای	بیارم سخن آنچه گویم بجای
نور یای علم آرم بر کران	نمانم بگرداب چون دیگران
تو را بخت فرخنده شد و ره سیر	که از مهر کردی بسویم گذر
من آنچه فرموده مندر شاه	بگویم ندارم بدل در نگاه
بگویم فرستاده نیکست رای	هر آنچه بگوید ز کیهان خدای
که از من بخواهد ندارم در بیخ	خود آرزویش بر آرم ز منیخ
کفون هر چه در دل تو است گام	من گویم حقن میسجان گام
شنیده غایم پیش تو نهاده یار	چنانم که گردی ز شتر زاد و شتراد

در مردی بسته دیدی بی	بگشتی بدروازه مهر سیم
تو برگشاده شود بسته راه	بشهرزاده گیری اگر تو پناه
نیفتد ز کس غار در راه تو	شود یکسره کار دلخواه تو
مخویشم چو او گردوت دستار	بسورت شود کار تو استوار
بگویند گفتا که آباد مان	نیوشنده بشنید و شد شاد مان
ز دنازه بزم مرده گشت امید	ز روی تو شام غم غم بشید
ز بند غمت باد آزاد دل	چنانچون نمودی مرا شاد دل
بیدار شهرزاده شد ساخته	چو از آفرین گشت پر دست
چو دیدش ز دل زنگ غم دور کرد	و دیده بیدار پر نور کرد
بیارم دگر جا بگفتار خویش	سپس زین هر آنچه آید او را پیش

روان شدن چهارچوب از انکله بیند رسورت و
 دوچار شدن کبشتی جنگی تکبیش در راه و وقوع جنگ و کشته
 شدن جوزف کیمسان حبارات و نصب نیکو پای او

فرزون از سیم ماه دو همچه بود	ز سال ده و شش دوسر رفته بود
ز انکله آبی بشد شش حبار	سوی هند و بنام بنموده ساز
روان گشت هر شش بر از بر گویار	از آن دو به بنام و سورت چهار
پسندیده و سخت بهشت بار بود	دلیر که سالار آن چار بود
همه ساله جوای ناورد و جنگ	بخشک بلنگ و بدریا ننگ
بدریا نوردی و مردی تمام	بهر کار شایسته جوزف بنام
رسنده بدشمن چو گوله ز توپ	از آن چار کشتی یکی بد کلوب

دویم جمیس سیم یونیکال بود
 پسین چارلس بود بر روی آب
 چو زو فرنگیک آمد ز راه
 پدید آمد از دور کشتی بزرگ
 بکشتی بند هیچ خبر ساز جنگ
 دور و ناخدا بیکلی شیر مرد
 ولسیر و توانا و پر خاشجوی
 کلوپ رونده کپتان چو باد
 بهمیرفت تا سوی دشمن رسید
 ز سالار کشتی پرسید نام
 پاسخ منی سیز و ارون نهاد
 برافروخت آتش هماندم توب
 ز یکسوی کشتی نموده گذار
 بزد آنکه پد ناخدا در کلوپ
 از آننا نیامد یکی کارگر
 چو از دور جز ف بدینگونه دید
 بند مانده از دوز یکپاس پیش
 چو آمد بنزدیک آواز داد
 بدین کشتی انکس که او متر است
 بیا بیا بد بر من فسر از
 چرا جنگ آراسته با کلوپ

ز چادر گشاده پروبال بود
 پرنده چو بر باد بران عقاب
 سپیده دمیده فرو رفته ماه
 گروهی در و پر نکالی چو گرگ
 سپه یکسره همچو شیر و جنگ
 رساندی گردون ز شمشیر کرد
 نهاد منی سیز ند نام اوی
 روان کرد و سر سوی دشمن نهاد
 چو تندر یکی لغزه بر کشید
 کجافت خواهی و راهت کدام
 به پیموده گفتن زبان گشاد
 کلوپ که بزد پنج سوی کلوپ
 بردن رفت کرده در گرفتار
 بکشتی دشمن ده و هشت توب
 ز یکپار هیچد ناچار سر
 بهاران خود کار و ارونه دید
 روان کرده کشتی بیا بد پیش
 که ای تیره بخان گشته زد داد
 جز او سر بر سر و اکتر است
 دهد پاسخ آنچه پرسشش باز
 باز زده پهلوی او را توب

بپایخ به اندیش لب باز کرد
 که ز ورق نذارم بهمراه خویش
 روان کرد از پیش خود نامور
 منی سیز نامد ز کشتی فسرود
 چنین داد پیغام کز شاه خویش
 زبان داده ام گر بسر گزوف تیغ
 ز کشتی خود پای تنم بر دون
 بگفت تو بهمان نشاید شکست
 چو چپاره کردم ازان چار نهیت
 بدینان چو آواکش آمد بگوش
 چو بهکان زبان و سر خاسه کرد
 من و هر که بامن درین راه است
 بکوشیم و پیسیم کردان سپهر
 ز ما سر بسر گر بر آید دمار
 و گرنه نمایم توراد سستگیر
 بدر یا نهان گرشوی چون نهنگ
 کنی گر بگردون چو اختر نشست
 منی سیز بر خواند و از کبر و باد
 چو جو زف شنید این سخن گشت تیز
 نشسته بود در چارلس بود خویش
 دوا سپه نزدیکی مرگ گفت

بهمانه بدینگونه آغاز کرد
 نیارم برون شد ز بنگاه خویش
 خرامنده ز ورق چو طاووس ز
 نکس از محکم روانه نمود
 چو گشتم جدا راه بگرفته پیش
 بار دو باران ز بارنده میخ
 ز بالاسر نام نامم نگون
 مگر آسمان سازدم زیر پست
 کسی را بمن جای پیغام نهیت
 ز مروی بدل اندر آورده جوش
 جگر دوز زمین بدو نامه کرد
 گشایم با تو به پیکار دست
 چه آرد به پیش اندر از کین مهر
 تو آنکه تن خویش زنده شمار
 بیارم ز بالای کشتی بزیر
 بشت آرمت بهکان و درنگ
 ز بالابزیر آرمت خوار و پست
 نختینه گفثار خود کرد یاد
 سرفتنه خفته را گفت خیز
 به پیکار دشمن بپیکند پیش
 بانک ده و گیر جان داد و رفت

سر آمد برو روزگار نبرد
 بکشتی فرو تر از د مرد بود
 بجایش شده داشت بر چنگ
 بکوشیده تا گشت خورشید زرد
 سر آن ته کشتی بر خویش خواند
 پیل نام در همیس بد نا خدا
 و را بود چون مایه جو زنی
 چو شب شد منی سیر آتش فروخت
 همیشه داشت در کشتی خویش پیل
 مخفتند از بیم هر دو گروه
 گذشته را گشت کمینفته بود
 جهاز خود اندر کنار کشید
 چو کشتی او در ده جنگ بود
 مران چار کشتی گرانبار بود
 پیل ماند بر جای خود استوار
 که از چاره خواهد کشیدن بام
 نه بهره چو از روز آمد بسر
 فرو رفت خرسنده خور زیر آب
 جاننده دوش آن تیره بخت
 ز اختر کسی را که بهبود نیست
 چو خورشید روز کسی شد سیاه
 بیا سود از کوشش و رنج خود در
 که شایسته جنگ و نامور بود
 بدشمن همیشه اند تو ب و نفنگ
 یکسو پا دم ز جای نبرد
 بایشان ز پیکار گفتا در اند
 نمودند بر خویشان که خدا
 شد از ز انیش بایه جو زنی
 و دیده هر چار کشتی بدخت
 مباد اکش آید ز دشمن هر اس
 چو خورشید بنمود از تیغ کوه
 بد اندیش را دل ز غم نرفته بود
 پیل را سوی دام چاره کشید
 باب کم اندر سبک سنگ بود
 کناره گزیدنش دشوار بود
 بدانت اندیشه نابکار
 نه چید سوی کناره لگام
 منی سیر آمد بدریا و گر
 فروشته شد لاجوردی نقاش
 بی روشنی آتش افروخت سخت
 زانگر در اسود جبهه و دشت
 ز آتش که روشن نکرد دجاء

جنگ کردن پیل بامی سینه زخمی شدن او و پیلان رسیدن عکس‌تشی منی سینه

چو با تیغ افراخت و ز شید سر
پیلان آید از پیلان کی شب سپهر
تشی گشت از مهر جلا س سپهر
پیکره زول دور شد پاس مهر
دوره یکنه بار استند
کمر بسته از جای برخاستند
بر دشمن چو بد تیز بر چار سس
پیل آید از پیلان کی شب سپهر
باشکر بفرمود جنگ آوردند
ره شیر در سم پیلان آوردند
بیاید کرن چار کشتی جنگ
یکی چون ز دشمن بگوید سر
مختلین چو ماند ز پیکار باز
دویم نیز ماند از کارزار
سیوم گرفت و ماند گاه بنزد
بدینگونه آسود جنگ آوردند
گفت نخستین روان گشتیش
دو سالار بر دل توپ قفتنگ
گلوله روان گشته همچون تگرگ
شده پیلوی هر دو کشتی قمار
ز سوی منی سینه گردن فراز
چو از توپ او شد گلوله رها
ز آسیب آن توپ شد ریز ریز
پیلان آید از پیلان کی شب سپهر
پیکره زول دور شد پاس مهر
کمر بسته از جای برخاستند
پیل آید از پیلان کی شب سپهر
ره شیر در سم پیلان آوردند
نماید پس یکدیگر از راه شکست
تا باید که آسوده ماند زور و
بیاید دویم جنگ را کرده ساز
بدشمن کشت سیومین گیرد و دار
چهارم هند کام در و در و در
سر دشمنان زیر سنگ آوردند
بنادور کشتی بپایند پیش
نمودند با هر دو کشتی جنگ
بگوش میان داده بنام
گذشته دی چند از کارزار
گلوله توپ پیلان خورد باز
بیاید توپ پیلان کرد جا
بر آمد خشم پیلان رستخیز

یک چشم بنموده یگریزه جای
 دگر ریزه بر چانه آمد بزور
 سیوم پاره بنشت بر ران
 جزاوسته کس دیگر از تو پاره
 پیل چون بدان زخم از کار رفت
 معلّم یکی بود گرد و لیسر
 به پیوست جنگی که تا آزمان
 جهان بر پد اندیش بنمودار
 مران هر سه کشتی که بُد یار او
 بیاری گرفته ره از چار سوی
 گرفته پد اندیش را در میان
 یار پد آتش پد ریای آب
 بجنگ اندرون رفت یکپا روز
 پد اندیش را بسته شد پاوست
 دو از پنج افتاد و یک از کمر
 به چهارگی بُرد کشتی برون
 شد تا بنزد کساره فراز
 ببند و بکشتی زنو هر سه تیر
 مبردی گشاید در کار زار
 ندانست کز گردش چرخ هر
 وز مینوی انگریز فخرده خوی

پشاد چشمش ز سر سوی پای
 پد انسان کز و گشت آرام دو
 بند تاب تو ش از تن و جان او
 پشاد از پا و شد زخم دار
 وزو زور مردی و پکار رفت
 بجای پیل رفت چون زره شیر
 کس از جنگجویان نداده نشان
 بر آورد از کشتی او دمار
 بجنگ اندرون گشته غمخوار او
 نهاده بر زم و به پکار روی
 شد از دو و بار و تیر جهان
 دل با میان کرد یکسر کباب
 شد از راستی بخت به خواه کوزه
 و قلما کی کشتیش هر شکست
 منی سیر نشاخته پا و سر
 ز میدان کینه دلی بُرد خون
 زده بادل خویش زینگو نواز
 بیاید بمیدان دگر ره لیسر
 کخذ دشمن خویش را خوار و زار
 کانشش و دنیاز کشت جو تیر
 روان کرد ز ورق تیر و یکپا

گزیده یکی مرد کاناک نام
 فرستاد تا او بآرام دل
 نماید ز کشتی شکسته درست
 بپاسازد از نو دلقهای خویش
 و ز آن پس که کشتی شود ساخته
 اگر باشد شش ای پکار جنگ
 و گر آشتی باشد شش آرزوی
 چو یاران یکدل بیاید پیش
 سوی انگریزان خرابه مبر
 منی سیر بایست بند گزند
 بکوشید کاناک تا او براه
 فراوان ستودش بفرزانی
 بند رفت و پانج چنین داد با
 و ز آن پس مرا نیست جز راجی
 بی زندگی نام ندیسم بباد
 بجنگ اگر بگیرد پغاره نیست
 اگر گاه بپکار زد سنگام جنگ
 بداریدم آنکه گرامی نه خوار
 چو کاناک بشیند کفتار ادوی
 شبانکه که شد تار و تیره هوا
 بشد یکسر هجرت بدخواه کنند

در فشی که دادی ز مملکت پیام
 کند آنچه باشد و را کام دل
 کند استوار آنچه گردیده است
 بتخته ببند و بغلهای ریش
 همه باد با بنا بر افراخته
 بیاید بکین خواستن بد رنگ
 نماید چو گل تازه بنموده روی
 گرامی نماید بدیدار خویش
 بماند گشاده دل و تازه چهر
 و را آشتی هیچ نماند پسند
 بیاید نیفتد نگون سر سبزه
 مگر باز آید ز دیوانگی
 جوشد کار کشتی سراسر باز
 میرم ازان به که مانم بنگ
 نگر دم ز آیین مروی و داد
 که با خواهش ایزدی چاره نیست
 شمارا بمن بر شود نیز جنگ
 ندانم که چو نیست انجام کار
 بلنگر که خویش بهناد روی
 بفرمان داد از سرمانزوا
 بنا که بر آمد یکی باد شند

چهار منی سبز گم کرده بخت
 نیاورده تاب اندران باو بخت
 بر سوچا سبک بسته چهار
 برفتی نه بر آرزوی سوار
 بنا که پادشاهان دو سنگ
 ز بهر دور فشار شد نیز لنگ
 در آنجا فرو ماند چون خر بگل
 به اندیش این گمان شد بدل
 که کشتی همین جا بجا بدشت
 خود و همراهان شد بر در پشت
 بهر فراوان سبکبار بود
 من گوهر و زنجیر و زار بود
 باور در باغش کینه بود
 چه چون زویره روان کرده رُو
 بکشتی برافروخت آتش چو کوه
 که شد کوه و دریا ز تابش ستوه
 بسوی کناره روان گشت خویش
 جزیره یکی آمد او را به پیش
 پر از دام و دودانگر یک بنام
 برو دیو مردم نمود و کین نام
 به آنجا فرو آمد آن مستمند
 رسیدش از آن دیو مردم گزند
 بره آنچه بگذشت ریخ دراز
 بگویم ما نم ز گفتار باز
 گذشته زاندازه تلخی چشید
 انجام خود را بگو و کشید
 چو آتش بکشتی زد و خود براند
 سران چار کشتی بد آنجا ماند
 خود ندانجام روزی دنگ
 که شایب رند چری بچنگ
 از آن سوخته کشتی بد مکال
 نمودند آنجای روزی دنگ
 تکی ماند دست امید از نو ا
 عشاء ز ماه هشتم روز پنج و پست
 رسیدند گروه دل از غم تکی
 بسورت به انکس که کوئی جدا
 که دشمن پراگنده و کرده است
 رسیدند هر چار کشتی و دست
 بشد شاد و زین میز و غنچه است
 رسیدند هر چار کشتی و دست

ز انکند بر دی یکی نامه بود
نگارش چنین رفته از خام بود
که کوشش فراوان بار بجای
بایران نماید کان ر بگرای
به ستوری شاه آن بوم و بر
بازند کوفتی بهر جای در
گشاده بازار گانی سرای
بدارند باز از سود به پای
بکوشش چو جوید کسی کام دل
بیاید با بختام آرام دل

آگاه شدن تماس ر و از ورود مراکب اربعه به سورت

و خبر دادن بجایگیر شاه

فرستاده تماس ر و سر فرستاد
باجمیر بودن بر او شد در آ
همان به که او را روانه کنم
دل غمگنش شادمانه کنم
بدانسانکه دشمن باری فر
ممن گفت گویم تو را سر بر
سپس زانکه سی روز آمد سیر
بتماس ر و آمد ز سورت خبر
کز انکند کشتی باید چهار
بسو مالی اندر بفرستند بار
بهوش همان نامه انجمن شاه
رسید و ز شادی خوش شد چو ماه
بدان نامه شاه برده نماز
سیر بر د و بوسید و بمنو باز
بخواند و بنزد جایگیر شاه
در و دش رسانید از شاه خوش
که شاید نو آیین یکی نو زمان
شینه و شده شاد و زاندا ز خوش
فرستاده باشد پراز آب ننگ
شهر نامجو از دیار فرنگ
پرسش لب شکرین باز کرد
پرسیدن از جمیس آغاز کرد
که چو نیست آن نامور شهر یار
بر و بر چسان بگذر و روزگار

ز تپا گیتی بود شاه دول
 نزار و غم از گردش چرخ پر
 چو از پرستش جمیع دانت شاه
 بیاید اگر گوهر شاهوار
 و گر مخمل پر بهای فرنگ
 بدر که بسیارید کیستند از
 و گر اسب کان گفته بودیم پیش
 نیامد و زان شد دل با غم
 سپار و شمرده تور اصد هزار
 فرستی مران خواسته بدنگ
 به انسانکه گفته تکار گزین
 خریده سوی ما فرستند باز
 فرسته پاسخ زبان بر شاه
 طرایف بجز باره راه
 یکی نامه باید کنون شهریار
 ز کشتی طرایف چو آید بریر
 زرباج نگرفته و بیگزند
 همان نیز از دزد و آسیب راه
 شمشیر بفرمودند زنده را
 یکی نفر نامه چو زیبا تکار
 بد انسانکه گوید فرستاده مرد

زرنج و غم است آزاد دل
 ز گردون نزار و بلوزینه سیر
 پیر سید دیگر چه آمد ز راه
 کزان بست شاید با فخر نگار
 بود گر پُر از گل و گرساده رنگ
 که مارا بدین پیرد باشد نیاز
 که خواهد دل ما هر خبر بیش
 بگویم بگنجور کار و درم
 فزون گر بخوابی منم پید شمار
 زهند و ستان نوی بوم فرنگ
 جوان و ندیده بخود بار زین
 بتن پل پیکر سبالا دراز
 بگفت ای شهنشاه فرخ نژاد
 بود از پی شاه اندر گرو
 بسورت فرستد سوی ذوالفقار
 نباید گشاید و را با جگر
 فرستد بر شهریار بلند
 شب و روز پیوسته دار و نگار
 سرافراز شاخ بر و مند را
 تکار و بسورت سوی ذوالفقار
 بیاید بگنجور ادکار کرد

طرافیت زهرگون ندیده گزند	رسد تا بدین بارگاه بلند
بنشند و آمد بدرگاه شاه	مر آن بدیه نادیده آسیب راه
ز دیداران خسروی ارمغان	دل خسرومند شد شادمان
فراوان ستوده فرستاده را	ز عزم کرد آزاوه آزاوه را
شود آری از سیم وزر استوا	هر آن رخنه کافتد بدیوار کار
بر آرنده آرزو باز راست	کلید همه سخت بسته در راست
فرستاده راشه اگر رنج داد	چو زرد پیره بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه بسوختن و بختی کوفی ساختن

در بندر سورت

سپس زانکه تا مس روستند	با حمیر گردید و زار و نرنند
شب نا امیدیش آمد بر	بینگی بر و کرد اخته گذر
جهانگیر فرخنده آمد براه	پنداخت از مهر بروی نگاه
یکی نامه فرمود پُر مهر و داد	منوده در آن در بدینگونه یاد
کزین پس چنین است فرمان ما	بسورت بود هر که فرمانزوا
بانگیز باید که جای شیم	سپارد و بجز رنج و آزار و هم
کند نیکوئی از ره خسروی	نیارد بدل در هیچ بدی
ز اندکشی هیچگاه نستم	بسود اندر و کس او را در هم
نباید که با آرزویشی کند	بر و بر به پدا و پیشی کند
گذشته ز رسم و آیین داد	از و یک پیشینه بگیرد زیاد
جز این آنچه باید سخنهای لغند	که شاید بشان پدا و مرغز

نوازش نموده زاندا نه پیش	نبشت و فرستاده را خواند پیش
فرستاده زاجمیر برداشت گام	سپرد آن کلید در گنج و کام
زهر گونه تبار آزاد دل	بمورت پامد شده شاد دل
سوی خاک ایران کمر کرد خست	همه کار کوفتی نموده درست
خداوند اراد از جان درود	عباسی آمد ز کشتی فرود
بیا مد فرستاده هموده راه	سوی اصفهان پیش عباس شاه
نمود و روان گشت زانجا چو تیر	کم و بیش کاریکه بد ناگزیر
نمود و بسوی وطن راند باز	بشایستگی کار بایسته ساز
کهن گشته سازم ببقا رونو	بمورت کون کار کوفتی شنو
رخس راه سودا پر دخت	چو شد کار انگریزی ساخته
بدیشان نیارست کس کرد بد	روا گشت بازار داد و ستد
سوی شهر سورت شدی ره پاد	زانکند هر سال کشتی و بار

ذکر وفات جمیس پادشاه انگلند و جلوس نخستین چارلس و
انتقال جهانگیر شاه و خلافت شاه جهان و سبب شعله شدن
کوفتی انگریزان در بنگاله با سسل و بجه

تن جمیس پادشاه از آزار و بخت	چو بر غین و خاپست افروخت	۱۶۲۵
سر آمد بر روز فرماندهی	شکست اندر آمد بسرو سهی	
نوا این یکی شاخ شاهی بست	جهاندار شد چارلس نخست	
سراسر جهان داشت با افزین	بر و بار شاخ بد داد و دین	
سر پادشاهان بارای و فر	دو سال در چون برین شد بسر	

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه
 چو سپهر دراهی که بد ناگزیر
 چو تاج کیانی بس بر نهاد
 هر دو بدروان و راه ستمای
 رنشا پیش چون سالیان پیش
 پرده یکی چندی داشت شاه
 بهر شش پری گشته از دل بری
 از دور در شد خواب آرام و خود
 بهر مردن شاخ شایسته
 پزشکان که بودند نزدیک شاه
 در مان آن در دشت افتد
 فرو ماند دست پزشکان ز کار
 ازین غم بسیار به خسر و شک
 فراز آمد از بخردان انجمن
 نیامد بگفت گوهری از صدف
 جاندار را دل ز تیار ریش
 سر اسر ز کار جهان رفته دل
 همی خست چاره ز کار آگهان
 که در کوئی سورت ای شهریار
 بکار پزشکی مییادم است
 خردمند و دانا و باطن بنام
 دشن سیر آمد ز تخت و کلاه
 بشاه جهان داد تاج و سر بر
 بیار است تخت بزرگی بداد
 بهر زانگی داشت شاهی بای
 دشن بزخم و رنج و تیار گشت
 خرامنده سر وی همانند ماه
 رسیدش مگر چشمم زخم از پری
 تن ما زین را به بستر سپرد
 رخ ارغوانش شد چون بهی
 بداروی در دشن نبردند راه
 بختند بسیار و کم یافتند
 تنی گشت دارو که بدشان بیار
 زهر کشوری خواند و انا پزشک
 نشند با هم راه را یزن
 نشانه نیامدی بر هفت
 ز تیسار چهار چهار خویش
 شب و روز میبود آشفته دل
 یکی گفت تا که بشاه جهان
 پزشکی فرنگی است و انا یکی کار
 بهاش همانا بیتی کم است
 گامم که نشسته شود شاد گام

پوشیند اور از سورت بخواند
 بر زنی نگه کرد و شناخت درد
 چو شد که تا آنجی گشته دراز
 ز بستر خرا میدان آغاز کرد
 جگر گوشه را دید شه شاد دل
 ز باطن شده شاد و مان شهریار
 توانگر نمودش بسیم و بزر
 از آن پس یکی نغمه فرمان نکشت
 که در همد باطن بسیم بوم بود
 عزد آنچه خواهد فرو شد همان
 کند آنچه باشد در الو سپید
 بود او بدرگاه ما از جسد
 بد اناسپرد آن گرانایه شاه
 بنگاله شد بادی پر امید
 بسورت بیار و برای فروشش
 چو در بوم بنگاله بنهاد پای
 هر یکم در خبستان اوی
 چو در ترکس خویش چار بود
 ز کردار باطن بدرگاه شاه
 بخواند آن گرانایه را چنین
 ز پنج بر یکم سو ماه روی

بایلین چار برد و نشانند
 دوا داد و رنجور را چاره کرد
 تن آسان و خرم شد آسرو ناز
 بخنده لبش شکرین باز کرد
 ز بند غمان گشت آزاد دل
 پس از مهر و ادش فراوان نشاند
 بگوهر بیاورد پاتا بسر
 بخوبی جو طوبی بسایع بهشت
 بیازار گانی مناسیه گذر
 چنین است فرمان شاه جهان
 بشیزی بگیرد از و با جگه
 از و گشت فرزند مانی گزند
 روان گشت و بنهاد سر روی را
 که کالانایه بد اینجا خداید
 فراوان برد سود از راه هوش
 بر آن بوم بد آنکه فرمانروای
 که بوده گرامی تر از جان اوی
 دل مر زبان زان به تیار بود
 شنیده بدان همت رسیکخواه
 نمود آشکارا نهان لبش خویش
 ز خواب دل را اند بر روی خویش

چنین بود فرمان برتر خدای
 بسود او بنهد او بنگاله گام
 بجز کوشش و رنج بی گشای
 سرزدگر چو این داستان نبوی
 گشته ندانی کسی حبس خدای
 چو آگه شد از بخت آن ره نورد
 عی کرنت در دبد کاسته
 ز دانا دل مرزبان شاد شد
 بخشید چندان مرا و را گهر
 ز بخشش چو بدخت آتش فراز
 کسی که شهابست باز از گمان
 بخونی نایم برایشان نگاه
 تن شاد در اینجا چند و چند
 اگر با خود از گوهر آرد گنج
 پیشش بپوشید ز نیلگون راز
 گسید ز بخشش آرد بگفت
 شنیده و یکایک بسوزد شست
 که این پس از آنکه گشتی دوا
 غیروی یزدان و بازوی نای
 شود ساختن کار و ادو گشته
 چو سالار کوفی بدانت راز

که یابد بنگاله انگیز جای
 در اسب براند بنگاله گام
 نگر تا بر آید چنان آرزوی
 باندیشه درای خود نگروی
 پرستش مرا و را پاری بجای
 دوا کرد و کم گشت آزار و درد
 چو ماه دوهفته شد آراسته
 گفت او چو دریا و کان را و شد
 که شد خوار در چشم او سیم و
 خود و باطن آنکه چنین بر اند راز
 گر آید بدین شود شادمان
 گذارد با کام دل سال و ماه
 طرایف بیارند و کالایا برند
 نه منی کس آرد رسانید رنج
 در آرزو پاک و دید باز
 نینداخته شد نشان بر هفت
 بکوفی خداوند فرخ سرشت
 اگر سوی بنگاله سازد گذار
 بخونی همس کار آرم بجای
 نیاید کسی را بسز سبب
 باینکه گشت بدشت دانسته باز

چو شد ششصد و چهل فروز پیر
 بداخت لنگر بفرخنده بخت
 سران دوکشتی و باطن همان
 چو آسوده گشتند از رنج راه
 ز خوبی و آسودم سالار شهر
 فروتر ز اندازد بنوختنشان
 بی کوتی و جای داد و ستد
 یکی بندری داد هوگلی بنام
 سران دوکشتی نهادند خست
 دوکشتی به بنگاله شد پوز بار
 رشادی بخشید کشیدند خست
 بدیدند ویدار هم شادمان
 برفتند نزدیک بنگاله شاه
 فراوان بدیدند از مهر بھر
 هر آنچیز بایست آن ساختنشان
 بدانکه از مرد میسر میزد
 برفته بدانجای باناز و کام
 بودند شادان دل و شکفت

ذکر کوتی ساختن پیکیشان در بندر هوگلی و

تیمه متخیر آن نمودن با بعضی تنهات

سرسپرده و کمین با خوش و آ
 از آنکه که انگریز فتح تبار
 در آنجا که کوتی بر تکبش
 نشسته در آنجا آرام دل
 بیازار گانی بگسترده دام
 چنانچون گشتین بر بوم و بر
 وز آنس که چندی در آنجا ماند
 سپرده ره ریودوستان بند
 نموده در و باره را استوار
 بدین دوستان شد چنین بنگاله
 بهوگلی سپاورد کشتی و بار
 همانا که بوده بعد سال میش
 بسوداگری رانده کام دل
 سنائی جزایش بدل بوده کام
 بسودا پی خویش بگشت اودر
 بجز نامه بد سکالی نخواهد
 رسانده برو میمان راگزید
 در آنجا شده خویش فرمان گذا

بهو گلی چو مرغوش را راست کرد
 چو در دست او پدید یار کنار
 گزیده بسی کشتی از بهر جنگ
 بیزده در آنجای آن خیره رای
 نخستین کینه بسی ساخته
 ز پند انشی برده بت را نماز
 هر آن سر که باشد ز دانش تپی
 مرا آزا که غددیو ارباب زویار
 سزای پرستش خدا دان لبس
 به نیجا گیکه ای خردمند را در
 شنیدم به لسان که از رای تو
 سپس زانکه عیسی فرخنده خوی
 بگیتی پراکنده شد دین او ی
 گرفتند هر یک به بخواره خوش
 ره خویش هر یک بدانسته رآ
 همه راه ایزد بداده ز دست
 سر آمد برین برسی روزگار
 بدانت که سپیکر پروان
 پرستش نشاید چو بوسنگ
 دل از مهر پیکر پر داخته
 بتازانموده پراز خاک سر
 بد آنجا یکتیر آن خواست کرد
 دژ و باره و بندر پشمار
 پراز مرد جنگی و توبه تفنگ
 همی خواست راز دل آرد بجای
 هیا کل در آنجای بنشاخته
 خداوند دانسته و چاره ساز
 پرستد ترا شنیده بت ز ابلی
 ندانند جدا کرده از کردگار
 نشاید بخیر او پرستش بکس
 ز دانش دری چند خواهم گشاد
 بگویم بمن بایدت داشت گوش
 ز گیتی بیدو بیا و در ره ی
 سران و بزرگان آیین او ی
 جدا گانه آیین جدا گانه کیش
 شمرده ره دیگران کج و کاست
 سرا بجام گشته پیکر پرست
 خرد شده کسی را که آموزگار
 نه سودی توان یافتن فی زبان
 پرستیدن چو بوسنگ تنگ
 گفت و کینه تنی ساخته
 نروده پرستش داد اگر

نخستین از آنها بود انگیز
 بلند یزید نیز همدستان
 جز این دو که روی که شد اهل آ
 خداوند را برده از جان نماز
 نشهر کرد او انش و پوشش
 از آن گریان دان یکی بگریش
 چو این آگهی شد سراسر سر
 هبر مرز بوم از که باستان
 ندانند یوشنده جز این دگر
 گروه با گروه سیجا پرست
 فرنگیت و ان بوم باشد فرنگ
 فرانسین باشد فرنگی و پس
 همان بوم او بست نامش فرنگ
 یورپ نام دارد دگر بوم و بر
 سیوم آگهی ای خردمند را و
 بهو کلی بلند یز کونی نمود
 برای پرستیدن داد دگر

هش

آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پیکیشان

در تحریک یوگلی و مستاصل نمودن ایشان را

بگویم کنون باز از پرتیش بهو کلی چه آمد مرا و راه پیش

سپس زانکه زان در شش چرخ
 شش و سی چو افروزد بر غنچ و خا
 چو با خویشتن دید مردان جنگ
 نمان آنچه بودش نمود اشکار
 سردام پوشیده را باز کرد
 برین بُد که چون دژ شود استوا
 یکی خان جنگاله بد سر زبان
 خردمند و فرزانه قاسم نام
 بد است اندیشه پر تگیش
 بشا بهمان نامه نوشت زود
 بهوگلی درون مردم پر تکال
 فراوان از ایشان شده انجن
 سکا نده رای زشت و تباہ
 چو خرد که باده مستی کنند
 از یمنه گذشته کنون آن گرو
 گر این پایه زخه گردد بلند
 روی را چه نبردان و به شریا
 جاسبان بر آشفته زمین آگهی
 بنشت و فرستاد زمینان بام
 چنان کن که یکنمانه بجای
 یکی تابناک آتشی بر سر روز

برانم برانم ز بهوگلی برون
 پنداشت برون زانده پا
 همان تیغ شمشیر و توپ و تفنگ
 با سان همی خواست کیر و شکار
 بهوگلی دژ و باره آغاز کرد
 بسج نمانی کند آشکار
 باندیشه پروبتن نو جوان
 دیش آگه از راز گیتی چو جام
 سنگ خرد بست زخه ز پیش
 نموده بدینان پس از درود
 گنابند زانده از نه خویش بال
 همه زده دیوان شمشیر زن
 برون سو سفید و درون سوساہ
 بجای خدا بت پرستی کند
 پی باره و دژ فکنده چو کوه
 بکشور رسد پیکان زان گزند
 نشاید گرفتن چنین کار خوار
 یکی نفر فرمان شا بهنشی
 میروی و گردی بگردان لگام
 سر کش ازانه زیر پای
 بت و خانه بت همه را بنور

جز تو کلی هر جا کزان تیره را
 چو فرمان چنین یافت آن نامجوی
 بزده سواران رزم آزمای
 بهمه پاورد از بهر جنگ
 بهو کلی باید شده ساخته
 دل پیشش نه ازین آگهی
 برابر شد از بهر رزم و سپرد
 گذشته ز جان بهر ناموس و تنگ
 سرانجام آمد زبون بگریش
 بسی کشته افتاد در زنگاه
 رها شد هر آنکس ز چنگال مرگ
 سر اسه گرفتار شد چون شکار
 که و مرد زن و مرد و برنا و پسر
 بخولای ز خانه کشیده بکوی
 ببردند و بد آنکه زیبای شاه
 بد بچهره رید که چو تابنده چو
 بتان بدیدار و چهره چو ماه
 تناور جوانان چو یک لخت کوه
 جهاندار چون دید آن بردگان
 دلش گشت خرم چو باغ بهار
 بهر کس از آن بهره فرمود شاه
 بهی از ایشان بر دراز جای
 سوی رزم و پیکار نهاد روی
 بآهن نمان گشته سرتاسری
 ندیده رو اسب چو کوه درنگ
 میا سوده و روز و شب تاخته
 ز آرام و شادی و رختش تنی
 رسیده بگردون گردنه گرد
 نمودند بایند گریخت جنگ
 بکسی به پسندید و بد دید خوش
 ابر زندگان روز گشته سپاه
 برهنه سرو پانه ساز و نه برگ
 شمار اسیران بنده سه هزار
 همان کودکان لاشه ز شیر
 توان از تن و رنگ رفته آرد
 فرستاد بهره گونی کفواه
 بخوبی همه تن چو خشان بلور
 بسر برهناده ز غنیمت کلاه
 که از جنگشان کوه گشتی تنه
 نه برده که از ناز پروردگان
 بخت شد بر ویزگان شماریار
 بکام دل خود نکرده نگاه

چنین گفت دانای فرخنده رای از آنکه که مردم بسیار بد پای
 میان یوروپین و هندی نبرد سخت این بود پیش ازین کس نکرد

انتقال جزیره منی از پرتیشان به دوم چارلس پادشاه

انگریزان و بخشیدن او به کپنی

دو و شصت بر ششصد و یکمرا با شکند چارلس بد شهریار
 به پوستکی خسرو بر تگیش بد و داد دختر بآمین و کیش
 بهندوستان داشت بندگی بد انگاه و چون او نبوده کسی
 با نگریز بهوسته شد چون بخون ز فرمان خود کرد منی برون
 بد اما دبیر و کرد آفرین که باد اجمه بتو این زمین
 با نگریز اینجای فرخنده گشت بهندوستان نام او زنده گشت
 چو شش سال بگذشت چارلس شاه سوی مهر و بخشش به پهموده راه
 دلب کرده خندان شاد ایچ بخشید مکر کپنی را به مهر

ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در

بند بهوگلی با بعضی وقایع متفرقه

بهوگلی چو بگشود انگریز راه بفرخنده کی اندر آنجا یگاه
 بفرمان سالاران بوم و مرز که انگریز را زوسفند و دواز
 سرامای رنپا و ایوان و کاخ یکی نفر کوفتی بزرگ و فراخ
 پاراست هر یک چو خرم بهار که گردون بر و کرد گوهر تار
 نگه داشت کسی کس ز مردان جنگ زمندی نژادان با نام و ننگ

که باشند هر جا به سنگام کا
 بخوبی بهر شد همه کاراوی
 زانکند هر سال کشتی و بار
 کسی را با نگریز آزارنی
 برادوسته شد بسی سالیان
 چو بر ششصد و الفشتاد و پنج
 بگاه برادر کش پر فریب
 یکی خان بنگاله بد سر فراز
 چو آن آرد در مرزاده زمام
 ره راستی میگرد کرده خوار
 زانگریزیه جوب جانک بنام
 بهو کلی نشسته آرام دل
 جفاجوی به او گر مر زبان
 زبجان که نشسته فرون خواتب
 بفرزند همی خواست سیر و عشق
 دیگر زانگریزان که از شهر خویش
 که با کمپنی شان بنید سچکار
 نموده مرا نگر زبان را پنهان
 فراوان زیان رفت بر کمپنی
 سیم زانگریزان که از دیر با
 همه کار و داران سرکاراوی
 بنیک و بدر روز و شب ستیا
 بشد تیز هر روز بازاراوی
 بیا به طرایف در و پشمار
 زانگریز هم بر کسی بارنی
 که نماند بر تو هیچگونه زیان
 به فرزند و وا فرزند و تیمار و رنج
 که به ننگ اورنگ اورنگ پر
 بسو بان بساییده دندان آرز
 مرا و را پدر خواند جعفر بنام
 به بیداد کوشید آمد یوسار
 کمبوقی همی راند فرمان و کام
 که گیره برو تلخ شد کام دل
 رواداشت بروی تخت این پادشاه
 از وجبت زاندازه پروان خراج
 زده یک ز صد ده به پیداد و زود
 بهنگاله فرستند از بهر خویش
 زانکند از بهر خود بسته بار
 بسودا بخود برگشاند راه
 از آن کار نا بخردان دنی
 بهودند با جانک سر فراز
 که بودند در کار با باراوی

رخزد کامی و رای زشت و تباه
 سری چند گم کرده هنجار خویش
 بدرگاه سالار آفرز و بوم
 زنا بخردی آن نگو هیده رای
 بد بینا دل خود نه خور سندر
 ز چانک فراوان بده سیم وز
 نداشتش از آنها کسی یک پشیر
 چو چانک چنان دید باز از خوش
 سوی مر زبان رفت و زود آشت
 مذاست تا زوجه آید به پیش
 فراوان سخن گفت آن ارجمند
 شنیدم که لنگی بر اه دراز
 بدل آرزو کرد بهر ستور
 بر زیر اندر شش تیز تک مادیان
 زرقن شد خسته رفته زکار
 فرود آمد و کره راد و پای
 ستور آرزو کرد آن مستمند
 چه دانست گرد و ستور ستور
 بر نگو نه بد چانک سرفراز
 از سیم وز خواست سالار
 چو نامد یکف اندر شش خواسته
 جدائی گزیدند زان پسگناه
 مذاست نیک و بد کار خویش
 برفتند با بخت تاریک و شوم
 همه را بنزد یک خود داد جای
 که داد و ستد هم همه بند کرد
 بنزد یکی مردم پیشه و ر
 با و زیان رفت بسیار چیز
 پراگندگی دید در کار خویش
 از و داد زان رفته پدا و خوت
 نیک باشدش بد و جان بریش
 زنا از جمدی نکر د آن پسند
 برفت و زرقن فرو ماند و باز
 سواری پدیدار آمد ز دور
 یکی بچه اندر پی او روان
 چو نزدیکی لنگ آمد سوار
 بیت و بگردن بر شش او جای
 که در ره نگرود زرقن نژند
 دران چو ل پرغول بسیار دو
 بدل خواست بر بد ز کرم و گداز
 فراوان بد او شش از ار بهر
 ز شرم و ز آرزوم بر خواسته

بزنند آن فرستاد و کروش نزنند	بزنند آن فرستاد و کروش نزنند
بجو بآن تن پروریده بنار	بجو بآن تن پروریده بنار
بچاکت زمانه بشد شک و تار	بچاکت زمانه بشد شک و تار
بندام که چون گشت زان از دبا	بندام که چون گشت زان از دبا
بگشته بسر بر بانگ کند باز	بگشته بسر بر بانگ کند باز
بکوتی سورت همین کار بود	بکوتی سورت همین کار بود
بکوتی خداوند سورت همان	بکوتی خداوند سورت همان
بانگ کند او نیز با آه و درد	بانگ کند او نیز با آه و درد
بگشته در آن سر بسر کرد یاد	بگشته در آن سر بسر کرد یاد

رسیدن بر دو نامه در انگلند بار باب

کمپنی در دانه شدن جهازات جنگ

نگویم بانگ کند نامه رسید	نگویم بانگ کند نامه رسید
سران و بزرگان شده انجمن	سران و بزرگان شده انجمن
بخوانند و گشتند دل پر ز غم	بخوانند و گشتند دل پر ز غم
با انجام اندیشه شد درست	با انجام اندیشه شد درست
نباشد زمری و نام آوری	نباشد زمری و نام آوری
بباید نمودن چنان دستبرد	بباید نمودن چنان دستبرد
بهو گلی و سورت جهازات جنگ	بهو گلی و سورت جهازات جنگ
همان نوجوانان رزم آزمای	همان نوجوانان رزم آزمای
بدستور آفرز کس غیر شاه	بدستور آفرز کس غیر شاه

که نیستی ز هر نوک خامه رسید
 که بودند و کمپنی را یزن
 از آنگونه پدا و چندین ستم
 نشانید گرفتن چنین کارست
 خموشی گزیدن درین داور
 که در مهندمار انخوانند خورد
 روان کرد باید پی نام و سنگ
 که در رزم چون کوه دارند پای
 چونار و نگمد اشت فوج و سپا

با نکلند جز شمشیر بار جهان
 اگر هست دستور دگر پور شاه
 در آنکه دو نیم چمیس بر گاه بود
 هر آنکس که در کمپنی بود یار
 بر و آشکارا نمودند راز
 پاسخ بفرمود ششصد ز مرد
 فرستد با ساز و کشتی جنگ
 بسورت همان کشتی کارزار
 چو دستوری شاه آمد بیت
 دو سنگار کشتی و مردان کار
 یکی سوی هولوگی بسورت دگر
 سرانیده داستان کهن
 ز کشتی که آمد بسورت شمار
 چو سنگار آمد بسورت فراز
 پُر از بار کشتی فراوان براه
 بهمه راه آورد و سنگر فلند
 بُد آنجا بسی کشتی و بس غراب
 همه را گرفته نمودند بند
 نه یارای پیکار و نه تاب جنگ
 چو آه گر فشار چنگال شیر
 بر دم زیان رویه یک کرد

نذار و سپهر هیچ کس از همان
 نیار و کسی داشت شکر نگاه
 بتخت بزرگی خوش ماه بود
 بر فتنه بنزدیکی شهر یار
 سر شمشیر یاران گردن فراز
 که باشند شایسته اندر بنزد
 بهو گلی نباید نمودن در ننگ
 فرستد چند آنکه باید بکار
 ندیده رو و آیسچگونه نشست
 نمودند آماده گیر و دادر
 روان گشت و چون باد شد پر
 سرایه ز بسورت بدینان سخن
 بجسترنش پیکان آشکار
 بشد کار گمراه بسورت دراز
 گرفتار کرده بر وز تپاه
 بیاره ز سنگار سنگر فلند
 پُر از بار استاده بر روی آب
 چو در جنگ گرگ او شد گو سپند
 نه ره سوی رفتن نه جای درنگ
 شده کشتی و بار بر ناو پیر
 رسید و بجا نهاد را قناد شور

ز سوداگر و مردم چشم دور	بز انوی غم کیم برده سر
نشستند بکار و دل پر زرد	ز دیده روان کرده خواب زرد
تو گشتی یکی آتش تند و تیز	بسورت پشاد و شد رستیز
که دمه زن و مرد و برنا و پیر	بگردون رسانیده از غم نفیر
ببازار گانی جو آمد شکست	نفیر ضد پیشیزی نیامد بدست
باور نگریستند این آگهی	که سورت شد از نسیم و از زتی
رسیده زانگریز همسر زیان	ندارد کسی تابش از سدیان
ازین آگهی شد دلش پر ز غم	که بر زیر دستان رسید این ستم
همانش ز فتنه سیاه خراج	بر و خار شد پرنیانی و لاج
بسورت یکم از کار آگاهان	فرستاد تا باز جوید نشان
به چند مر این تخم پر غاش و کین	که بر کند سجا بروی زمین
که آذر و جان و دل انگیز	که کرد آتش سرور اند و تیز
سپس زانکه آرد درستی بجا	گر آید رسا لا سورت گنا
و را باز دارد از ان کار به	که تخم بی آرد و بار به
نکوشد به پدا و جو و ستم	ندارد دل انگریزان بغم
چو این مایه گفتار سورت بین	رساندم ز بهو کلی برانم سخن

نامه فرستادن اصحاب کهنی بحوب چانک

و اعلام نمودن او را از فرستادن شکر

از ان پیش کا یه جازا جنگ	بهو کلی نکرده بره برد رنگ
بچانک یکی نامه از جبهه	پیامد سر اسیر بر اندر زوبند

نبشته دران بود سنج پیر
 کزین سو جازات رزم آزمای
 روان گشت بالشکر بکوی
 همه کوه پیکر همه پیلتن
 کز ایشان یکی مزد سنگام
 چو این نامه آید بسویت فراز
 شاید که کوئی بکس را چو
 بینکاله بر کس ز ناخشن
 بهر شهر و سر جا که باشد بخوان
 و گر هر چه هر جا بود خواسته
 گر انما یه چیز یک آید بکار
 بکوتی هو کلی همه گرد کن
 چو آید جازات نزدیک تو
 بیاری یزدان و فرخنده بخت
 دهی را که خوانند چیتا بنام
 ز هو کلی بود تا بد اسجا یگاه
 در انجای فرخنده کوئی و کلخ
 ساز و بار ام بی ترس و بیم
 بیازار گانی گشته ده دکان
 چو نامه بنزد یک چنانک فراز
 پراگند گار از سر سو بخواند
 بدان پرخرد مرد بارای و دیر
 که در رزم چون کوه دارند پای
 که از جنگ خیلان نه چندر رجا
 همه شیر مردان دشمن شکن
 ز صد مرد و سندی بر آرد و مار
 بخوان و بدل در همید ار راز
 مکن آشکارا بان باز خویش
 پراگنده باشد همه تن بتن
 بهو کلی بنزد یکی خودشان
 همان نفر کالای آراسته
 بھر جا بود پیش خود اندر آرد
 چو جان دارد در تن نهان این سخن
 شود روشن آن جان تاریک تو
 بکشتی خود و هم همان برده رخت
 ز هو کلی بد انجای بگذار گام
 همانا دو پنجاه فرسنگ راه
 چنانچون بباید بزرگ و فراخ
 خود و همربان کن در انجا نشیم
 برافرو ز چون کل ز شادی خان
 پیامتن مرده شد زنده باز
 ابا خواسته کس بجائی نماند

بسالار جنگا له شد آگهی	کز انگریزیه گشت کشتورتی
زهر شمشیر پر دخته جا و سراسیمه	بهو کلی سر اسید گرفته جای
چو بشیند پیدادگر مرزبان	بدل اندرون برد زینسان گان
که آبی بود سپگمان زیرگاه	به بیجا نه پهموده باشند راه
چه داند آیا بدل آرزوی	که یکسر بهو کلی نسا و نیر
بنودش خرد و مهر و رهنمای	سر اسیمه شد آن نکو سیده را
مذاشته آغاز و انجام کار	بهو کلی روان کرد پیر سوار
که از چار سو یه یکسر ندراه	یکی تن از ان مردم گنگناه
نیار و ز کوفی برون کرد سر	بکوی ویرزن سنا زد گذر
بکوفی بدارند چون بنده یان	به تیمار و آزار و سنج و زیان
بیاید بفرمان زهر سوسپاه	بر آن مستمندان گرفتند راه
چو انگشتی گرد گشته زکین	میان اندرون کرده کوتی نکین
فروماند چانک در این داور	همی حُبت از دادگر یامری
خردمند ساخت افتد چو کار	پسند بدادار پروردگار
نذار و زمان بکیناد و سرشت	گهی همین آرد که اردو نیست
چو بچاره را گشت دشوار کار	شدش چاره گر آخر و بخت یار

رسیدن جهازات و شکر بنده میجلی و آگهی فرستادن
 بچوب چانک و طلبدن او شکر را بنده هوگلی و مقابله کردن
 با سپاه جنگا له و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگی شنو کنن گشته کردار بشنوزنو

ز انکند چون شد روانه چهار
 برشتاد چون شش نفر و دسال
 بدریای بنگاله آمد ز راه
 بهوگلی ز دریایان باشد گذر
 جازای بهوگلی نیاید منبرود
 بود آب آن در گوارندگی
 بزرگ و فراخ است و گنگا بنام
 بند موسم و باد تند و تیز
 بهر اگنده سنگار و مردان کین
 ز طوفان جباران شد تار و مار
 شک و فروشد یکی زانفرات
 دو کشتی نیارست و فن برود
 جز این سه که در و دنا کام و کام
 بهوگلی یکی زان نیامد فراز
 فراوان زیان دیده از تند باد
 از آنجا بهوگلی بود میل شصت
 فکند لنگر به آنجا یگاه
 سوی پنهانجا نکستند
 بزورق روان گشته از و کجا
 نشادی رسانید زینسان بام
 زهر تو هموده راه دراز

که آید بهوگلی ز راه دراز
 نهم سه سر آمد بفر خنده فال
 همانرا را کرده پست و پناه
 بدریای یکی رود چو سته سر
 اگر سپرد راه در آب رود
 بسی بهتر از چشمه زندگی
 چو سنگار آنجای بگذارد گام
 بدریای نمودار شد رستخیز
 زمین کشت دریا و دریا زمین
 فرو شد شه روم و در زنگبار
 چو ماهی که پنهان شود زیر آب
 هماغجا بناچار سنگر نمود
 بسختی و سستی نهادند گام
 ز طوفان شده لنگ و ره بردار
 بهیجلی رسیدند گشتند شاد
 گزیده بناچار بهر نشت
 چو آسوده گشتند از پنج راه
 برزده پامد از آنجا نوند
 بهوگلی رسید چو پیران عفت
 که ای پرخرومتر تنگ نام
 بهینجای باشکر ز ساز

رسیدیم و از باد طوفان سخت
 تو و همسران ای فرزیده را
 همان هر چه گالا بود از میند
 در آن پس به پیغم تا آسمان
 چمن داد با سخ فرستاده را
 که دشمن ز هر سوی ره گرفته
 بدیوار کوتی نموده پناه
 نشسته بر از ترس و تیار دم
 زناکس نیار و بخت نجات
 شما یک سره دل نهاده جنگ
 بهو گلی تازید و جنگ آورید
 ز به خوا و در دل به اید پاک
 فرستاده برگشت مانند باد
 چو بشنید سالار شکر بناء
 سر هر سپه را بنورق نشاند
 پس ندیده روزگار خیره
 ز جنگایان کس نه آگاه بود
 نه اندیشه در دل نه در جان هر یک
 سپاه و سپه به آرام دل
 که ناگاه آن لشکر جنگجوی
 بهو گلی باید پر از ساز جنگ

کشیدن پیش تو ناریم خست
 ز بهو گلی نزدیک ما ساز بجای
 چادر بهمه راه خود بگزیند
 چه را از آشکارا کند از نهان
 بشیوار سپدار آزاده را
 بخواهد بهار برساند گزند
 من وزیر و ستان بر وز تبار
 روان چرخم گشته کما و نیم
 بهو کشید آید سرش ز پیرای
 بر زخم و به پیکار آید جنگ
 جهان بر چه اندیش شک آورید
 که با کوه قمر نکر و مخاک
 شنیده در نهان است همه کرد یار
 ز بهو گلی روان گشت و سپر دراه
 جو باد دمان سوی بهو گلی براند
 سپه چار صد بود با شصت مژ
 که از بهر شان مرگ در راه بود
 نه در شب طلایه نه در روز باس
 بر انده بجز آگهی کام دل
 پُر از کین به پیچار سپاه رود
 روان گشت ثراه زابر تفنگ

بدید گوشت زمان و زمین	ز غرتین توپ در دشت کین
گذر کرد از جوشن و خود و ترک	گلوه فرو ریخت همچون تلرک
بسی خسته گشته آمد سپاه	بینگالیان روزگشته سپاه
گریزان و خسار گشته زرد	رها گشته کان بادلی بر زرد
ز دیده روان کرده همچون خون	بر فستند کسیر ز هو گلی برون
چو مردی نباشد ز شکر چه بود	سپه بد فرادان و مردی نبود
یکی مرد جنگی به از صد هزار	ز دانا بود این سخن باد کار
ر باشد ز تیار و رنج دراز	چو بر کام چنانک جهان گشت باز
نشسته بارامش و رود و جام	کبوتری همه انگریزان بکام

مصالحت نمودن نواب بندر هو گلی با جوب چانک و روانه
نمودن جوب چانک جمیع قشتم و امتعه کوفی بمیدر حیدر
جهازات و شکر فرستادن جعفر خان دوم باره

با نگریزی جنگ دشوار دید	چو نواب هو گلی چنان کار دید
چو اندر ستیزه مرا نیست پای	بدل اندرون زد بدینگونه رای
مگر باز ماند بن بر سرم	همان بهره آشتی بسرم
نبه زور آغاز زاری نهاد	به چهار کی تن بخواری نهاد
کند این انگر رساند گزند	که شاید بزمی و دوستان بزند
چانک که ای مژده ادرس	مگر آشتی فرستاد کس
جهازا چه داریم برخویش تنگ	مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
بهر از ره ترس بهاده روی	بد است چانک که آن کینه جوی

بنیسه و اگر بودش در تن
 با سنج فرستاد زینان پام
 نور اگر سوی آشتی مت ای
 باندیشه داشت چنانک دست
 و گره ز نو شکرز مساز
 چو شکر باید به پیمان خویش
 بکوتی گرانمایه چیزی که بود
 بیجلی روان کرد آن کار دانا
 ببالارنگاه شد آگهی
 پیامد ز انکند فوج و سپاه
 ز بنگایان روز برگشته شد
 شنید و بر آشفست و پیر سوار
 و گره دوشکر به پیکار رو
 ز خون شد طبر خون زمین سر بر
 شکست اندر آمد بنگایان
 بر فستند ناکام و برگشته روز
 چو بالارنگاه بشنید باز
 ز نهر سو فرستاد پیر سپاه
 باندیشه شد چنانک پرخود
 چو مو بلخ گر بگیرند راه
 همانا مانند یکتن بجبای

ز نازنده نگذاشتی هیچ کس
 کز امروز شمشیر شد در نیام
 بنیکی خرد باشد ت رهنمای
 که این آشتی را بود پایست
 چو آید نماید در رزم باز
 نماید نماید بخون دست پیش
 بکشتی سر امر فرستاد ز نو
 نماید ایچ خبر خویش با هم ران
 که شد تیره آفرین کار بهی
 بیدگی و شسته کلاه شکر تپاه
 فرادان بر رسم اندرون گشته
 روان کرد شایسته گیر و دار
 نهادند از خون روان گشجی
 ز گشته شد بهشت در هر گذر
 چو روبرو گر یزان نشیر تریان
 و گره چو پنجر از پیش یوز
 که فیروز شد چنانک سر فراد
 که از گرد پوشیده شد مهر و ما
 بهو گلی باغم بود کار به
 سرا با بدین خوار مای سپاه
 سر ماست و گوی چو کان پای

درین مرز بی ارز پیرم و پاک	تن مافتاده تباریک خاک
بکوبند یکسر بستم مستور	نمیده کفن دور ماند ز گور
ز خون گرگدشته بجان زینا	بدادند دارند چون خاک خوار
ببازار گانی ببندند راه	شود روز بازار گانی سیاه
ز هوکلی بساید بزمین امید	نشاید بدینجا گه آرمید

توجه خوب چانک از بندر هوکلی بطرف

بندر یحیی و تعاقب کردن شکرنگاله

چو چانک بدل را ندین آرزو	سوی بندر یحیی آورد روی
در مبرمه و روز بند پانزده	ز هوکلی برون رفت خود با ۱۶۸۶
برفش یکی بغض چاره گزید	بکشتی زرقه کساره گزید
گرفته کناره چو شد اوروان	بد بنال او شکر به گمان
همیشه که شایدم او را برآ	بچاره توان کرد زار و تباہ
دو شکر بدینگونه دل پرزد	برنج و به تبارشده ره نورد
شمرده شب اختر و روز کام	بزرده ز خواب و ز آرام نام
بند پشیمان را بند دسترس	یکی پیش میرفت و دیگری پس
نشد رنج در راه کس از سپاه	مردم زیان شد فراوان براه
بیاگنده انبارهای برنج	در آرزو بهر جای بد گنج گنج
همان بود انبارها از نمک	بسوزاند چانک همکین بک
بهر جا رسید آتشی بر فروخت	ز خوشک مردم همه پاکخت
و دشمنان زیانرا بهم بود جنگ	بشد در میان کشته آتشی لنگ

بگیتی هر انکس که چاره تر
 گر از راستی گذرد و هوشمند
 ستمکاره گردش ریش کرد
 توانا که بر ناتوان کرد زور
 بگیتی هر انکس کم آزار تر
 چنان راه کوتاه در چار ماه
 همانا ز یکمیل هر روز کم
 بچارم سه از سال شتاب رفت
 بیا سو د چاره جانک ز راه
 چو جانک بد انجای آمد فرود
 بد است بی تیغ و شمشیر تیز
 چه خاکش بند با کسی ساز کار
 ز جهان مردم در آن شو خاک
 چو بد خواه را دید زنده بگور
 نفر سوده در زم تیغ و سنا
 نشسته بر آواز میداشت گشت
 همان از سپاهش در آن تیره خا
 نو در وز انجا گیکه شد نشست
 سر اسر سپه رنج خسته شد
 سده باره صد از شکر نامجوی
 دگر ماندگان بوده از رنج گشت

۱۶۸۱

دل او بتیغ ستم پاره تر
 ز جانک چنین بد ندارد پسند
 در آن چه گنه مرد درویش کرد
 سخا به بآرام در خاک گور
 بمیسوز و نیش سبکبار تر
 بهیچلی رسیدند بهر دو سپاه
 نور دیده باشند با در و غم
 چو نزدیک یک بنده از راه رفت
 خود و شکرو و پزگان سپا
 بد اندیش را استادانی فرود
 هوید ابد بمن شود رستخیز
 چو آتش هوا آب بد ناگوار
 هر انکس بر فتنی بکشتی هلاک
 نیامد بنزدیک استاد دور
 بیا سوده از رنج دست و خان
 که از مرگ جانک بر آید خرد
 بر آید بنا کامر گردد هلاک
 بانگ ریزیه مرگ بگشت دست
 بزدن از آن جنتی کشیده
 بدرواز مرگ بهناد روی
 بجز صد نفر کس بند نداشت

چو جانک چنان دید شد پر زرد
 بش خون دل خنک جز باران
 برتسید از گدش روزگار
 بشد برتش هر بن موی خار
 چو مهره بشد فروماند سخت
 که شد شش را و گشاده بخت
 ز ایزد نباید شدن نا امید
 بخت بیک بسته در صد کلید
 چو جانک فرومانده خسته شد
 امید ربائی بر بسته شد
 نگر تا بفردان پروردگار
 چه سان شد گشاده بر بسته کار

آگاه شدن اورنگ زیبا ز ماجرای نظم بنگاله با
 انگریزان و فرمان فرستادن تجربه خوشنود نمودن ایشان
 و تکلیف کردن با نظم حوب جانکر ابراجعت بهوگی

زبیداد سالار بنک و بهار
 که بر انگریزان نمود اشکار
 برایشان رواداشت تبار غم
 ز اندازه بنمود سید و نستم
 بیاید یاد اشش جنگی جبار
 ز انکلند با شکر ز مساز
 ز جنگ و ز پکار و آویختن
 دور و شکر بنک بگر بختن
 گذشته سراپا زبیداد و داد
 شکارنده نامه در نامه یاد
 نمود و سوی شاه اورنگرب
 کز بند وستان بردار و زنگرب
 فرستاد و برخواند کشور صدک
 بر آشفست و فرمان فرستاد زرد
 بشیران چه چچی جو شیریت نیست
 پوشان رخ خویش چون روی زن
 که گفت باین نیستی و رای خام
 بزنی آگینه بسنگ رخام

ز لانه چو زنبور کردی پریش
 تو ترا با همه شکر و خواسته
 بهمانا که شکر بود صد هزار
 ز یکشت شکر بلغزید پای
 چو با انگریزان تنابی بزور
 از ایشان یکا یک پر دازد زنج
 دلی را که آورد بایه بدست
 بین تاجیه خواهند افکند بن
 سپس زین منہ دل آزارشان
 چو فرمان بدینگونه آمد ز شاه
 فرستاد نزدیک چانک پیام
 بر سینکونه فرموده کیهان خدیو
 ازین پس نه پنی ز ما هیچ علم
 نه استند در زیر این دانه دام
 ز رفته مکن جان و دل را نزنند
 بکونی رو اکن همه کار خویش
 بهو گلی بند جا چو بهر جبار
 و گر خننه آید بکشتی پدید
 و یا شد گشاده ز هم در زوبند
 در ویش شود هر زمان پر ز آب
 در اینجا چو شایسته جایی بنود

ندانی تفت ریش گرد و میش
 بهمان کشور و بوم آراسته
 پیش تو هنگام و گاه شمار
 ز کین شو سوی آستی رگرای
 مکن جوی شیرین پر از آب شو
 مشو پینده خار گل مار گنج
 بسنگ جفا آن نشانیست
 چنان کن که گویند با تو سخن
 ربا کن بدیشان خرد و بارشان
 سپیدار پراه آمد براه
 نوی مهر اخشتم بر دار گام
 فرشته گزینیم بر جای دیو
 نیاید تو هیچگونه ستم
 تو با خرمی سوی هو گلی خرام
 که آینه هرگز نه پنی گزند
 تو دانی و کالا و بازار خویش
 که گشت شکسته بسازند باز
 کزان رخنه نارد و بدر یا حمید
 بکشتی رسد زاب دریا گزند
 شود زان دل ناهن چون کباب
 که آن رخنه بنده شایده نمود

دمی بود دانش الیدار بود
 زور یاد هوگلی میاز براه
 که جایی باز دچا پنخون بر است
 همان نیز انبار از بهر بار
 نگردد درین کار کس راه اوی
 میوشتم از سال شتاد هفت
 بدینگونه پیمان سپیدار بنگ
 زگوینده بشیند چانک پام
 ره رستگاریش آمد بدید
 فرستاده را گفت سالار بنگ
 کما نم چنانست که بهم شاه
 و کر نه بدل داشت که تیغ تیز
 کنون هم بیاید اگر دست رس
 ز سعدی بود این سخن بخت فاش
 به آنکه که فی کین و فی جنگ داشت
 کنون کی کراید دل او بهر
 سپس زین هوگلی مرا جایی نیست
 چو مرغی زهاگشت گیره زدام
 هوگلی بمن رفت صدگون گزند
 ز مرغی نیم کم بهوش و برای
 مگر آنکه سالار این مرز و بوم

که شایسته اینچنین کار بود
 چنانک سپرد آن سپیدار ش
 کند کار کشتی بد انجای رست
 باز در آنجا چو آید بکار
 نماید بود آنچه دلخواه اوی
 ز نیمه فروز تر چو یکروز رفت
 ز دلهارزد و دن همین است بنگ
 شنید و رمیده دشمن گشته رام
 در بسته را گشت پدا کلید
 که با سپگنا بان بدل است بنگ
 ز پیراهن رفتن بیاید براه
 بر اردو زما انجمن رستخیز
 نماید که ماند زما زنده کس
 چو دشمن خراشیدی این میگفت
 فراخای گیتی با بنگ داشت
 که از دور و دار و پیر اثر بنگ چهر
 که گفتار سالار را پای نیست
 و گر چون گذارد سوی دام گام
 مراد ادیزدان رهایی نرسید
 سوی مرگ آیم و گر ره بپای
 گذرشته ز پداوی و رای شوم

گذارد که این کشتی و ساز جنگ
 بهو گلی بسیارم همه با سپاه
 و گرنه بد آنجا مرا کار نیست
 فرستاده برگشت مانند باد
 چو بشیند گفت از آن اجمند
 که شاید بخیزد و گر گردد کین
 هر نکس که این داستان شنود
 که فرمانده بوم بنگ و بهار
 ز سوداگری با چنان کم سپا
 هر اسد بدل بسم دارد از د
 من آنچه نیوشیدم از راستان
 مرا جز سوی راستی نیست روی
 همان سرب و باروت و تو تفنگ
 بیایم بخیزیم هموده راه
 که جان و تن و خواسته خویش
 شنیده بسیار خود کرد یاد
 پسندش نیامد ز بیم گزند
 سرش ز آسمان آورد برین
 به سپوده گونی بمن بگرد
 چو اختر سپاهش برون از شاه
 چه کم بلکه صده کم از خاک راه
 روانه از ابد تو نیم دارد از د
 به چو ستم اندرین داستان
 نه مرد گزاف نه فسانه گوی

رفتن چو چانک با ولی بار و از آنجا بستانتی و غارت کردی
 اموال کمپی جعفر خان ستیمیان و انعطاف خوب
 چانک از سوتان تی بطرف بلا سور

نه چانک بخیزد و ران دید را
 نه سالار جنگا که را بد پسند
 سپس ز آنکه گفتار باشد در آن
 در آنجا نموده فروکش شده ماه
 که جانی گزیده بیار و دست
 که ز چلی بهو گلی شود ر بمرای
 که با هم زبان آید آن اجمند
 بسوی اولیا رسد سرفراز
 بزرگی بهیسی کرد بر سو نگاه
 در آنجا کشتی و آن رخنه بست

و اگر بشکند باز گردد و درست
 دمی بود سوتانی نام او
 که با کلکته سخت نزدیک بود
 دمی کوچک و مردش پنهان
 زده کلبه افزون بنوده شمار
 چو سوتانی کلکته نینس بود
 کنون کر به پند سروشن نشت
 بسوتانی از اولی بار راه
 به ستوری مرزبان بهار
 بدان کلبه تنگ و تاریک است
 بدل آرزو داشت کایوان کلک
 باز زود را بجا نشیند نیاز
 نه بر آرزو گشت این کوچه نشت
 بالار بنگاله آن خیره سر
 ز سورت پامد چنین آگهی
 اباسر و سورت و انگیز
 در مهر بر بسته هر دو بسم
 چو زینکونه آواش آمد بکوش
 بخشکی بدار کپسلی آنچه مال
 نهاده پیکوره ایزدی
 گشته ز پیمان خود تار و پود

همیدید کم گر چه بسیار حجت
 سزاوار و شایسته کام او
 مشکلا و لنگر گمش نیک بود
 همه خانه از خس نمود و بپا
 چو گور ستمکارگان تنگ و تار
 تنی و گیش از آتش و روزن زود
 بهشتش نماید بیدار زشت
 چهل میل پیوده دانش نپا
 بسوتانی آمد آموز کار
 گزیده بنا کام جای نشت
 بد انسانکه باید بزرگ و فراخ
 که دندان استیسه شش آمد بجار
 ز زمی گشته در گشت درشت
 که گفتی و گفته نبروی سر
 که سورت ز انگیزیه شد تنی
 بسی رفت به کار و جنگ و ستیز
 بر انگیزه انجام آمد ستم
 در گره رگ و دوشش آمد بکوش
 بتاراج برد آن بد بد سگال
 گشاده بید هر دو دست بد
 دل چانک از ناخن چشم زد

چه چنانک چنان دید شد شکل
 بد ابلکه که بد جای آن که خدا
 هر نکس ز پیمان خود بگذرد
 فرستاد و گفت ای سرافراز
 بدل چون با کام بد داشتی
 بزرگان نباشند پیمان شکن
 ز بد بازگشتی و دادی زبان
 همانا زنده راه تو اهر من
 سر کاخ پیمان نمودی تو پست
 ندیده زنا هیچگونه گناه
 فرستاد کان بادی پر سخن
 که از شکر با هیچی زرنج
 دگر ره گر این مردی کشید راه
 نذاریم پایاب بکار و جنگ
 ز سوتاننی رفت باید برون
 بسوی بلا سور باید شدن
 چون شک آید انجام جانیشت
 چو مینی که پتیاره در رست
 گر ایمن بود راه و باشد دراز
 بریده سه و شصت فرسنگ راه
 ز سوتاننی در بلا سور رفت

و کس را بنزدیک آتش گدل
 بگیتی مباد اچنان بد خدا
 ز مردم مخوانش بخوان دیو
 چو پیمان نمودی ز چنان مگرد
 چرا باز کردی در آشتی
 بود به ز پیمان شکن مرد زن
 ازین پس نباشم تو بد گان
 که آید ز تو رنج و غم بهر من
 بغارت کشادی دگر باره دست
 چرا بسپری سوی پدا در راه
 فرستاد و بشت بار ای زن
 سراسر نمی شد سرای سپنج
 فرستد ز کینه بدین سو پاه
 نشاید نمودن در اینجا درنگ
 که از مانگرد در روان جوی خون
 ز روی بلا دور باید شدن
 فرو شوی ز اینجا با آغاز دست
 به ایزه مرو گر چه ره کوتست
 توان در نوشتن بآرام و نا
 بسوی بلا سور شد نیخواه
 بپندار خود از بلا دور رفت

مذاشت که در پیش سخن هر
 زبانشان بکارش در آید خلقت
 یافت بلورینه اش باز سر
 ز کوفتی خدائی فرو بسته دست
 یکی ناخر و مست شوریده را
 بجایش کوفتی شود که خدای

مقرر شدن کیتان پیش از مدرس

کوفتی داری بنگاله و درش او بیلا سور

نگهار مدرس سخن	بگویم چه سان بود ز آغاز و بن
که بود آنکه آنجای کوفتی نمود	بسود او داد و ستد ره گشود
سخن چون ز بنگاله پیوستم	دل و جان با انجام آن بستم
ز بنگاله آمدم چو گشته بستم	ز مدرس سخن براد هم زب و فر
بدرس بد آنکس که کوفتی خدای	همانا نمودش خرد و حسنای
که بر چانک آزموده بکار	گزیده یکی مرد ناهوشیار
بپای کیتان بد و همیشه نام	ز دانش تپی بود و خود رای و کام
سبکسار و پیوده و شند و پی	ز زخمی پرازین چنین سر که رو
بگفتار و کردارنا استوار	خرد پیش آن چرخد بوده خوار
ز خامی اندیشه و رای دست	شکستی از و کارهای درست
کوفتی خدایش کرد و از حجبند	بدان بپست سپرده جای بلند
فرستاد و چانک بر خویش اند	دو دو یو جای سلیمان نشاند
چو هیت سبکسار یا نه ز راه	بدرس شد چانک نیکخواه
ز کشتی بختی چو بگذارد و کام	یکی مرد چنان دل نیک نام
که بد و در بلا سور فرمان آوی	روان و روانها کروگان آوی

بفرمان سالار بنگ و بهار
 باوای زرم و بگفتار نفر
 بنزدیک میت نگوید هر یک
 که با انگریزان و سالار بنگ
 شود هر زمان آتش فتنه نیز
 بنزدیک بخود ستیزه پسند
 سرا به نماید درین داوری
 زوده زده ساغبار ستیز
 گشایم رو و عهد نم ز کین
 شنید و چون آتش برافروخت
 تور ابا چنین کار باجیت کار
 مرا بی نیازیت از کار تو
 چو شنید پاسخ بدیگونه نخت
 بدانت کور او فانیست بار
 هر اسید از بیم آتش خوی
 ز بس سالیان در بلا سو نیز
 دو کس ز انگریزان با آوجاه
 همیشه بود و گشاده دکان
 گرفت هر دو آزار از بیم گزند
 گجانش چنان بد که آن تیره را
 بجنگ برایشان بهر روان

در انجانشته بدان نامدار
 پای می فرستاد آن پاک مغز
 ندانسته از پیشی سرز پای
 بیامد بیدار بکار و جنگ
 گهی او بسوزد گهی انگریز
 نباشد که انکاشم باشد گزند
 نموده سوی آشتی یآوری
 ز شام فرو آتش گشته نیز
 ز نفرین استوده بود آفرین
 بتندی چنین داد پاسخ بدوی
 همه کار مارا بجا و اگذار
 که من خود بس آیم سالار تو
 بپز مردشادان رخ نیکبخت
 درخت جفا پرورد در کنار
 سوی چاره خویش بنهاد روی
 بده کوی مردم انگریز
 بازار گانی در انجا ایگاه
 پند و خشم سوز دریا و کان
 بتن پزبان نژد خند کرد بند
 چو پند دو کس پیش من بسته پا
 مباد اگر زندی رسد شان بجان

بهمانا یارو بسبب تاضن
 تا زدی بکین و سازد کین
 بدین آرزوست زخه زینش
 چو بشنید همت این سخن بد رنگ
 تاراج و یغما گشاده دوست
 ر بودند و بر دزد چهری که بود
 بسر رفته پس سال شتا داشت
 به پیکار من گردن افراشت
 باز بجواب گران خفته کین
 برو شد گشاده ز صد زخم پیش
 ز کشتی پیاد و کشتی کج
 بشمشیر و خنجر تن کسخت
 سر بخت پیدار مردم غنود
 که این آب پیداد از سر گذشت

۱۶۸۸

مراجعت فرستادگان جو چاک از پیش ناظم بنگا ایستاد
 با تجدید عهد شروط و بعضی شروط قبول نمودن کین
 هیت علی الظاهر و در باطن نزد غایب تاضن و کارین تاضن

بهار روز کان جور و پیداد رفت
 به چهار کاران رفت جور و ستم
 دو کس را که چاک و خستاده بود
 ز سوتامنی بود کرده روان
 کسکو بود و در انجمن
 چو پیمان بستن گشتن چو بود
 زو آنکه بسوی بلا سور باز
 چنین پاسخ آمد ز لایبک
 بخو اهرم برم سوی را کان سپا
 بهنگام پیوسته آن بوم ویر
 بخرخ برین بانگ و فریاد رفت
 دل مرد وزن شد پیر از درد و غم
 پایمی سوی مرزبان داده بود
 نه آنکه نزدیک مرزبان
 نشاید بود مرد پیمان شکن
 گشتن چو بایست بستن چو بود
 رسیدند با پاسخ سر فراز
 که ما را بود پیش پیکار جنگ
 که بچند گردن ز فرمان شاه
 نینفاده کس را به انو گذر

کس از پادشاهان نیرین نکلاه
 فرا مش کنی کار سپید و دوا
 ز کینه بر ابرو فک کند چنین
 نه چمنی زیکار بدخواه سر
 گشاده بر آکان شود و آون
 نه مینی دگر ره گزند و زیان
 روان حق و جان سپارم تو را
 ز شادی بجای نه بجهید گفت
 بخارم زیکار بدخواه سر
 به پید اچو گل بود و پنای خان
 که از مهر بی بر زبان برده نام
 بر اتم بد آنجا که کام خویش
 پیارم بسانم در آنجا نشست
 بر فتن شب و روز کرده شب
 ده و هفت بند روز رفته درخت
 بخور در آرزو بسته دید
 گرفتن نیارست آنجا یخت
 نیاید از تو سج کرد و انفر
 فرستد فرستاد و کرد آشکا
 تو باش که خویش بر دار گام
 که آمد و کی کشتد سوی ننگ

ازین پیش آنجا نبرد و سپاه
 اگر تو گذشته نیاری بیاد
 چهارات جنگی و مردان کین
 بهر پاری و بندی کمر
 بدین رزم باشی بهسراهن
 گرامی شوی پیش من همچو جان
 پدیده چو مردم بدارم تو را
 زگویند کان بیش چون این شفت
 پسندیدم بسته دارم کمر
 اگر چه پسندید در آشکار
 بدل اندرون زو چنین ای خام
 روانه شوم سوی حیاتریش
 بکام و بنا کام حیاترست
 بدین آرزو را اندکشتی آب
 نهشتاد و نه سال از نخت
 پیاد نبرد یک پتیار رسید
 کیشید و یاری نیاید ز نخت
 سری را که بهره باشد ز منفر
 از آنجا سری مرزبان بسیار
 بسیج و ده سوی را کار خان
 میانمای و میانای و بنا

۱۶۸۹

فرستاده رفت و نگردیده باز
 بگرداند از راستی کج نوحخت
 بسویش فرستاد ز میان پیام
 بجیتابیائی و گیری بدست
 بسوی تو آیم ازین انجمن
 زهر تو بامر زبان بهسار
 ز گردون بجاک آورم ماه اوی
 چو بشنید لار را کان سخن
 بدانت کوه دل ندارد بجای
 پریشان دماغ است و پیمان شکن
 زبان بادش در سخن نیت یار
 نشاند او را میان دوراه
 همی داشت او را به هم و امید
 چو از هر دو سو خویش را رانده
 ز ماه دویم سیزده رفته روز
 باه سیوم چون بگردید مهر
 بدر رس پیکند لنگر فرو
 دگر گونه آهنگ بنمود ساز
 بسا لار را کان بدیگونه خست
 که با من اگر دل نموده تورام
 سپاری بمن تا نایم نشست
 سپارم براحت سر و جان من
 بمند ان کنم رستخیز آشکار
 سپارم بخواهش و نگاه اوی
 مرا زانه سردید پیدانه بن
 دواي سر آرد بدرمان باپی
 بخوید بجز کامنه خویشتن
 بود ما را ماهی نه ماهی نه مار
 گهی گفتی از راه و گاهی ز چاه
 بشد دیده همیش در ره سپید
 میان دوره در فرو مانده دید
 روان شد از انجا پر از رود و چون
 یکی نیمه بر کرد گردان سپهر
 ندانم ز کرده چه پوشش نمود

نامه نوشتن جعفر خان بکوتی دار مدرس طبیب کپستان

همیش و فرستادن او جواب نکت را

بسا لار بنگاه ز اورنگ زب چو فرمان چنین بود پرازیب

که با انگریزان بسازد مهر
 ندارد در و آسب از ارشان
 جز این گر کند بخشش آید پیش
 شود رانده از آب فرمان و پناه
 چه هیئت سبکبار دور از خرد
 بر تپید سالار بنک و بهار
 بدر رس کی لغز نامبخت
 بد انسو بیامد ز بنگاله هیئت
 ز فتنه بر و هیچ کردار به
 بکام و دش بود بکشته راه
 ندانم چه اندیشه بگرفته پیش
 کنون گر نماید بجا پاک چهر
 بتاراج برده همه خواسته
 ندارم از و مهربانی و دریغ
 بود بس خداوند خورشید و ماه
 چه این لغز نامه بدر رس صید
 بخرنی با غار و انجام کار
 گزین پس بروید بنک و بهار
 شود سبز و شاد آب کشت امید
 پنداخت گویا سر و شش بدل
 سپس ز این ستاره بگردد مهر

نماید پیشان بر از مهر مهر
 بخوبی بر آرد همه کارشان
 در نا امیدگی گشاید بچویش
 ز بام برز کی میفتد بچاه
 بدر رس باید ز کردار به
 ز اور نگریب آنجنان شهر بار
 بکوتی خداوند فرخ سرشت
 دل ما ز خرم کرد چون لاله هیئت
 نگفته کشتن هیچ گفتار به
 بقندی برو کس نکرده نگاه
 تنی کرد از نزد ما جای خویش
 نه بیند جز از داد و آئین مهر
 شمارم سپارم بجز کاسته
 بیار و گراور بر سهیم گز و تیغ
 بر آنچه که آمد نبسته گواه
 بکوتی خداوند و بر خواند و دید
 نکه کرد مانند برو آشکار
 گل و لاله از بهر ما جای خار
 بسی خرم آید بکف زین خویید
 بر آید ز پا خار و پا هم ز گل
 ز کینه گذشته بگردان سپهر

کنون سر ز ماهی بر اید بابه
 بکوتی خدایی بک و بسار
 دپری خردمند وی کس سپاه
 بابه جولی چانک نامدار
 فراوانش بسته و سالار بنگ
 بدیدار او شاد کرده روان
 نیالوده دامن پیمان خویش
 بسوتانی چانک ارجمند
 بازار کانی گشاده دکان
 همیراند بر کار خود کام دل
 زبشتاد و نه گفته آمد بین
 درین سال فرخنده ز اورنگ پر
 بسالار بنگاه آمد ز راه
 زهر حسن و باری که از انگیز
 نکاو و درمان مال تراش کس
 بهر سال جز بیش و کم در شمار
 بیاید گرفتگر و فتن گیر و فتن
 نیار و بید کس نمودن نگاه
 گزین آمدش چانک استوار
 بداد و گسی کرد و سپهر راه
 بسوتانی رفت و بگشتاد بار
 رنینه فروخته از کینه زنگ
 بر و بر پُر از داد کرده روان
 گرامیش میداشت چون جان خویش
 بر آورده کاخ و سرای بلبند
 بشادی سیر بر در و زوشبان
 در آنجای زنها آرام دل
 کنون از نو در اند باید سخن
 یکی نفر فرمان دارنگ و زب
 گزین پس کسی باج در باجگاه
 بیاید بگیرد از ان یک پیشتر
 اگر پریانست گر خار و جنس
 زانگریزیه رویه سحر
 ز فرمان کسی نیار و بردن

۱۶۹۰

اجتماع نمودن مردم پیش و در سوتانی و تخت نشین خوب
 چانک در معاملات و خواشش کردن حکومت سوتانی و قلعه
 ساختن در خلعت از ناظم و مایوس ماندن

بسو تاننی چانک ار جمنه
 همان نیز از سوی اورنگ زب
 ز خورون چو جاندار را چاکریه
 بامید روزی بسی پشه ور
 فرهم پامد بامید نان
 بگیتی چو مردم بود نیک و بد
 بود چیره بر آدمی دیو آرز
 بپوید بپیداد و نامردمی
 چو دهناد مردم بود بر نیاز
 چو زنجیر در کار با سربس
 بداد و ستودست بر نادر
 بهم گر بورزند آیین داد
 چو بیداد جویند از راه آرز
 بود داد و در داد و در دست
 و گر باره خور باشد و ر شوه دست
 بپاره چو آلوده سازد دهن
 از ان شوم ناپاک بی کیش و راه
 بچانک بهنگام داد و ستد
 بامید کالاز و سیم خویش
 پرانگده گشتی بسی سیم و زر
 برودی و خوروی خدایش نیاز

ز سالار بنگاله بد سپ گزند
 همه کار او بود با فقر و زب
 اگر جو پیش جای پنداره نیست
 بسو تاننی آمد از هس گزند
 زهر جایی از پراگندگان
 یکی نیک شاید نباشد رصده
 ز خور سندی و داد و درش نیاز
 بآیین داد اندر آرد کمی
 بود این سخن آتش کارانه راز
 بود آدمی بسته یگد گر
 بآمیزش همدگر ناگزیر
 ز داد و زیار و کمی هیچ یاد
 هر آینه افتد بداد و زیار
 بخوبی از و میستوان داد و ست
 در بانس پر از خاک بودن نکوست
 بجز کاست کی راست گوید سخن
 جهان را جاندار بباد اهنه
 قادی بسی کار بانیک و بد
 بر مردم بیایست دادن نپیش
 نزدیکی مردم پشه و ر
 بداد و قادی همیشه نیاز

شب دروز از بهر پرکنده گنج
 بسوتانی انکه بدکار دار
 پیشش بی چاره شتافتی
 شدی دل پر از رنج و تیار و در
 کسی را که استاد باشد خرد
 بانگشت اندیشه استوار
 ولی گر بود یار دارای هور
 و کز نه پریشان بسوزد دماغ
 چمن آرزو را ند با جان خویش
 بگر در سالار بنگ و بهار
 اگر گشت کار است و گزینش
 سالار بنگاله داد این پیام
 بسی هدیه پذیرفت بر خوشتن
 بسوتانی کلکته بد قریب
 دهی بود ویرانه و تاسدا
 چو بوده نزدیک دریا کنار
 بد آنجا گیکه جانک از جسد
 همی خواست کز بهر انبار بار
 کشد چار دیوار از بهر پاس
 فراوان بکوشید آتش فراز
 چو شش سال آمد بدینان سیر
 تنش پر ز تیار و جان پر ز رنج
 ز سوی طرفدار بنگ و بهار
 فراوان بختی و کم یافتی
 روان پر غم و دور از خواب و خور
 بس و پیش خود را نکو بنگرد
 گشاید گره کان پخته بکار
 بازیشه شاید گره کرد دور
 چو روغن نباشد نسوزد چراغ
 که سوتانی را بفرمان خویش
 بد آنجا شود خوشتن کامگا
 کس از خط او سر بیارید
 شنید نشد او بدین کار رام
 که بدیده بر آرزو شد سخن
 نزدیک دریا نه رنگ و نه رب
 رخس کلبه چند آنجا بیا
 رسیدی بد آنجای شستی و بار
 بسی داشت انبارهای بلند
 بسازد یکی باره استوار
 که از دزد و بوشش فراوان بیا
 نشد آشکارا امیدش ز راز
 بر امید او کرد و خسته گذر

بسنگام آید بهار تو ز
نه پند شب تیره کس روی ز
بست بود مهره انداختن
بدست خدا بردن و بافتن
بود کار با بسته گاه خویش
نار ز کس از جان آگاه خویش
هر آن کار کز کس شود ساخته
ز کار آفرین دان تو پرداخته

یعنی ورزیدن رای بردوان با نهم

بنگاه و اختلال باقرین جال نهم

هر دم ازین رنگ آور جان
هویدا شود رنگ نواز زمان
مخوز رنگ از رنگ گلزار او
که از گل فروتر بود خار او
بیانمش مشغله بیدار
که در سبب پوشیده آید
ترنجش نباشد بجز رنج تو
پنهای از درد هر گنج تو
چو بدختره سالار رنگ بهار
همی دید خود را شاو درخت
چو بدختره سالار رنگ بهار
بفرمان پروردگار نهند
برست و بیالید و پر شاخ گشت
بچندانش از چو و شبست شاخ
چو برغین و خا صا د افرو دو
نذر از رود گنگا سوی باخته
پدر بر پدر از زمین دار بود
زمینش فراوان و دشت فراخ
ز بوم خودش داشت اندک سپا

نشستگش بود در روان
 بنگاله هر کس که بد سر فراز
 کرد در ره بندگی داشت شک
 بگنوز خشم بدوش چو تاو
 نه پیچیده هرگز سر از بندگی
 یکایک ز فرمان به پیچیده
 فراهم نموده زهر سبزه
 یکی شکر شنبه شد آبجمن
 زهر سوی شکر سوی برودن
 سپاهی بدینسان چو شد ست
 چو دریا که از باد آید موج
 ز گرد سپه تیره شد هور و ماه
 درو باره شهر بموده پست
 به پیکار هر کس که آمد پیش
 سرش گشت غلطان بیدار چو گویا
 بزدند سیم وزر و خواسته
 بر دم برانچیز کاید بکار
 چو از مرشد اباد پرداختند
 به انجاکه نیز چندی ماند
 کسی را که صد جامه بود از حیر
 نشاند مرا و را بر و رسیا
 بفرمان شب و روز بسته میان
 بسودی به پیشش همین نیاز
 بدرگاه فرمانده بوم و یک
 بداری همه سال و صراج و باو
 اسیر برده در بندگی زندگی
 بر زم و به پیکار بسته کمر
 زرایان مند و بسی کیست خواه
 سر از خود و ز این بهوشیده
 باید چو از کوه سیل روان
 دل از هم ناظم پیر دخت
 زندی زده موج دریای فوج
 سوی مرشد اباد آمد سپاه
 بتاراج و یغاکشاند دست
 بداد او بباغستان جان خویش
 تبه شد بسی مروم نامجوی
 همان کو هر و گنج آراسته
 نیار دشمن در کس آنرا شمار
 بهو گلی چو باد دمان تاختند
 که فستق تاراج لشکر بخواند
 برهنه نموده سراپا چو سیر
 بر اجا محل شد روانه سپاه

پس از چشم را با الف شد قفل
 ز تاراج گشته سپه سر بس
 گرامی شده خوار و زار و نرغ
 کسیکه بدوش گفت یک پیشیز
 چو این آگهی شد ببالارنگ
 فراوان بر سید و شد پرنسب
 ازین هم به چید بر خود چو مار
 جباران خود دید شوریده سخت
 توانا شده بنده ناتوان
 بخود گفت راندگر این نو سپاه
 اگر چیره گردد باو یخستن
 مراد جهان چاره آواکیت
 چگونه توانم شدن پیش شاه
 چو ناظم بهر جای هر کس که بود
 چو بر آتش نیز سوزان سپند
 توانم گر بود و گر سپند
 ز رایان سرکش همه دل و بیم
 بدینگونه بد جانک مستمند
 فرامیسی بوده بچا مذا نگر
 بلندیز در چهره داشت طعنی
 شب و روز از ترس و تیار و با

که از وزن مصرع نیتد برون
 ز گوهر چو دریا و چون کان بزر
 بسی مردم خوار شد از جیبند
 خداوند سامان شد و مال و خیر
 ز دل هوش و از روی دربانست
 نماندش تن قباب و در جان کسب
 دش گشت پر خون و گفته چو نار
 سپید گشته اختر شده تیره بخت
 باید سر از پیرگی با آسمان
 شود کار گیار بر من تباه
 بکوشد به پدا و خو نر یختن
 بخود بر همی زار باید گیت
 چه پوزش بر من پیش آن پیشگاه
 ز اندیشه روش چو شب بکود
 دل مردوزن نبد ز بیم گزند
 دل دوستش از بیم بد بر خدا
 چه از بهر جان و چه از بهر بیم
 هراسان و ترسان ز بیم گزند
 خداوند کوتی و سامان و وزر
 بیازار گانی گشاده سرای
 دل مردوان گشته بدین پاک

اعانت خواستن برسته کوتیدار از ناظم بنگاله بجهت
محافظت اموال و حصول بایں و ناامیدی بسبب
احتلال و فرصت یافتن با ختن قلعه و حصار کوه مثال

ز رایان چو کشور بر آشوب گشت
ز شکر بسی جا آید کو گشت
شدا فروخته آتش گیر و دار
هو اگشت تیره ز گرد سوار
زمین سحر دریای پهن پر خروش
جهان درنا زافر و بسته گوش
ته کوئی خدا یان چو زینگونه کار
بدیدند شد جان هر سه فگار
بخود داده اندیشه زینگونه راه
بجارت گز آید بدینو سپاه
گشاید به پداد و تاراج دست
زانبار و کوئی برد آنچه نیست
چساریم و درمان این در دست
همان به که از گدای بهار
جز آنکه بخود بر باید گریست
بدان کرد و هر یک سوی مرزبان
بجوئیم یاری درین سخت کار
که گردشمن آید بدینو فراز
یکی مرد دانی شیرین زبان
ر باید ز ناسر بر خواسته
کند دست تاراج بر مادر از
درین مرزمار اتوئی دادرس
طرایف بود آنچه آراسته
تو باشی بهر کار بشت و پناه
جز از تو کسی نیست فریاد رس
زنج تن نکس که خونین بر شک
بر یزد ز دیده بگوید بژ شک
بزشکی تو مارا درین درد و بخت
فراید کجای بخت گرفت کج
چو رنجور گردیم زان پس چه سود
بر آری گر از جان به خواه دود
چو بشنید پاسخ چنین داد باز
شده دست کوتاه و دشمن دراز

پدید آمده شیر شریزه ز کور
 گیتی کجا گوش کس این شنید
 بزبون آید از دوده گشتکار
 کینه پرستار درگاه من
 شما هر کسی چاره خویش تن
 مرا دل ز جان خود اندر براس
 مرا تن بسی سوز از آفتاب
 چو پاسخ باید چنین ناگوار
 بزودی فراهم بشی خشت سنگ
 شب و روز در کار کرده شتاب
 در و باره سر کشیده ماه
 همه قرخی دیده در کار خویش
 بدل هرست را بود از دیگرگاه
 نید او فرمان سپهدار بنگ
 برو چون زبردست شد زبرد
 چو کوتاه دیدند دیوار راوی
 شود هر زمان زین سپهر کند
 چو شاهین گرفتار گردد و دلم
 رسد شادمانی بسته بزرگ
 چو نیکو بود این سخن در جهان
 آکا می یافتن او رنگرنگ از احتلال بنگاله و فرستادن
 شده مار آنکس که بدکم ز مور
 که از کبک شاهین بیاید پدید
 دلیر و جابجوی و گرد و سوار
 فرونی همی جوید از جابه من
 بازید چاره نیاید من
 تو انم دیگر راجه سان داشت پس
 شمار اچگون باز دارم زتاب
 بر ایشان گشاده شدن بیکار
 نمودند آن هر سه تن بدرنگ
 شده دور از خور و آرام و جوا
 که از دیدنش خیره گشتی نگاه
 کشیدند در گرد انبار خویش
 بسیارند دیوار بستی پناه
 در آرزو بسته میداشت شک
 هرا ن بند کو بود بسته شکست
 بدیوار بستی نهادند روی
 یکی شاد چون گشت دیگر نرنه
 زند فتنه کک شیرین خرام
 جوافه ببند گران پای رنگ
 که از مرگ خرمک شود شادمان
 آکا می یافتن او رنگرنگ از احتلال بنگاله و فرستادن

عظیم نشان و له محم معظم بنیره خود را بجهت نظام
بتفویض سه صوبه بنگ و بهار و ادویه از جمله پنج صوبه
متصرفه ناظم

ازان پس که بشیند او زنگ	شده بوم بنگاله بر از نسیب
ز رایان سراسر پر آشوب گشت	رستم ستوران لگد کو گشت
بر تپید و بر مردوخ شهر بار	دل خرمش گشت از غم فگار
بجو دگفت اگر بر دوانی بجنگ	شود حیره بر ناظم و تیز جنگ
بگیرد بگفت کشور و بوم و بر	فرار و بگردن گردنده سر
بماند کجایر و فرمان من	شکست اندر آرد به پیمان من
جدا گردد آن بوم از کشورم	بنگ اندر از نام آید سرم
بنیره یکی داشت زیبای گاه	که دانشش هر کار بودش پناه
بنان از همه سران ب عظیم	بنادای از دوست دشمنان هم
بنیکی ستوده بهر انجمن	خردمند و پنا و شمشیر زن
سه صوبه ز بنگاله کرده جدا	بدان نوجوان داد فرخ پنا
یکی صوبه بنگ و دیگر بهار	او دیه سیم بود گاه شمار
بران هر سه صوبه و را داد کام	ز فرمان نظم بریده لکام
یکی لشکر نامبردار و گرد	بفرزند فرزند فرخ سپهر
بکجوز فرمود که خواسته	سپه سر بر ساز و آراسته
چون لشکر توانگر شد از زویم	رهنش یاشد روانه عظیم
ز بهلو چو آمد بر دین سوی دست	زین شده ستوه آسمان خیز گشت

ز بس جوشن و تیغ و گرز و سنان
 ز آدای اسب و دم کترای
 به پنبه بیا گد فسخ سر و دش
 ندیده چنان لشکر افراسیاب
 بد است نکه گفتش نیای بلند
 گدشته ز اسایش و خورد و خواب
 چو در بوم بنگاله آمد ز راه
 به پیکار و آویز و جنگ و ستیز
 هران بوم کان بود رفته رفته
 از دواز بستد ببردی و رای
 ولیکن چو آزای گسکرده را
 ز بجائی برون کرده هر روز
 ز باد غرور آتش فتنه تیز
 بغربال بهودگی آب جنگ
 بسر خاک نامردمی ریختی
 با بجام شهنشاد پدار صفر
 ز دشوار آسان ره بر گزید
 همایون بود مرد با فروز
 هران کار کاسان توان گفتن
 به برتن آسانی هر دو سوی
 ز رایان زینسی که بود انجست

ستاره بر تسید بر آسمان
 ز بانگ سوار و خروشن درای
 بیالای گردون گردنده کوش
 بهنگام بیداری و گاه خواب
 بجائی نیاسود آن ارجمند
 برفتن شب و روز کرد شتاب
 ز گرد سپه شد سیه نور ماه
 پفکند در دشمنان رستخیز
 نموده دران بردوانی نشت
 ز بدخواه کشور پیر اخت جای
 فراهم بسی داشت با خود سپاه
 نگشته ز کینه تنی کینه دور
 نمودی و رفتی براه گرگز
 به پیودی و چون بند تا جنگ
 چو ر و باه از شیر بگر سختی
 باندیشه فرخ و رای لغند
 بد است نکه از هوشمندان سیزد
 بصد بار افزون ز فرهای
 ز سختی زینبید پیرداختن
 ز کینه سوی آشتی کرد روی
 بدیشان سپرد و فرونی نخت

که نبود بخشش فروغ هیچ دام	ز بخشش هم را بخود کرد در دام
بخشود ای از شاهزاده روان	بشد بردوانی سوی بردوان
بوم و بر خود نهادند روی	همان نیز رایان سمره اوی
بجای خود آمد بفرخندگی	پذیرفته هر یک بخود بندگی
سمن رست بر جای خون ازین	پاسود کشور ز پیکار و کین
در آرزویشتن کرده باز	زدشمن چو امین شد آنفرز
بگنجینه اندوختن داده دل	بهر زروسیم نهاده دل
زهر سو سوی خواسته کرد درک	ره آرمود و شد آرزوی
همیشه روان د بخش کاسته	بگیتی گرامی بود خواسته
ندانم که آرام گیر در روان	بیا بد اگر گنج در یاد کان
که برداده دادگر کرده بس	نباشد ز شاه و گداسچ کس
پفتد بکف آندرم رایگان	اگر گنج باد آردشایگان
زهر فرونی بمانم نژند	بایزد که برگز ندارم پسند

خواستش نمودن چو بچانک نمیند اری و حکومت کلکته
 و سوتاننی و کوبند پور از شاهزاده عظیم شان
 و رسیدن بغلط و شان

چو چانک چنان دیشمنداده	بمید زروسیم آزاده را
بدانت کاکون بودگاه کار	ش آرزویش دهد راه بار
نشاری پاراست بس پذیر	که شد خیره از دیدنش چرخ پر
طرایف بسی طرفه از بس دیار	که شاید بشاهان نمودن شار

برگاه شهنزاده بسپرد راه
 چو آگاه شد از راز او پرده دار
 بگنج بسپرد آن خواسته
 پسندید شهنزاده زان راورد
 فراوان نوازش نمودش مهرب
 بخواهش لب آرزو باز کرد
 به دل آرزو شک بودش نهان
 بگفت ای جوان بخت دانش پذیر
 جهانی و جهانی درای و در
 برگاه تو هر که آورد روی
 نوازی گر این بنده خویش را
 شگفت از تو بنود بدین ای وزیر
 نه کوچک دهی را که خواهم بنام
 یکی زان بسو تاختی نامزد
 دو نیم کشت باشد ایستاده از
 از آنها سپهرت گویند پور
 گرین هر سه جارا که لاری بمن
 سیاسی بود بر من این تو شاه
 بدین آرزو گر کنی بسپرد در
 چنین داد شهنزاده پاسخ بدو
 که گرت زمیندار این هر سه ده

بیامد نزدیکی بارگاه
 به او شهنزاد یک شهنزاده بار
 که بود از پی هدیه آراسته
 دشت را پیشش خود شاد کرد
 چو بر کام خود دید چنانک سپهر
 برو بر هویدانان راز کرد
 رسانیده در گوش شهنزاد زبان
 زدانش روان تور اش پذیر
 بتو تاجانست پاینده باد
 زرقه زخوی خوست زرد روی
 بهر هم کنی به دل ریش را
 که خواهند گانرا زانی زور
 بمن گر سپاری شوم شاه کام
 دهی کوچک و مردش همچو دو
 که دارم بد آنجا یکم نیم نیاز
 که این هر سه از هم نباشند دور
 زمینداری آن سپارم
 که خوان شمر و سبال و بابه
 رسانم بگردون گردن سر
 به آنکه براید تور از روی
 که در هر سه ده کامرا نند و سه

ز خود کرده خوشنود آن بر سر
 گر این هر کس را کنی رام خود
 جز این گر بود بارمانی ز کام
 چو بشنید چانک از آن ناجوی
 ز زردانه بناد و از سیم دام
 بسیم وز از خویش بد رام کرد
 سر بدره از بند آزاد کرد
 بدیدار زردیده افروختند
 میاخی شود هر کجا خاسته
 نه تنها توان کرد آدم شکار
 بیروی ز میستوان دیوبست
 چو ز رستمی نیست اندر جهان
 نه چانک گشاد انجان بستکار
 بفرمان شهنزاده ارجمند
 ز فرمان پذیری بفرمان دهی
 نه از ناظم پیشان هر سه ده
 منجر است چانک شود ارجمند
 ز پیکانه کشور بنودش کجای
 بویژه که پیکانه باشد بدین
 چو شهنزاده بد داده یار بنود
 به چهارگی بست لب از سخن

بگیری زمینداری از رسم وز
 در آغوش گیری دلارام خود
 سپردن نیارم بدستت کام
 بخوشنودی هر سه اور و رو
 سر مرغ زمانه بخود کرد رام
 مران هر سه بد رام را رام کرد
 دل ز پرستان بزرشاد کرد
 زمین داری خویش بفرودختند
 شود پیکان کار آراسته
 که از زرتوان ساخت بسیار کار
 بیاروی زرشایه از دیوبست
 ز زرتال زربند دیوبست
 ز زرشه بکام و دشمن روزگار
 بر آن هر سه ده گشت کار بنده
 رسید آن خردمند با فرهی
 دم او غنیمت در گلو شد گره
 ز سودا بفرمان کند سر بلند
 شود کس بران بوم و بر کامان
 کند همتی از دکان سر زمین
 که لب و ناخایه گفت و شنود
 نیارست گفتن ز کن یا کن

دو صد روپه بود با یک هزار	ضراج سده اندر از وزگار
بدین مایه پیدایش هر سه جا	چنین گفت گوینده رهنمای
رسیدی بناظم بهنگام زر	جز آمد شد آدم و در دسر
زیند از روز و پیش کس این سخت	بهند اندرون گشت جانک بخت
پس از تکاپوی بسیار یافت	چو اوج بستو کرد و در پی شفا

معمور شدن بندر کلک بحسب اتمام جوب چنانک حسد
 بردن نواب بهوگلی و بزه کردن گمان سعایت در انسلم
 بنای رفعت او پیش عظیم الشان در رسیدن تیر او نشان

بود فرخ آن کشور و بوم و بر	که سالار باشد و دودا و گر
چو نوشیروان گستر و ادرا	کند از زمین خج بید ادرا
بیا ساید از وی دل ناتوان	زوداش شود ساخورده چون
شود شاد و ابا و کشور از و	کسی را نگر دگر آن سر از و
بیشکی بر آید چو نامش بلند	دل مردم امین شود از گزند
بشیرش می مردم از و دست	بایند و سازند جای نشت
زیننی که افتاده ویران و خوار	شود سر بر کاخ یا لاله زار
چو شد کشور از مردم ار آسته	فراز آید از هر دری خود گسته
زیر شیشه هر کس از دست برب	خورد و خویش و بهره رساند برب
فراید زرو سیم در گنج شاه	چو آباد شد گنج شد رنج شاه
تن آسان شود شاه و در دهم	شبان شاد و شاد از تر از وی
هر آنکه که تیمار و رویش خورد	زود ویش تیمار خود پیش خورد

بنودی ز پشت و راز و سبب
چو چاک سرافراز و سالار گشت
چو باران فرو رخت هر سودم
هر داری داد آور و پیش
که و به پیش نبوده جدا
بیکسان بیدی به سنگ کلام
همه داد و جت و همه داد کرد
که یک شهر گردید آن بر سبب
ز هر جای آید بسی مرد و زن
ز هوگی و از شهرهای دگر
زیر پای مردم بزور از شمار
ز چاک بکس رنج و تیار نی
بیا سوده مردم همه جای خود
بکس نیارست گفتن بچشم
چو بسته بهوگی بدان هر سه
ز هوگی چو مردم بر خت جای
دش زش رشک شد پزیتا
یکی رخت جت در کار روی
چنین گفت باشا بزا و سر
مسلمان فراوان در آنجا داشت
ز هر جا که مردمان کشته دل

فراحنی کجا بود شهر را بگنج
ز روسیم و چشم او خوار گشت
فروشت از غلمان گرد غم
بیکجا چیدی از و گرگ میش
همه را بد است از یک خدا
رروی و ریا بوده بر یک کنار
سه ده را بد انگونه آباد کرد
بر از مردم و کاخ و بستانهای
ز پر کنندگان شد بزرگ انجمن
چه آنجا نهادند یکباره سر
در آنجای ایمن کشادند بار
ز کس هم پای کسی خار نی
بد است اندازد پای خود
که داری دوا بر و بالای چشم
بهو کلی بد آنکس که سالار و سر
تنی ماند ایوان و کاخ و سرا
چو بر بایزن مرغ گشته کباب
بد شکسته نیز بازار روی
که کلک گشته است شهری بزرگ
منوده ز بسیار جاشته دست
بکلکته از مهر آگنده دل

نشین نمودند و آرا مگاه	بآیین اسلام پویند راه
دو کس را چو افتد بهم گشتگی	ز ترس بپاییدن چاره جوی
ز ترس مسلمان بگوید چو داد	خدا پیس بر از آن نیست شاد
باید یکی قاضی استوار	که یارد بگفتار دین کرد کار
نشیند در اینجا بکار قضا	کند آنچه اسلام کرده روا
چو بشنید شمراده گفتار ادبی	پسندش نیاید به چید روی
نکرد آنچه سالار هوگو گفت	اگر چه خرد بود با گفته جفت
پرده نهان بدگرگونه راز	که کلکته اینجا آرام و ناز
مرا نگرید اشد جای بخت	چو سنگام آید کند پای بخت
ز آغاز بختشده کام و نام	بی انبار سپرد او را الکام

مختار شدن کوئیدار کلکته بحکم
کمپنی و وفات اورنگزی و مجاوله اولادین سلطه

سال مسیحا پس از یک هزار	چو بر مفضل هفت آمد شاد	۱۸۰۰
بزرگی کلکته جائی رسید	که چشم کسی کم چنان جای دید	
فراوان در مردم ارجمند	نشسته آبرام دل بیگزند	
ندانم در میان کوئی خدای	که بودست نامش نیاید بجای	
بجز کلکته کوئی انگریز	بهر شهر بنگاه بودست نیز	
ببازار کانی بهر شهر و جای	گشاده دکان و نهاده سراج	
بگفتار کلکته سالار کار	منوده بهر شهر بنگ و بها	
بدی هر که در کلکته نامور	بکوئی خدائی فرزند مهر	

ز سالار مدرس در آگاه کار
 بده کوئی مدرس آنکه بزرگ
 بانگ کند چون رفت این آگهی
 که گشتت آید و شهری فراخ
 نشینم که مردم از جبهه
 ز آنانکه در پیشانی نامدار
 بگلستان نزدیک کوئی خدای
 که گلستان کوئی سپاس کنون
 بکام دل خویش کوئی خدای
 هر آن کار باشد و را دلپذیر
 بینگاه که هر کس ز آنکه نیست
 بنا بد کسی سر ز فرمان اوی
 در میان بگذشت او ز گرپ
 بجا که اندر آمد سر بخت اوی
 معظم به ساد بر پیروی بخت
 جو آهنگ دهم و او رنگ داشت
 پسر از بنگاه نزدیک خویش
 توانا بفرزند باشد پدر
 عظیم دلاور جو آهنگ راه
 که آید باری و پشت پدر
 مراد را یکی بود ستیخ پسر
 رسیدی بگلستان فرمان و با
 بهمان مهتر او بیایه سترگ
 ز گلستان آنجا بگاه مهی
 پراکنش و باغ و ایوان کاغ
 بزیندگی چون بهشت بلند
 یکی لغز فرمان چو زیبا نثار
 رسید و بدینگونه شد رهنمای
 ز فرمان مدرس نموده بدون
 کند آنچه نیکش نماید برای
 کند آن جوان بخت از رای پر
 بیازار کافی نموده نشست
 بهار دق و جان کرد کان اوی
 زمرگ اندر آمد بر و بر نمیب
 بیاراست مهتر بهر تخت اوی
 سپس از پدر گشته جو بای تخت
 آباد و برادر سر جنگ داشت
 بخواند آنجا بخوی فرخنده کیش
 بویژه ز فرزند بارای و فر
 نمود و روان گشت خود با سپا
 کند دشمنان را جدا تن رنر
 نیانام او کرده فرخ سیر

به بنگاله بگذاشت اورا بجای
 بنزد پدر شد به پوست کین
 معظم بهادرش نه بخت
 پس از پنج سال آن تختجوی
 گیتی ریشه ماند فرزند چار
 همه از پی پادشاهی تخت
 عظیم آنکه بوده معین پورشا
 بناهور در و در ادبی فتاو
 معز دین چو نیم روز شد و جز
 بقناحان خواست گیر داشت
 ز انباز کشورش است کس
 بر آنکس ز کشتن بجان بسته شد
 ز بخت مینه برادر جهان
 جنگا که فرخ سیر مانده بود
 بدانت چاره فتخ سیر
 سرش را ز تن بست خواب برید
 جهان را نهفته و گزرا بود
 دو سال در شکرد و شتیار
 معز دین خیره سرتیسره رای
 سری پر ز کینه دلی پر ز درد
 جهان گشت بر کام فرخ سیر

بجای خود خویش شد ز بکرای
 ز انباز کشورش شد زمین
 بهندوستان شد خداوند تخت
 سوی تخت بهباد از تخت روی
 نمودند با همسر گزرا زار
 بمیدان کین آزمودند بخت
 گزرا برون رفت از درگاه
 هیزان روشا سچ راوی ندا
 بر آورد از دوده خویش کرد
 برادر پسر با برادر بکشت
 ماند کیتی بجز خویش و بس
 بهندوستان او بسته شد
 بهرداخت آن گره گزرا
 و راهم بنزدیک خود خوانده بود
 برادر پدر و زرش آرد به
 نخواهد ز کردار بد آرمید
 بفرخ سیر بخت و مساز بود
 نمودند از بهر او کارزار
 چه کار مردان نیابورده پای
 چنان شد گزرا که از باد گرد
 بتاج نیاکان برافراشته

زشایان کیم دستان گردان - باغم ز راهی که پیش است باز
 زانگیزی باز راغم سخن - که شاید ز سرگشته آرم بین
 مطلق العنان شدن جعفر خان ناظم سابق جنگا لاله
 رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست قطاول بر عایا
 میستر هجر کو تیدار کلکت و استیدان و تر خاص
 میستر هجر در باب ایلچی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب

زبگاله چون رفت فرخ سیر	بر افراخت جعفر به پدا در
لکین سلیمان در انگشت دیو	فتادوز کشور بر آمد غریو
چو ضحاک بنیشت بر جای جم	رواگت بازار جور و ستم
در آرز بگشاد بر روی خویش	همیخواست دریا کندجوی خویش
بجوی خود آرد زهر سوی آب	کندجوی و کاریز مردم سرا
ز جو زر کو دکت بی پدر	کندخر من آورده آن پهنر
کشد گندم سیم بهوه چو مور	بر و توده زشت نامی بگور
بذاست کاندز که رستخیز	درم داد باید بجای پیشیز
بجای درم بدره باید شمرد	خک انکسی کو سبکبار مرد
ز بازار کانا و از بزر که	جز اینان زهر گونه گون پیشه در
بچوب و بازار و تهدید و بیم	گرفت آن جهاجوی پدا بیم
شب و روز از دست پدا در	ستمیدگان دست بردادگر
ده و سه فروان بود برین دال	یکی مرد دانی نیکی سکال

بگلکته کوئی خداوند بود
 از دهم جفا کار شوریده سر
 گذشته از آرم هم سر روز نو
 خدا را فراموش کرده ز دل
 بهر زابل جان رسیده زخم
 ز بهر ربائی شده چاره چو
 فرستد فرستاده را بهر
 بنالده ز پداو آرزشت کام
 گزیند بی خویش مردم پنج
 با نکلند بودش بدل آنچه راز
 سران کشته آگاه از راز او
 بنشد پاسخ بدان ارجمند
 کسی را که شایسته دانی بجا
 هر آن ارغانی که باشد پسند
 ز کوئی مدرس زمینی همان
 زهر نور با نسیم که آیدت رای
 چه پاسخ بیا مد پیش بجهنم
 بد است آنکه از کار دانی سرید
 یکی بیان سرمان باری و فر
 زبانش بجا سخن همچو صیغ
 و گراشتن سن که از هوش و را

بهر نام و راد و حسد مند بود
 ز اندازد پرو ن ستم و ز
 بگشتی بگشت و بش خاد و خو
 و بش را بیا ز روی آن و گسل
 که اندازد بد رفته پرو ن ستم
 بدل اندرون را نداین آرزوی
 بنزد جهاندار فرخ سیر
 که بنهاده اندر رشت گام
 چو قارون سپیدین کند گر گنج
 بنشت و فرستاد آنسر فراز
 پسندیده گشتند از نیاز او
 که گردید رایت فراهم ان پسند
 روان کن بنزد یکی شهریار
 بود در بدن همچو جان ارجمند
 بخواه و زخم شادمان کن بدان
 فرستد پیش تو زین هر دو جا
 بشد شادمان جان ریش بهر
 فرستادگی را دو کس برگزید
 بهر جازد انش فرازنده سر
 سباریده در سخن بیدر پنج
 شکست جهانرا شدی مویبای

سرسشت و نهادش خرد بود و هوش	درون بزرگفار و پرون خموش
هجر کرده مربرد و آن را پسند	فرستاد نزدیک شاه بلند
بهای طرایف پی شمشیر	تک لک روپیه بود گاه شمار
بلورینه سامان و زرقه شال	گرامی به ساعت پیمال
کران وقت و ساعت شود آشکار	ز روز و شب کس هیچ خواهد شمار
ز ابریشمین پارچه بیشمار	چو گلشن پر از رنگ گاه بهار
بسی دیبه و جامه رنگ رنگ	زمند و ز چین و ز روم و فرنگ
زهر سو فراسم پامه شمار	فرستاد گاه زاشد آماده کار

روان شدن فرستادگان بدلی و

گزارش سر بادامنی و نامه نوشتن او

چو در خلعت رفت این گفتگوی	که دارد فرسته سوی شاه روی
یکی ارمنی بود سر باد نام	ببازار گانی بر آورده کام
نشستگمش بود در خلعت	پدید بهی سود در خلعت
خداوند سیم و زرو خواسته	گیتی همه کارش آراسته
بهر جافراوان پرستار داشت	همان دوستان نیز بسیار داشت
چنین راند با خویشان آرزوی	که باد و فرستاده نیکوی
بسیه ای شود در بکرای	ببازار گانی گشاید سرای
بهره برد آنچه کالا و مال	بره اندر از رهن بدسکال
چو با شنید بهره فرستادگان	بود این از ترس و بیم و زیان
نگیرد کسی باج در باج گاه	نخواهد کسی راه داری پناه

بجانش چو جا کرد این رای غفر
 از آن پیش کار و سوی راه سر
 بسوی دلی پاران خویش
 دو کس از فرستاده نزدیک شاه
 ز سوی هجر بانشاری گران
 گمانم که نرخ و نهایی نشار
 بنزدیک یاران چو این راز رفت
 رسید این سخن تا بغرض سیر
 نگنجید در پوست زین شده شاه
 باید دل و دست شاه جهان
 نذار دبت کسان چشم خویش
 و پیر خردمند را شهریار
 ز بنگاله فرمود تا تختگاه
 نوید بد و نامه پندمند
 که آن دو فرستاده نیکخواه
 گرامی بدارید و دارید پاس
 نشاید بر کس شود خا نشان
 بزودی فرستید نزدیک تخت
 نباید که در راه افتد درنگ
 در غنیمت که سر آمد از پیش خویش
 بود پیروغ ار چه گفت دروغ

فراسم پاورد کالای غفر
 اباد و فرستاده را بهر
 نبشت و فرستاد نامه پیش
 ز کنگر آید بسجیده راه
 که از دیدنش خیره گردد روان
 بود هشت لک روپیه و شمار
 بهر کوشش زین راز آوارفت
 ز شادی شدش تنگ جامه پیر
 زهی دون منش شاه کوه نگاه
 فراخ گشاده چو دریا و کان
 ز رو خاک یکسان نمایدش پیش
 بخواند و بنزدیک خود ادا بار
 بهر جاطر فدا باشد راه
 چنین است فرمان شاه بلند
 بدیند چو آیند همیوده را
 مباد ابره در رسدشان بهر اس
 بخوبی بدارید تیمارشان
 گشاده دل و خرم و نیکبخت
 شود زان دل دو گر انمایتنگ
 نبشت و پاران فرستاد پیش
 پذیرفت کار فرست و فروغ

بره اندرون دو فرستاده بود
 بفرمان شاهنشاه سرفراز
 سپس زین بهر جارد و نام سال
 بتاریخ هشتم ز ماه جولی
 برود و بخشکی بریده سه ماه
 بزرگی که بدخواج عاصم بنام
 زرشه یافته خان دوران خطاب
 فرستاده هر دو رسیده زرا
 زدیک بزرگان بتابیده روی
 شنید و پسندید و بنواختشان
 بدرگاه شه هر دو را بار داد
 بکوشید و کارشان را دمرد
 ندیده غم و ریخ و تیمار و درد
 همه راه با کام و آرام و ناز
 فرون باشد السال برغبین و ذال
 بسال ده و پنج ای نیک پی
 رسیدند نزدیک فرخنده شاه
 بیدار او پادشاه شاد کام
 فراوان بدر که و راجاه و آب
 بکار خود از وی بجهت پناه
 بگفتند گفتار خود را بدوی
 بنزدیک خود جای که ساختشان
 همان نیک امید بسیار داد
 دل هر دو آزار خود شاد کرد

۱۷۱۵

عداوت و رزیدن امیرالامرا حسین علی خان علی الرغم خواجه
 عاصم خان دوران با فرستادگان و پمارشدن
 پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگیز

بزرگی در بود نزدیک شاه
 بفرمان او بود شکر همه
 حسین علی نام و خاتون خطاب
 شود خوانده فون حسین اربزیر
 امیرامیران و فرج و سپاه
 پس از شاه او بدشبان
 سنائی از و جان خسر و بتاب
 پی وزن پتاست آهو گهر
 که بنور و آن بدیگر کسی
 بشاعر و اکا باشد بسی

از دگست فرخ سیر ارچه شاه
بهاصم بدل داشت کینه نمان
همان جعفر آنشوم سپید او بونا
ز پستی او بد بیک و بهار
ز سوی فرستادگان داشتیم
فرستادگان را ضیحه است راه
بدان دو فرستاده کا جوی
پُر از کین نموده دل و جان بپوش
بر اند زورگاه نادیده کام
نماید نیز و یکی شهر سوار
نهی سازد از آب امید جوی
بیان گیران ماند این روزگار
بهر دم ازین گنجینه تیز رو
دل شه بهر زمان بسته بود
خرد و حسن و خیر و شادمان
گل نوجوانی دمی شش سیاه
پیش شکان که بودند ز فیکشاه
نشد کارگر هیچ دار و دار
ز چاره فرو ماند دست حسد
پیش شکان ز چشم خود و رنج شای
فرستادگان را ازین گنجینه

بدل در همی خواست اورا تباہ
ز شہ نیز اندہ بسینه نمان
بہر وی حسین علی داشت روی
بزرگ و سہ افزا ز فرمان گذار
الف و ارباب الی او گشتہ ہم
بیان و چہ مند در گاہ شاہ
کہ بر خواجہ چہسم ہنما دند
دل و جان ہر دو کند خواستیش
کند کار آن ہر دو و چارہ خام
گرا نا بیگان را سبک ساز خوا
کند ہست و کم از زو بی آروی
لگر تاجہ اور و بازی بکار
شکفتی ہو پیدا شود نو ہنو
ہر دو ہندہ کام ہو سستہ بود
تہ شد ز بس نفرت بر ماکیان
ز چہاری آشک گشت داغ
بدرمان فراوان بچشد راہ
نمودند از شرم چہارہ زرد
فزون گشت رنج تن و رنجور
رخ ارخوانی نمودہ چہ گاہ
ہر دو چہ انداز رہ داد بخت

پشکی که با ملتش نام بود
 بری خستگان زوشده شد
 فرستادگان چون بریدند را
 پاورده اورا بهمراه خویش
 پزشکان خسرو ز چاره ستوه
 بدرمان و چاره بازید دست
 چونیکه بر شد تن جسته مرد
 رشادی رخ شاه چون گل گفت
 فرستاد کارا بود آنچه رای
 بدل آنچه دارند مهید و کام
 شنیده پزوش پارم بجای
 بود آنچه شایسته و پسند
 بریشان گشایم در آرزوی
 پزشک و فرستادگان زیور پی
 شده سخت خوشنود و امیدوار
 بزودی برآید همه کام دل
 که داندی شاه آمد به پیش
 یکی رای بدست درجوده پور
 ز فرمان شاهان گنسته لگام
 جو فرخ سیر شد خداوند گاه
 بر سید و پادشاه خویشی نمود

سیاحدم و فرخ انجام بود
 توانا از ناتوانان شد
 که آیند از گلخانه پیش شاه
 که مرهم بند که کسی گشت پیش
 چو گشت آموزد دانش برده
 زدانش ره رنج و تیار بست
 شد آزاد و رسته از انج و دوز
 بخرده با نمزد و اندک گفت
 که آورد شاید مرا از بجای
 زهر یک بر ماتو بشمار نام
 بود گر پسندیده بهوش را
 باشد گران تا شود دل نشد
 فرستم گشاده دل و تازه رو
 رشادی نمودند دندان سپید
 که آسان شود کار از شهر یار
 نشینم خرم آرام دل
 بکاری نیز داشت جز کار خوش
 بگردون رسانیده سر از غم
 چریده بسی سال خود رای کام
 بجکش فرستاد پیر سپاه
 تنی سر ز بند ارد پیشی نمود

یکی دختری داشت بالاچو در	خرا مان چو بر کوسا را تن
بیدری اگر ماه خسار اوی	بگردون پوشیدی از شرم رو
سراپا پر از زیب و رنگ و نگا	پدر ماه را کرد با مهر یار
بسا مان شادی پر خشم شاه	نگردی سوی هیچکاری نگا
بدین کار ششاه آمد بر	تهی گشت دریا و کان از گهر
شعیدم بدینان را آموزگا	که جشن انجمن دیده کم روزگا
فرستادگان بادی پرامید	نشسته دو دیدار کرده سپید
با انجام آن جشن بسته نگاه	که کی کرد آید بخورشید ماه

شرح ارقام تمثیلات و مرادات

جان سرمان آشتفن سن محتوی بر نه رقم

چو شاه جهاندار داماد گشت	بیدار دلبر دش شاد گشت
به پرداخت زان جشن فرخنده	فرستادگانان دیده براه
ز مشک سیه بر پرند سپید	نبشتند بود آنچه در دل امید
مختصین که خامه سخن ساز کرد	به یگانه گفتار آغاز کرد
به بندری هست از دیرگاه	به یگانه قانون و آیین و راه
ز باد و ز طوفان و از موج آب	اگر کشتی کس نیار و رده تاب
بیاید بجائی برای پناه	شود اندر اسجای کشتی تباہ
ز هم بگسلد تحته و بند اوی	گشت اندر آید به پونه اوی
و گر راه نیابد بر ویرشت	زین گیر گردد شود پای بست
در آنجای هر کس بود کامگا	بزرگ و سرافراز و فرماندار

بجو رو به پیداد آزیده دست	ز کشتی بجانم برد هر چه هست
خداوند کشتی و کالاهو بار	ببار و غنیمت خون دل برکنار
سرو با پیوسته ماند چو سیر	شود و رگفت مینوائی اسیر
چو میان اگر کشتی انگریز	ز آسیب طوفان شود زیرین
و یابرکنار و زرقار بند	شود کس نباید رساند گزند
بود هر چه در وی گرانای چیز	مباد اشود کم از آن یک شیز
نیاز ده به پیداد کس است از	با آنچه باشد گذارند باز

خوابش دوم

چو گفتم بختینه آمد بین	بیاز است گفتار دوم سخن
ز انگلند هر کشتی و هر جهاز	سوی بندر سورت آید فراز
ز کشتی چو کالاسیاید بنیر	بناید گشاید در آب جگر
بفرضه بگیر و همسان و زباج	نه و نیم از صد بگیر و خراج
سپس زین بآیین سالانه	بسورت گرفته شود فرضه در
یکی نرخ بند و بآیین در راه	بگیر و بهر سال در باجگاه

خوابش سوم

بر از سیوم خامه چون تیر کشت	بقرطاس زمینان گهر کشت
بنسبانی و مدرسی این چو جا	بود سکه انگریزی روا
بدین هر دو جا که بود در ضرب	تقی اغوش و راست معیار ضرب
مران سکه در کشور شهر یار	هر شهر و هر بندر و هر دیار
بباید بفرمان فرخنده شاه	بفرضه روا باشد و باجگاه
بگاه گرفتن بنوده نفور	بگیرند از ما بوجه عشور

خواهش چهارم

بچارم سخن خامه آراشد	رفخ سیر اینچنین خواشد
که سالار ارکات آتش فراز	سکه ده داده بود از زمان در آ
بزدیک مدرس بود هر سه ده	بود حاصلش کم نباشد فره
بطور اجاره مران هر سه جا	بسیایان بود در دست ما
گذارنده بودیم ماسا و بجا	بندگانی در ادای خراج
زری را که بودیم داده زبان	رسیدی بگنجزار و سزنان
زما بزرگ بسته هر سه جای	امید آنکه شاهنشاهی
زخواهندگان کرده خواهش	فرستد کی نامه ارجمند
که آن هر سه جبار اسباز دبا	بآیین پیشین گذارد با
کرفتی پیش آتجه از ما خراج	بگیرد کنون یکم و شش باج

خواهش پنجم

بامید پنجم چه کردند روی	زور گامی دل گوهر آرزوی
بر آورده هفت سوار از نظر آ	که در گوشه همجو در کرد جا
جزیره یکی نزد پهلوی پیش	که در خرمی است همچون عدن
مران جای که را بود دیو نام	زهر گونه مردم نموده کنام
به سال از کپنی چون هزار	بگیرند بی گفتگو هفت بار
زمیندار آنجا بود کپنی	ز دوده ز دل زنگ کبر و سنی
کسی را نیاز دارد از زیر دست	چو ستار آتجای سازد نشت
ببارد که دمه ز خود شادمان	ندارد ز خود کسی خلیفه روان

خواهش ششم

ششم از خطر دارنگ بهار
 که در داد بیداد جویدی
 چو گرگ درنده دمان کرده باش
 رصه را ز پیش بود دل دو نیم
 با نیزه اندازد پروان ستم
 زنا هر که گیرد زروسیم و ام
 کند مادرستی ز رای تباه
 بگیرد از و پاره آن تیره جان
 بسوزد فراوان زناسیم و
 پسندد اگر شهریار لبند
 بدان پسر بنده ز پرست
 کسی که بگیرد زنا و ام ز
 بینگاله هر جا و هر شهر و
 سوی کلمته سازد او را رون
 سپارد با تا زروسیم خویش
 نباید خورد کس زر کپسلی

خواهش هفتم

چو از گنج هفتم فکند ندین
 که در مرشد آباد آن فقر جای
 بنام شهنشاه والا گهر
 زهر هفته هوسه باید سه روز
 بدینسان رو اکت سیتم
 همیشه بود که خانه روایی
 زند که زن سک برسیم
 بچشد با شاه گیتی فروز

شود که از کسی نسیم وزر بنام شه هند فرخنده نسیم
 همیشه باید ز هفت ستره بگیرد وزر مار که نسیم وزر

خوابش هشتم

ز کالای شتم سخن بند و بار بدینسان شادندان هر دو یا
 ز کلکته هر کس هر انمایه مال نهاده بصندوق یاد جوال
 بر دجای دیگر برای فروش بره با جداران برای و هوش
 سیاه چو پند از انگیز نوشته بهمه آه آن مال و جز
 بکاویدن آن نیازند دست نیارند بر بند و مهر شکست
 بد انسان که در کلکته کرده بند بهر جا که خواهد بود بیگرند

خوابش نهم

بگفت نسیم چون نمودند زو نگارش بدینگونه رفت آرزو
 بد انسان که چو چاک سرفراز گردیده ده از زمان دراز
 بفرمان باب جهان که خدای خریده نشیند اری آنه جای
 گر از مهر دل شاه همچون پدر مس خوابش مانمایه چو زر
 بود ز کلکته ده هفت و سی فرومایه مردم در آنمایه
 نداشتند پیشه بجز کشکار اگر نیک پند جهان شهر یار
 زمیسنند از خوشنود کرده و خوش بدین که چاک نموده نشیند
 زمیسناری آنزمین سربس خریده بگیریم از نسیم وزر
 زمیسنار پیشین بدین که باج سپارد سپاریم ما هم خراج
 بنشیند ز آغاز آمد بدین شد انجام بر نه شمار سخن

گذرانیدن خوابش نامه فرستادگان

داکتر با ملقب به پیشگاه حضور شاه

خردمند با ملقب به شهنشاه
 سهر و آن گرافتی نبشته بنگاه
 بگفتا بود آرزو با و راز
 بخوانم روان در خوشیستن
 به نیکار پیغم چه پاسخ دهند
 ازین گفتا آنچه باشد پسند
 نباشد گزیده هرا آن آرزوی
 ز پاسخ جوهر دخت دست خویش
 سرفراز عبد اللہش نام بود
 همیشه بنیاسی گران گوش داشت
 ز کار جهان بود کوشش گران
 امیر امیران و دانا وزیر
 دو شاخ برومند از یک تنال
 فرستادگان را میخواست کار
 چه بر خواند آن نامه بجز وزیر
 فرستادگان را چون نگشود کار
 ببردند و دادند دل پر امید
 نیفتاد پختیر خواش بدام
 سیم باره آن نامه بانیاز
 بود دستور استادی و سیمت

بنزدیک شد رفت و بردش نماز
 سپس زانکه فرمود بروی نگاه
 بندیشم و پاسخ آریست باز
 نایم نبشته بدان انجمن
 چه اندیشه و رای فرخ نهند
 روا سازم و دل نذارم نهند
 بپوشم به پیچ از آن چشم و روی
 بخواند و نهادش مرا آن نامه پیش
 پرستنده شاید و جام بود
 شب و روز دلبر آغوش داشت
 بجز خرمی بد بپوشش گران
 ز یک چشم بودند نوشیده شیر
 برشته گیتی بگسترده یال
 بر آید بنزدیکی شمشیر
 دوسته خواش آمد و رانا پذیر
 دیگر رفته نبشته بر شمشیر
 که شاید پدیدار گردد کلید
 فرستادگان بزد و منده کام
 بخبر و بدادند بزرده نماز
 از آن دو فرستاده نیکبخت

پسندید و بودش چو در جان غبار
 بسورت یکی بهسراج و خراج
 ز انگیز کشتی که آید ز راه
 ببندند سالانه بهر عشور
 بار کاٹ فرمان بدینگونه کرد
 بآیین پیشین گذاری سده جای
 به پیش آنچه گرفته مال شاه
 سیوم سوی بنگاه فرمان نشست
 فرستادگان آنچه نزدیک شاه
 سراپا در آن نامه بنمود یاد
 خردمند دستور از راه کین
 بدینسانکه زید بآیین و راه
 کسی را که او نشناختند آب
 بگیر که آتش بیاید چه سود
 مران هر سه نامه چو شد خفته
 ز سال ده و شش چو مهر سپهر
 فرستاد نزد فرستادگان
 به دستور گفته گای سر فراز
 چو از شاه فرمان نثار دین
 کجاسیم بی سکه گرد دروا
 بسی لاجه کردند و بس گفتگی

شاه

سه فرمان بهسر مود کردن نگار
 گزینش چو شد سال گیر نیاج
 بگیرند زو باج در با جگاه
 یکی نرخ کان بنود از داد و
 چو فرمان بخوانی ز فرمان مگرد
 بدانجا بود کمپسینی که خدای
 کنون هم بیاید گرفتن بر راه
 پدیدار کرده در خوب و نشت
 سخن بهشت شادند بر خویش راه
 نگارنده شده از نگار شرج شاد
 افرمان زد از خویش مهر و دین
 نیار است منشور از زلف شاه
 چه بهره مرا و را رسد از سر آ
 جهان یکسره گر شود پیر زود
 بهر و بین گشت هر دو خسته
 بچارم مه از مهر بنمود مهر
 پز از خون دل گشته آزادگان
 جز از دمسادت کبس بر نیاز
 نخواهند برور کسی آفرین
 بود بی بها چون زر شهر دا
 نیاید بکف گوهر از جستجوی

بماند تا کام و بدکار و بار ز غارت جفا گشته بمانا فگار
بدیشان بسر رفت مر چاره بخشود و دستور و نگشود ره

فروشن خورشید تجارت کوئی دار بندر سورت بمغرب
ظلم حاکم آنجا و بر آمدن آفتاب کام و امید فرستادگان
از مشرق دلی

جان آفریننده بی نیاز نگاریده در پرده هر گونه راز
بدانش بران بر سر گاه نیت بیدار آن دیده را راه نیت
چو زین مفتقر دره نیلگون خرامد نگار نهفت بر و ن
یکبار نماید بیدار زشت بود و گیری را نگار بهشت
بانگریز سورت جو آرام و مهر پوشید خسار و نهفت مهر
بشهر روز بازار ایشان سیاه شب کارشان گشت قناباه
بدلی در سر و فرستاده را دل از ناامیدی زلف داده را
بر آه ز که هر کام و امید شب تیره آرزو شد سپید
چنانکه چون شنیدیم ز آموگار بگویم سخن از کمن روزگار
بمورثه انداکس که فرمانروای بکردار بیداد آکنده رای
گذشته ز این کیش وفا بانگریزیه کرد مهر جان
ز نیشش چه کوفی خدا گشیش بمنشی شد و بر دسامان خویش
ز سورت جو انگریز بدخت طرفدار گجرات رسید سخت
که شاید و گر آتش فتنه تیز نماید بد را درون انگریز
پار و جهازات پکار و جنگ بکشتی بندی کند راه تنگ

بگیرد رساند بمردم زیان
 یکی خواجہ بردرگہ شاه بود
 میان طرفدار و دستور شاه
 ز کجرات بنوشت نامه بدوی
 بگوید بدستور داندہ راه
 بدرگہ بود و فرستاده مرد
 بانند نومید جستہ روان
 بر آرد بدار و ز خود شادمان
 جز این گر بود رنج گردد در آن
 بدریا گذر گاہ گیرند شک
 جو برخواند آن نامه خواجہ سرا
 خردمند دستور بشنید راز
 بود آنچه گفتی همه دلپسند
 چو شد تیرگشا را و بر نشان
 فرستادگان را کنون کا پر آش
 همان بر کز پیشان پستان
 یکی را پاموخت اندر نہان
 فلان خواجہ کو بردر پادشا
 شما گر بگسترده از سیم دام
 فرستاده ہر دو کہ ہر امید
 بدر بار زندی بنا کام و کام

کند کار دشوار بر مہدیان
 طرفدار را او ہوا خواہ بود
 میاخی بد و در سخن داشت راہ
 در آن نامہ راندہ چنین آرزو
 بانگر یزیہ دل ندارد تباہ
 نشاید کہ آن ہر دو آزاد ہر دو
 بکار یکہ دارند بستہ روان
 بینی بر اند بریشان گمان
 ہمیش اندر آید شیب و فراز
 پیشان ندارد کسی تا خجک
 بدستور شمش گفت سرتابی
 بگویندہ پاسخ چنین داد باز
 فرستادگان را کنون ارجمند
 چنین آرزو را اند اندر نہان
 شود گر ازین پیش ہر دست کا
 فراوان زرو سیم آرم جنگ
 فرستادگان را بگوید چنان
 شود زو شمارا ہمہ کار راست
 مراد را نمانید با خویش رام
 بشبہای تاریک در در سپید
 پی آرزو ہر دو پر از درد کام

زهر ناکس و کس در آن داری
 چو روز تکا پوی آمد بسر
 بدینگونه بنمود آن خضر راه
 کنیدش گراز خواسته رام خود
 گانم شمارا از و کام دل
 دو آ زاده زان مرده جان گرفت
 مراد را چو دیدند اناز خوش
 بخوبی وزودی بر آراستگار
 گرفت و فرستاد گراز اسیر
 چو آسان بر آمد فرسته دود
 که آیا چگونه چنین سخت کار
 که چنین بزرگان باب و جا
 بر ایشان بانجام شد آشکار
 ماه جولی سال بدفت و ده
 بکلیکته رفتند با کام دل
 بار کاشت و سورت و انگار
 همه کار ز انسانکه بود انخت
 بهنگاه جز از نسیم آرزوی
 دگر شد بامان و آراسته
 سی و هفت ده را که میخواستند
 زمینداری آن بیاید بدست

بختند بهروزی و یاوری
 شد آموزد آموخته راهبر
 فلان خواجه باشد بنزدیک شاه
 چو بخت آید در دام خود
 بر آید بسیار آرام دل
 ز خود کرده خوشند خواجه سر
 گشته وند بروی همه راز خویش
 سه فرمان بهر جهان شهریار
 بزرگ انجمن کار زانمود خود
 شکفته از وی در آن کار کرد
 از ان خوار مایه شد آسان و خوا
 ز کوشش بسویش بنزد راه
 که چون بود آغاز و انجام کار
 فرستادگان شاد پیموده
 رسیدند شادان بآرام دل
 دگر ره بفرموده شهریار
 بدین مرد و جاشد بفرمان دست
 که از انگریزان پوشیده
 بدینانکه میسر هجر خواسته
 بسی چاره و رای آراسته
 آرام سازند آنجا نشست

چو ناظم از ینکار بند گردن
 نباید ازین ده کیمت هفت و بی
 که انجام این کار گردد دراز
 و در باره ساز و در انجا چو کوه
 بایند و سازند جای نشست
 شود کار انگیز آراسته
 ز فرمان مراباد مانده بیت
 گرا اینجای دیگر بچنگ آورد
 بیاورده فرمان مهر بجای
 سوی ده خدائی و فرمان کام

زمیندار را گفت اندر نهان
 فرو شد نمینداری آن کسی
 چو انگیز آسجا شود سر فراز
 زهر سو بد انجای مردم گروه
 رسد زان فراوان بمن شکست
 شود کار من سر بر کاسته
 چو او کلکته کرده جای نشست
 مرا نام گیره بنگ آورد
 فشردند بر جای خود سخت پای
 ندادند انگیزیه را لگام

ذکر بنای کوتی انگریزان چسینا پتن

یعنی مدرس کجس ایتام سراولیم

ز کشتار بنگاله پر و جستم
 و گریه چو آید بگفتن بسیار
 سخن گوی و دهقان و اشقنا
 یکی ز انگریزان جوینده کام
 ده سال سیجا تخمین بنهار
 گذشته پاید کجسینا پتن
 مسکانش بر باد و خوشتر چو کوه
 نسیا پتن نیست مدرس عیا

ز مدرس کنون نو سخن ساختم
 ز دانش کجشار بندم طراز
 ز مدرس نماید بدینگونه یاد
 خطابش سر بود اولیم بنام
 چل و پنج باششصد و یکصد
 و بی کو چک و نبر زنج و محن
 ننگ آید از زور و محن ستوه
 بهر نام خوانی بود آن ردا

پسندید انجا و کوفتی نمود
 بنزدیکت مدرس یکی گام بود
 بد انجا با هی و شش بسته بود
 بری پیکری پر تکدیشی نثراد
 بآمدن تا نباشدش دور
 بدان بی بها جای پر رنج و بیم
 در انکه با نکلند آشوب خواست
 سران و برزگان انکلند شاه
 روانرا از آرم پر دختند
 سران خداوندش شسته شاه
 پراکنده شد تار و بود جهان
 زو بهیمشاهی چو شد رنگ بوی
 فروماند کوفتی مدرس ز کار
 نمودی بد انجای بی زیب و فر
 بر اینگونه آمد بهر چند سال
 بگشت اختر پادشاهی مبر
 بیا سو گیتی ز تیار و غم
 بران شور و بختان شوریده شش
 بشورید گیتی و برگشت کار
 بخت می پوران گشته شاه
 بر دم گشته شاه و در کام و ناز
 بگویم پسندیدنش از چه بود
 که ستوده آن گام را نام بود
 روانرا مبرش به پیوسته بود
 گرفته دل و داده دینش باد
 براند تکا و بر میدان سور
 بر آور و کوفتی و بکند سیم
 یکی باد پیدا و ناخوب خواست
 بگشتند از مهر و آیین و راه
 تن شاه را پروان ساختند
 همی هر کسی آرزو کرد گاه
 بدی آشکارا و نیکی نهان
 پر آشوب انکلند و برگشتگوی
 چو مردی دست بی برگ و بار
 زانکلند کشتی بی کم گذر
 دگر ره جهان گشت فرخنده فال
 برین کرد و گردنده گردون سپهر
 پدیدار شد داد و چنان ستم
 ز شوریده رانی خداوندش
 بنوید سمن انکه بنشاند خار
 بر آمد چو بر چرخ تور شمشیر و ماه
 ره پیش و در برگ و دید باز

نهاده همه سرسوی کار خویش
 روا کرده دکان و بازار خویش
 شده بر زمین چرخ نیکی سکال
 بهر سوراخ گشت گشتی و مال
 بچینا پتن نیز هر سال و ماه
 پراز بار گشتی رسیدی ز راه
 بشد کار کوئی پراز زب و فر
 زهر سوی مردم نهادند سر
 چنان نام از بوم ویرانده
 که بودی در آن بوم سالار و
 یکی شهر کو حکم شد آرسته
 فراوان در و مردم و خواسته
 در آنجا چو انگریز شد شادول
 بگردش بر آورده باره ز گل
 باندازه خویش مردم در او
 بر آورده کاخ و سرای نکو
 بر آمد بر این بر چو صد سالیان
 در گونه شد راه و رسم جهان
 بکوتی مدرس ستاره زهر
 بر تید و پوشید خشنده چهر
 بگرایید اختر زبالا به پست
 بدرس فرانسس شد چهره دست

وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسس و
 آمدن جازات جنگی فرانسس با تراغ پوت التجاره انگریزان

در بند و تصرف آوردن مرس

سخنگوی دانای آموزگار
 چنین گوید از گردش روزگار
 بهوم یورپ در میان دو شاه
 بکینه زده دیو و اروند راه
 میان فرانسسی و انگریز
 بود آتش جنگ و پیکار تیز
 بهم کینه و رز نهنگ و گاه
 گهی بهم سوی مهر پویند راه
 چل آتش چو افروزد بر غین و مال
 میان دو دشمن در یورپ و بحال
 جو آیین آن بوم باشد بجنگ
 بدر یا بهم راه کیست نه تنگ

بکشتی همدگر از راه کین
 همان نیز بازار کان رازیان
 بکوتی رسانیده هرگون شکست
 فرانسین با هشت جنگی غراب
 گزیده سپه از درگیر و دار
 همه خوی کرده به پیکار و جنگ
 رسال چل و شش چو شد ماه
 بریده شب در و ز راه و سپل
 بکنند لشکر بد انجا یگاه
 بدش بر دنی نام و گاه نبرد
 دو بهره نمود آن سپاه بزرگ
 بخشکی پاورد بهری فرار
 از آن بهره گام بخشکی فرود
 دگر زنگی روسیه چار صد
 چو دیوان گشته ز دوزخ را
 دگر چار صد مردشکر شکن
 بیا موخته راه و آیین جنگ
 بکشتی دو و نه صد فرانسین ماند
 ز سبتمبر آمد شرف بهار
 ز خشکی یکی بهر و دیگر ز آب
 ز خشک و ز تر ره آیین جنگ

پسندند هر کون گزند و کین
 رسانند هر جا چنانچون توان
 بغارت بر نذاختن آید بدست
 بدر رس پا د به بهر و آب
 به هفتصد باد و باره هزار
 بنده خوار در چشم ایشان جنگ
 سه روز دگر نیز بروی گشت
 بجای نایبین ماند چون پامیل
 بزرگی که سالار بد سپاه
 فشانندی بگردون گرفته گرد
 بخون بره نیز دندان چو گرگ
 بکشتی دگر بهره بگذاشت باز
 صد و یک هزار از فرانسین بود
 به پیدار زشت و بگردار به
 بتن پیل سپیکر بدم اثر و
 بد از کشور و بوم و خاک و کن
 به اینسا که جنگند اهل فرنگ
 ز خشک و ز تر سوی در رسین اند
 جوازات جنگی در مردان کار
 بدر رس رسیده چو پیران غنچه
 نمودند چون دیده مور تنگ

سپاهی که بُد آمده بر زمین
 دوسر کوب بستند در چار روز
 نهاده بیک توپ نه بر کین
 چو از توپ سنگر شد آراسته
 بدر رس شب و روز از خشک
 بانگ ریز هرگز بند این گان
 در و باره را گرد گیرد بدر
 زبون دید در جنگ مرخویش را
 بد است بادشمن تیر توپک
 نشاید اگر کین جنگ آورد
 بدر رس ز انگریزیه کس نبود
 نبوده فرو تر ز سیصد نفر
 سیوم بهره زان بود بازار کا
 ندیده گهی تابش آفتاب
 دو صد کس که بد نام ایشان سپاه
 ز بدر رس نکرده گهی پاردون
 سخا نه نشسته همه چون زنان
 از آنها دو سه کس ندیده مرگ
 تنی گر بر دی همتن بود
 ز انگریزیه چار یا پنج کس
 نبرده دیران پر غاش و کین
 بدر رس شده تیره و تار روز
 بد گیر بُده چخ توپ گزین
 هفت روز و کین مهر شد کاسته
 ببارید کوله چو تیر شهاب
 که آید فرانسس تیره روان
 کند روز خشنده چون لاجورد
 توانا و چیره بد اندیش را
 که باز در شیرت و خوی پلنگ
 تن و جان بکام ننگ آورد
 که یارد بدشمن نبرد از نمود
 ندیده گهی جنگ و خشک وتر
 بسود انشیننده اندر دکان
 تناسان و جویای آرام و خواب
 نبودند دیده گهی رزمگاه
 ندیده ز چمنی کس زفته خون
 نه مردان میدان و تیغ و شمشیر
 کجاست کجا پیش از ته هزار
 نبرده فراوان تنان زن بود
 بزیدند ز آسیب گول و گلوله
 ز خاک شد و خاک شد و خاک

در شکایت از خفای روزگار ناپایدار و
اشغال این الملک گوزدکن بجوار رحمت ملک غفار

الا ای ستمکار گردون دانا	دلت چون دلم باد پر درد و خون
زمانی نیم از تو فارغ غنم	رسد و مبدم از تو بر من ستم
همیشه بکام به اندیش من	زنی بیش غم در دل ریش من
و فا و خردنیت نزدیک تو	جفا پنم از رای تاریک تو
مرا بهره از تو جز آزار نیست	جز آزار دهن من تو را کار نیست
دلم از تو پیوسته پر خون و درد	دور خساره زرد و لبان باجورد
پس از روزگار یک از راه مهر	نمود اختر روز فرخنده مهر
رسیدم بسرمایه ناز و کام	سرافراز تو گین بجا به و نام
بفرهسایون و رای بلند	نمود او فراوان مرا از جند
بیفکنه از مهر سایه بر	همیداشت چون تازه سیم بر
مهر و بازرم بگرفته دست	بگردون رسانید از خاک پست
زاندازه افروزد جابه مرا	بر آورد از میغ ماه مرا
من بود پیوسته او شاد دل	پُر از مهر جان و پُر از دودل
شب و روز آنسور را جمند	منیداشت از من جدائی پسند
چو شش سال آمد بدینان سیر	ننال و فا گشت پُر بار و بر
که میوه چیدن پامه فراز	تو زارای تیره بران داشت باز
پسندیده بر من هزاران جفا	ز با افکنی آن درخت وفا
فزون بر غصب ^{۱۸۰۲} رفته نه عام بود	ده و یک زانگشت ایام بود

بکندی زنج آن بهشتی نهال
 در بیخ آن بزرگی و آن فرو را
 در بیخ آن برو برز و بالایی او
 در بیخ آن خردمندی و بخردی او
 در بیخ آن که پهنم تنی جای او
 مرا اخرت و بخت بخندان نبود
 که در تنگ تابوت آن نیکویی
 بفرسودنازک تنش زیر خاک
 بنزد سیاهی فرخنده کیش
 بگیتی بهر آن محرم نیکی بکشت
 چو شاه سخن سخن من شد بجا
 ز کف افکنم کاغذ و خامه را
 ز گفزار بندم کس پس زین دلجا
 شود روشن از روزگار سخن

چنان سایه در سر و فرخنده قال
 همایون و فرخ چو فقرهای
 پراز مهر چهره دلارای او
 روان و دل و دست و دراز بخت
 بکبستی کسی نیست همتای او
 همان طالع ارجمندان نبود
 نهان کرد دیدار و پوشیده
 روشنش روان شد بهیوی پاک
 با ناله شادان و خرم همیش
 زیر بهره و برباد اندر بخت
 سوز و جامه جان کنم خاک پاک
 با آتش در اندازم این نامه را
 که شد روزگشمار خیره چو شب
 و بزم روشنی من بکار سخن

و ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحبه امین الملکات
 گو رز جو نایش و نیکن که حسب الخیر فی الفقه
 انگریزیه منظم و مطبوع گردید تا در روزگار پایدار
 پیادگار بماند و هر که بخواند بر روح و روان عامل این خیر
 درود و آفرین بسیار رساند

ز فرخنده دکن سررستان
 بگیتی درخش گرچه نیکی بسیت
 ز خوبی نمود آنچه در روزگار
 سپرد آنچه او راه و آیین داد
 از آنهایی که بگزیده تر
 گران تابجاوید زو کردگار
 پیامر ز او را خدای جهان
 نیک گر بود صد هزاران گناه
 ز کشتن ربا و دختر شیرخوار
 فرو نتر ازین نیز یا کم ازین
 بگویم که چون بود این داستان
 گروهی گجرات بوده سترگ
 بهر ز کیتوار بودند نسیب
 کشیده سر از راه آیین و دین
 بخوانندشان مردمان با چو
 همه دور از مردمی و ادب
 چو بودند چون دیو دار و دین
 ز مردم گذشته همانا که دو
 بخود داده اندیشه خام راه
 نژاد و گهر است مارا بلند
 نه دهنان نژادیم و پیشیم
 درین نامه آرم بکی داستان
 که آن آشکارا بر هر کسیت
 بچندان بود کاید اندر شمار
 ز پیشینیاں کس ندارد پاد
 بنزد که و می پسندیده تر
 بود شاد و خوشنود و او رستگار
 اگر کرده باشد گناه گران
 بهشت برنش دهد جایگاه
 هر سال بنمود او دو هزار
 بجان رست زان را و مرد گرین
 رواد جهان از گمراستان
 در آنهایی مردمان بزرگ
 از آن با خدای جهان در ستیز
 ستیمنده با داد و جان آفرین
 ز پندار پر کبر و باد بروت
 جبر کج بودشان بهر سولقب
 گزیده چو دیوان یکی راه نشت
 نه از و پسندیده آنراه به
 نیاگان ما بوده با دستگاه
 نه از مردم و دن خوار و نژاد
 ز پشت سر اسیم و خود هم سریم

چو دختر بود داد باید بشوی
 نباشد نشاید چو دختر نفست
 بیاید بانگو ندارد نژاد
 شود شیر ماده چو انباز گرگ
 چو دساز طوطی شود بوم شوم
 گزمینیم داماد گر اخساک
 ز سوی بزرگان بر ترسش
 پس آن به که چون زاید از ما پی
 نرسیده از پیشش ایزدی
 چمن راه ناراست نارستان
 بران زن کز ایشان شدی بار
 اگر پور بودی برستی بجان
 هماندم بیایست چهاره مام
 مران بگنجه را نماید هلاک
 دل از داغ فرزند کرده کباب
 بنشته بنامه یکی هوشیار
 بدانکه که مسلم شده چهره
 برزد کن گشت کارش گران
 رخ اختر نیک ز ایشان بتافت
 ز بومی برنگس که بد نامور
 گرفتند از دستشان بوم بوز

گرامی بگو هر اگر شوی اوی
 بخانه چو آیش منکام هفت
 سپرد و نگو نام دادن بیاد
 بود تنگ و بهار و بس بزرگ
 را کرد باید از ان تنگ بوم
 بیاید نگو شش شنید از کسان
 بابر فراوان بود سرزنش
 سناکش سپاریم کرده هلاک
 گرفته همه رسم و راه دوی
 پذیرفته گشته شد استان
 به سنگام زادن نهادی چو بار
 و گردخت یکم ندیدی امان
 بفرمان شوی نگو بیده نام
 سپارد بگوواره مام خاک
 ز دیده روان خون کند جای آب
 زکی شد روان این نگو بیده کار
 برایان مند و بداده شکست
 شدند شش پرستار مندی سران
 بر ایشان بد اگاه دین تیافت
 بجاه و بزرگی فرارنده سر
 زمینی کجا بد پی گشت دوز

شده خوار هر یک بماند خار
 بسی نیز از ایشان تهیدیدو
 نه از کام و خواشش ز جور و ستم
 هر آنکس بجا ماند بر دین خویش
 اگر چه مانند آن بزرگی و شرف
 ز پیوند با مردم بیسزا
 بدین ناسزا کار پرداختند
 چو بودند نا بجز داند سرشت
 بهر شهر و هر جا بود راجحوت
 همه را سراز باد کبر مست
 بگجرات هم راجحوت هر که بود
 تهیدستشان گشته از دستگاه
 شکسته همه دست ایشان زد
 ولیکن پسندیده آیین دیو
 ز بس تیره رائی و بس پیشه
 بسر شد بدینگونه بس روزگار
 دل مام اند خزان پر زور و
 همه را بگر گشته پرگار بود
 شب و روز و دست بر آسمان
 همی سوده بزخاک روی نیاز
 نموده بیاریده خونین سرشک

بسر زندگی برده بچاره دار
 ز آیین پشین نمودند دور
 صمد بر زبان رانده جای صغم
 نکرده را از کف آیین خویش
 ز سوی گهر مانده پرباد سر
 کرانه گزیدن نموده روا
 بخود بار میو گران ساختند
 ستوده شمر و ندانین کاشت
 تنیست از کبر و باد بروت
 چو دیوانگان خود سر و خود پست
 نیارست از بیم سلم غمخود
 بسر روز برده بر در کسبیه
 نمودند چون زیر دستان نشست
 گذشته ز فرمان کیهان خدیو
 گرفتند آیین دختر گشته
 بشد گشته دختر برون از شمار
 دو دیده پراز اشک و خساره
 ز بانها پراز شیون و ناله بود
 بنا لیده بردا و در اوران
 بدرگاه بخشند چاره ساز
 پز شک آرزو از پز شکان پز شک

بزاری بخته یکی دادگر
 پذیرفت ایزد از آن خستگان
 بجنود از مهر بردردشان
 برانگیخت بختنده پروردگار
 شد آگه جو زین کار فخره مرد
 چو از مهر بوده سرشته گلش
 ز کردار آفریدم دیو سار
 ز سوی کتیوار و گنجرات نیز
 که بودند نامی در آفریدان
 سوی خویشان خواند و بنواختن
 سرخه را ز را باز کرد
 از آنکه که مردم خداوند پاک
 پدید آوریدت اندر جهان
 بفرزند بدخواه از باد و دم
 نه مردم همانا که لگن و تنگ
 شکفت از شما آنکه فرزند خویش
 چنان میوه نورس از باغ جان
 نرسیده از روزگار شست
 نگه داشت شمارا بود در جهان
 اگر پند و اندرز من بشنوید
 ازین نشت کامی بدارید دست
 که از داد این درد آرد بر
 بتیمار جانکاه و ابستگان
 بجان و دل در و پروردشان
 سرافراز دکن بدین نیک کار
 پیر مرد خسار و شد پیر ز درد
 ز بس غم می جام خون شده دلش
 پیچیده بر خویش مانند مار
 تنی چند ز آفریدم بی قیصر
 تنگ مایه در هوش و پاییز کران
 بگری بر خویش بنشاستان
 بزمی سخن گفتن آغاز کرد
 ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
 کس میسجد از کمان و جهان
 نگشته رو او از زنگ و ستم
 شناسد چنین کار بر خویش
 بر شاخ نخل بر و مند خویش
 که بختد شمارا خدا ای جهان
 بر آید تا زاد از وی دمار
 بدوزخ بود جای تا جادون
 سخن آنچه گویم بدان بگروید
 شمارا خداوند بالا و پست

بگیت در دایم گاری ده
 کند تیره بخت شمار اسپید
 جو بد بهر خوشنودی داد کرد
 شنیدند گشتار او را بگوش
 پشیمان شده از کسب کار خویش
 گزیده ره راست نارستان
 با نذر ز او جان نموده گرو
 گرفتند و رستند از نام بد
 ز سال سیجا گذشته شمار
 بشد دور آزاره و آیین شوم
 یکی میجری بود و اگر بنام
 بد است از باد نکلن نیکنوی
 ز کشور بر انداخت آن پرخرو
 از آنکه بر انداخت کاید ز نام
 بگمواره کامرانی و ناز
 و بد شیر او را زیستان مهر

بکینو در آن استگاری ده
 بر آرد بدل آنچه باشد امید
 سراسر سخنها ی آن بر بن
 بیاید بپریشان ز سر رفته هوش
 ز بهوده کردار و هنجار خویش
 نموده کران از ره پاستان
 کمن دین را کرده آیین نو
 بکینو زیاداش و انجام بد
 ۱۸۰۸ فزون مشت میر شصت هزار
 بیکره ازان کشور و مرز و بوم
 بی نیک کاری میفشرد گام
 بگوشش در نیگار به نهاده رو
 چنین رسم وارون آیین بد
 شود مام از زادنش شاد کام
 همی پرورد چون بتان طراز
 بیوسد گهی چشم او گاه چهر

در بیان برخی از احوال خود بعد وقت

امین الملک و موجب است تمام این کتاب

پس از دکلن آن شهر یار روان
 بدروازه انگریزی گروه
 شناسنده گوهر بخردن
 بکشم تبسی پامیم آمد ستوه

بدیشان بگفتم ازینکار خویش
 گمانشان چنان بود که گویم ز رخ
 سر آنیکه بودند سالار شهر
 سخنهای چون گوهر آبدار
 روان تیشه کرده خرد و نه منون
 همه نغز و شایسته و لیسند
 نیز زید نزدیک ایشان بجاک
 گهر سنج داند بهای گهر
 بآرایش رای رضوان شرت
 زهر گونه گلهای معنی درو
 پروردش خون دل خورده ام
 دریغا که شد خوار چون خار خوش
 کم از رخ شد این چنین باغ من
 بگفتم مرا این نامه بر نام شاه
 رسد تا نزدیک ششم من
 پیش شهنشاه گردون غلام
 گر این نامه و نام نزدیک شاه
 صد افسوس بد آنکه داند هفت
 جوانمردی کپنی در دیار
 که شاید بیادش این کار کرد
 شوم از سوی خواسته بی نیاز

ندیدم درینکار کس یار خویش
 مرا سرد دادند پاسخ چون بخت
 بندهشان چو از فارسی هیچ بر
 زدنش یار است چون نگار
 ز کان دل آورده کیسزدون
 بنزدیک دانا چو جان ارجبند
 دل از غم چو چاک قباکشت چاک
 نداند بجز صیرفی نس زرز
 بیار استم گلشنی چون بهشت
 چو از جنگ در رنگ و غنبره
 گل از بهر بوینده آورده ام
 نه میمزد بویندگان هیچ کس
 شده هر گلی بر دلم داغ من
 که شاید فزاید مرا آب و جاه
 بر آید گیتی همه کام من
 چه سازم که برسد ازین نامه نام
 رسیدی فرودی مراد استگار
 بدرگاه خسرو رسانده رفت
 نمودم بفرس دری آشکار
 رساند مرا کپنی بهر و کرد
 با غم بجام و بآرام و ناز

بنان ماند کردارم از کمپنی
 فرودم بخود ریج از بهر گنج
 ز چندین سدان و بزرگان شهر
 نگاهی برین نامه هم کس نکرد
 مرا شکوهیت از دست کس
 که فرها از سرم دور کرد
 مراداده بود او فراوان امید
 تو نامه را نزد خسر و برم
 همان بیش آنکه در کمپنی
 و هم جلوه این نفرت گشار تو
 ز شاه و بزرگان آن سرزمین
 بدان آرزو موم دل جستم
 چه شمش که بنده کس او پیش کو
 برو ناگهان مرگ بکشد دست
 چه ریخ اگر ریخ من شدت بنا
 که جان من نفهم سخن راه دست
 بفردوسی آتش بر بار سخن
 فرشته سخن ز آسمان بر زمین
 بشورید و بتان هفتش نهاد
 از انپس که نوید کردش ز بیم
 بدو گفت اندامت زیر پیل

ز ناسازی چرخ و بخت دنی
 نیفزود گنج و پند زود ریخ
 نیامد یکی آفرین بنشیند بهر
 زانده رحم شد چو دینار زرد
 اگر هست از بخت خوشت و بس
 برگشت مرا زار و رنجور کرد
 بشبهای تاریک دور و سپید
 ز هند کهن هدیه نو بر دم
 بزرگند و سالار و دورانی
 و حشاشان کهن اختر تار تو
 بیای بی سود و بس آفرین
 چنین شمع روشن بر افروختم
 کند کوری از دیده کور دور
 مرا خارا زده در جان بگشت
 محمود باد انش و دوستیگا
 روان و دل و مغز را گاه دست
 که بر آسمان بزدگار سخن
 بیار و بیزداده بچرخ برین
 زکر دار نیکش پیاده یاد
 بکشتن هفتش دانه تهدید و بیم
 که سایه تنم چو از سنگ نیل

نگو بنگی کرد و سپیدانه سر
 چنان اوستادیکه اندر جهان
 بشد خوار باشم چه اندوخت
 مراد داشت باید زیزدان سپاس
 بدل بود کین نامه نارم بهن
 پر یوار مانم ز مردم نهان
 بشهرم کی مسدبان یار بود
 خردمند و بازپ و فرونگوه
 محمد علی خان بود نام اوی
 چو او دوست اندر فرو و جهان
 بماناد خرم دل و نیکیست
 دهد در جهان تا خور و ماه نور
 ماند درین نامه تا جاودان
 نزدیک من گفت بودن خموش
 زبان گر سراید سخن ناسزا
 زبانی که گوهر فشانده می
 دلی کو ز در چون صدف است
 بخوان چون خورشید سپهر
 چو لوزینه و قند باشد بخوان
 نداری اگر قند و شکر است
 نهفتن نزدیک به نزدیک هوش

شد آواره و پاره و درید
 چو او کس نبود تشنه و زبان
 بنیست بکس در خداوند پاک
 که بر جان من نیست از کس براس
 نگویم دگر ره از ان یک سخن
 نه پند نخواهد کشش در جهان
 دشمن هر من پر ز تمیاری بود
 سرافراز و با جاه اندر گروه
 بستر درون زاده بدم او
 ندیدم کسی یکدل و یک زبان
 برو باد آسان همه کار سخت
 از و باد دیدار بدخواه دور
 بینی ز فرخنده نامش نشان
 بنان ماند از خاشی مرد هوش
 خمش بودش سگان شد روا
 شاید که در بند ماند همی
 بیرون که نباشد چه سنگ و چرخ
 خورنده شود خشمگین و دوشه
 شود میهمان شاد از میزبان
 به گفتار شیرین تر از قند است
 سخنانی زیبای خوشتر از نوش

بروی نیوشندگان در بند
 با بنام این نامه کن خام ساز
 گیتی ز تو یاد ماند سخن
 نه بسنگام تیار و خوش است
 اگر در گهوار تو گشته خوار
 همه ره بدل بسجده هر اس
 شناسنده ناکه آید پدید
 ندانی تو که انگیزی زبان
 نماند نمان سچ بر تو سخن
 چرخشکی که جان بیکر شست نام
 خرد یافته مرد و دانش پرده
 بعدش بر راه نمود گفت
 چو آمد بگو شمع چند گفت نفر
 بپذیرفت و چست کروم کمر
 که نبود پسندیده بوشمند
 که ماند ازین نامه نام تو باز
 تو فرسائی و او نگر و کهن
 بزرگست ایزد شب آبستن است
 فبره اگر ارمی کند کردگار
 تنی نیست گیتی زگو هر شناس
 پس تیره شبست در و پدید
 نور از ده نایم سوی تر جهان
 کشاید سر بسته راز کهن
 خردمند و روشن دل شاد کام
 ستوده بیکی میان کرد
 سخن بر تو پدید اکنه از نرفت
 اذان هر بان یار پدید از صفر
 با بنام این نامه تا سحر

اما نخواستن بگو تیدار در کس از سردار فرانسین
 شنبیل سلطنتی خواسته شمر و با که شهر قلعه در کس خراج
 نماید پذیرفتن او و متصرف شدن کوئی و شمشیر
 خیمه سازین باز گویم سخن
 چو سازد کوئی چنان کار
 چو سازد در کس نماند بدست
 چو سازد در کس نماند بدست

نه کوفی بماند نه کالانه جان
 فرستاد نزدیک دشمن پام
 پسندم که باشم گرفتار تو
 مرا اگر بداری ز بنار خویش
 سپارم دژ و باره یکسر تو را
 چو مدرس شد آباد از انگریز
 بآزار گانی و هر گونه کار
 دل از کشور خویش پر دخته
 بیو و همه امین از مال و جان
 بدل کرد اندیشه کوفی خدای
 دژ و باره سازد سراسر تباه
 ز کینه کمر چیت سازد مخنت
 چو گرد و پرانگنده دیوار بست
 اگر مایه دار است گر میشد
 بریده یکایک دل از خان و نا
 چنین شهر آباد پر رنگ و بوی
 در نیست ویران شود یکسر
 زده و سیم از بهر تاوان شهر
 بدارد و دژ و باره زانسانکست
 قلعه بخونی بر و بر نگاه
 شود بسته این رخنه شاید بز

نبه چاره جز آنکه جوید امان
 مرا هست از تیغ خالی سیام
 تن و جان سپرده ز بنار تو
 نداری بخواری گرفتار خویش
 گشایم بشهر آمدن در تو را
 در و مردم آمد زهر سوی نیز
 زهر جاشده گرد و از هر دیا
 بد آنجا سرا و دکان ساخته
 نشسته بجای خود شادمان
 چو بنهد فرانسس در شهر پای
 کند پست و یکسان بجا کس
 نماند که یک بخت ماند درست
 کسانیکه دارند در وی نشست
 هنرمند مردم و گر بهمن
 پرانگنده گردند گرد جان
 زهر سوی و هر گونه مردم در
 پرانگنده از لگت گرد و بره
 بدشمن دهد تا که دشمن بهر
 باروی و جیش نیار شکست
 نه ویران نمایم ساز و تباه
 نگر و خد مردم از و در هر

ندانم پی شهر تاوان چه داد
 بشالار دشمن فرستاد و گفت
 شنید و پذیرفت و زنار داد
 چو کوئی خدا گشت امین ز بیم
 سر اسر بدست بد اندیش داد
 جز او مردی که حصاری بُدند
 بدر رس چو شد بردنی و ترس
 شمارش بد فتنه کرده یاد
 سخن آشکار آنچه بودش نهفت
 و فارا بجان و دوش بار داد
 در و باره و کوئی و زر و سیم
 بزینار دشمن تن خویش داد
 همه سچو او زیناری بُدند
 نگذاشت پیمان نیاز و کس

پیغام فرستادن نواب انور الدین خان ناظم کشور
 ارکات چوینا پتن نزد سردار فوج پوری و دو پلکس و محافظت
 نمودن او را از مجادله با انگریزان و فریب دادن دو پلکس ناظم را

چو آمد فرانسس با ساز جنگ
 بهیمن خواست که راه کین و تیز
 از شهر مد رس بگیرد بزور
 ز بالابریز آور و اخترش
 کند کوئی و شهر یکس تباه
 نموده بهم آشتی گرگ و میش
 در آنکه بران کشور و بوم و بر
 بنام انور الدین و خاشی خطاب
 بر و بوم ارکات و چینا پتن
 بفرمان او بود یکس همه
 بر انگریزیه کار بمبند شک
 نشانند بر و زسیه انگریز
 کند کام شیرین و تلخ و شور
 ناید بخواری بر منه سرش
 ز سر افکند بر زینیش کلاه
 بره داد مرگ راجای خویش
 ز اسلامیه بود سالار و سر
 ز سوی شه آگره کامیاب
 دران ممترو کمتر و مرد و زن
 شبان انور الدین و ایشان

گرفته برانگریزیه سخت راه
 زوریا برون آمده مهر خجک
 کند کار انگریز را خوار و زار
 بمانا نمانند زنده کسی
 چه تاب آور و مرد بازار کان
 مزار و بر شیر زنگ و دوزخ
 فرانس را بود انجاسری
 جز انبار و دست او بد لگام
 بد انگاه سالار و فرمانروا
 زوستان نشسته درون کرده بود
 پسندی بانگریزیه گر گذرند
 منم ساسته بهر تیارشان
 مبادا برایشان سدهج به
 بچری و زری گشاده زبان
 که مارا بد رس نباشد نیاز
 بکند آنچه آید از مال و چیز
 سپاسیم کیسر بگنجد تو
 نگیریم بایک پیشیره به بیت
 چو اسب چنبد به خوا و خود شوق
 عمارت شهر آباد برخواست
 رشتن آری بایک روزی

چو بشنید کاهد بد رس سپاه
 سپاه و سپید همه چون ننگ
 چنین شکر و آلت کار زار
 پسندیده هفتی برایشان بسی
 اباشکری چون شهر و مان
 بود و گر چه چالاک گورو گوزن
 بجاییکه نمش بود و فو پجری
 در انجا و را بود کوئی و کام
 یکی از فرانسیس خود کام و رای
 دو و پلکس به شام و پرنگ و یو
 بنزدش فرستاد و نور نوند
 رواداری از هیچ آزارشان
 اباشکر فایم بهیشان مدو
 دو پلکس چو بشنید پیغام خان
 فرستاد باسخ بیکر و باز
 سپس زانکه گیرم از انگریز
 شمرده جزو یک دست و دست
 بود و زان تو در سر هر جهت
 زانکه شکر جنگ او و شوق
 زانو گورو و گنج آرد
 چو بشنید و زانکه

بخود کرده انبار ابلیس از زنگنه سپیش خود ماند باز
 نکرد آنچه کردنش بایسته بود بر دور پین مرد شایسته بود
 چنان مهر ز رست دیدار اوی که پوشید بروی همه کار اوی
 چو خرگوشش دیدار داده بچوای نیکویش چون گردد افروخته
 نه است که او پروردار دبا بغیر جام هم زو نکرد رها
 شبان گر گرا ره دهد در سر خور و گرگ امیشم بزا همه

ترغیب نمودن و دلکس بر توفی را بخریب رسد قبول
 نکردن او بپاس عهد و میثاق و جدوشت طوفان
 و تفرقه چهارات از قوت طالع اگر بزان حسن اتفاق

گشاده چو بر توفی راه شد بدست برش بر تر از راه شد
 زور یاد و دشت اندر آمد بشهر ز فیروزی و کام دل دید مهر
 کسی را نیاز زد و خود شاد ماند بجان خرم و دل پر از دانا
 و دلیکس فرستاد و شویش پیام که ای پرهنر صفت نیک نام
 بنیک اختر می و بغیر خنده فال زبون آمد از دست تو به کمال
 گرفت ز دشمن به نسیان چهار که از گل بر آرد کسی نیش خوار
 برای تایلون و هوشی شیر سر باره آورد ز بالا بزر
 زول مهر بزوای و بغیر ای کین بیند از آسمان بر زمین
 نشسته دشمنان به غرآ بکن پایت و در رانست آب
 همان کوئی و کاخ و قصر و چرا همان کپتاده با نرنگی

ز مدرس نمانی نشان بر زمین
 چو بشیند سالار فرخنده رای
 نگشت هیچ ازداد و آیین و راه
 نیز رفت آنرور را استان
 بگشاکه هرگز ندارم پسند
 و زو در نشین در پناه نمسند
 گذشت اندرین داوری روزگار
 ندانم چه اندازه از روز و ماه
 که ناکه کفر مان جان آفرین
 بر آمد یکی باد و طوفان سخت
 جدایی نبودش ز طوفان نوح
 بر آورد دریا چو تند زخروش
 نه هر سو چو البرز برخواست موج
 تن جانور را بود جان ز باد
 ز سوداگران پست کشتی آب
 چنان شد کزان شعله بر کنار
 یکی از فرانسیس کشتی جنگ
 از آن کشتی غرق گشته بود
 دیگر هیچ بود از چهارات جنگ
 بازه برید همه را متل
 سبکبار کردند از توپ و تیر

بآیین پیغمبر جنگ و کین
 بگفت و دو پیکس نلغز اندای
 چو جان داشت پیمان خود درگاه
 زبهنیده گوینده داستان
 رساندن ز بناری خود کردند
 اگر بد اگر نیک خواه منند
 نکرد آنچه گفتش بد آموز کار
 بگردون بر پیمود خورشید را
 زمین و زمان و جهان آفرین
 که چون خس بودی خاک گشت
 بسی تن برید پیوند روح
 که بر چرخ کرگشت گوش سروش
 بهستی گهی کشتی و گه باوج
 بسی جان که آن باد بر باد داد
 فروشد خود و بارناورده تاب
 نیامد پدید و نشد آشکار
 بدریا فروشد بکام نهنک
 نیامد برون زنده خبرش نلغز
 بریشان چو شد کار و شوار و
 بدریا بیکنده توپ بغل
 جوانان کشتی بتد پیر پی

سبک چون نمودند یکسر ز بار	از ان یک نشد غرق و شد رستگار
ز غرق ار چه رستند بی بر شدند	چو مرغان بی بال و بی پر شدند
بر انگریز بخشود پروردگار	که شد کشتی دشمنان تار و مار
ز کف رفت سامان جنگ و ستیز	ز توپ و رشتی بر آید قفسیز
چنین است کردار این کور پشت	بود گاه هموار و گاه بی درشت
نبودی گران باد و طوفان سخت	نگشتی فرا نیس راست بخت
هر آنجا که بد کوفتی انگریز	برفتی گرفتی بجنگ و ستیز
چو مدرس همه جا گرفته بدست	رساندی فراوان زبان شکست
نه کوفتی بماندی نه کالانه بار	گرامی بسی خوار کردی چو خار
بکس بر که دارای خورشید ماه	پندارند از مهر و بخشش نگاه
اگر یک جهان خواهد او را هلاک	رسد کی و را یکسر موی باک

رفتن بردنی بسیمت فو لچری و طلب نمودن انور الدین خان
مدرس را از دو پلکس و تعلل او در نهیای و وعده و
لشکر فرستادن انور الدین خان بسرداری محفوظ خان بدر

چو شد بردنی بال و پر ریخته	بزنجیر خم شد دلا و ریخته
تنگی گشته کشتی ز چوب و قفل	نمانده بجای نیز کتوب بغل
گسته رسن بادبان پر شکاف	ز سامان شده چون گفت و صاف
بشدت بازوی نیروی اوی	سوی فو لچری کرد نا کام روی
ز دار و نه گردش شده شکدل	خلیه روان و پر آتشنگ دل
سپاهی که با خویش همراه داشت	از ان هبه هبر مدرس گذاشت

که آن بوم را با سبانی کند
 بدارند پاس از بد دشمنان
 گزیده سپهبدی بر سپاه
 چو آسود از گرد و از دور راه
 گروه فرانسین سه ره هزار
 زهر سو در آنجا که گرد کرد
 بهندوستان از زمان دراز
 سپاه فرانسین تا آن زمان
 شنوزانورالدین کم مغزو هوش
 بپندار پیوده و رای بی خام
 بدر رس همیداشت دیده براه
 که شاید دو پلکس بدو سپرد
 ندانست چون شیر کیر و شکار
 فرستاد پیش دو پلکس پیام
 بهاری گرا زمین تو در پس دروغ
 نیوشنده بشنید پیغام او
 چو گویند نشنید پاسخ بکام
 قتاده زاده خروخت دور
 که باشد فرانسین تان شکن
 بدار کش و پیچیده کار و توار
 چو در به تیر نکند که در نیمه سق

بهیومی رمه بر شبانی کند
 برخشنده روزان و تیر شبانی
 سوی فوجی خوشی همی در راه
 جهان دیده سالار شکر پناه
 نبوده و ایران دشمن شکار
 هزاران پل اسکن اندر بند
 زو انان شنیدیم بدینگونه راز
 کس انیایه هرگز نداده نشان
 بگفت دو پلکس همیداشت کوش
 پختاده ناعیده دانند برام
 باند شسته است و رای تباه
 برد و گیری ریخ و او بر خورد
 برو به نیکدار و آسمان و خوار
 نماند تیغ سخن در نیام
 کتم آشکارا به پیکار تیغ
 نیار است پاسخ ابر کام او
 چنان دشمن کشت بشمرده خام
 چنین گفت از روی باد و غرور
 که از افنون نایه سخن با چو من
 فزون سازد به کار و یافه گزار
 چو مار سیاحت گز و جان پریش

بخواری بزم سرش را از تن
 کجایار و آنخوار چون خاک است
 اگر شیر و پل است چنان کنم
 گر از کیمیا بگذرد از ماه
 رود گرد بر یا بسان نهنگ
 جدا کرد از شکرش ده هزار
 زنانی ستوده ز سر موی خویش
 بسایه پرورده خود را چون
 بخود راست کرده سلیح نبرد
 ز بس جوشن و درع و تفتان خود
 ز سم ستوران و از پای پل
 سپید ارشان بود محفوظان
 تبیره زنان شکر رزمجوی
 تو گفتی که داماد نزد عروس
 تنی مغرور نا که از خنجر کار
 بفرموده از نکت پی اسب مرد
 بشهر آگاهی شد که آمد سپاه
 غاتم یکی زنده زان انجمن
 که با من بیازد شمشیر دست
 ز خوشن زمین رنگ مر جان کنم
 کشتنش شام بجای سیاه
 بیارم بر روش بنیر دی جنگ
 سواران که در وی بنیدگیوار
 نهاده برخ نام به نهاده ریش
 ز مردی روان لاغر و فریق
 رسانده بابر از سم اسب گرد
 سر اسب سپه کوه آهن نمود
 زمین گشت جنبان چو دریای پل
 چو دریای ز جا گشت شکر و دل
 همه راه بر غلغل و دمای دهل
 رود تا بر دهره ز آغوش و بوس
 ندیده خروسان شوهر شکار
 بگردن سپیدند بادار و برد
 بریده پی جنگ از دور راه

مصالح طلبیدن سردار مدرس از محفوظان و

پذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگان را

دو کس را سپه دار مدرس گزید که دانند و یارند گفت و بشنید

بنزدیک محفوظ خان دلیر
 نه کین در میاست مارانه رزم
 کواهی دهد جان آزاد مرد
 سزدگر نه چچی سدا از او مهر
 چو گاهی بند در میان سپنجک
 بداند هر آنکس که دارد خرد
 نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست
 نه زیبا بود خیره خون ریختن
 به پیجا چو خونی چسکه بر زمین
 بد است از تنی گر برون خون رود
 همان به که بار اش و فزهی
 خود و شکر ت باز گردی بجاک
 چو گفت فرسته سپید شنید
 نه در یافته خشم از مهر باز
 دو مرد فرستاده را کردند
 چو انجام محفوظ خان ز شوی
 دو پلکس چو بشیند کار سپا
 فرستاد یابند زینسان بام
 مکن جنگ و خود را نگد از پیش
 منه سر بخورد و بارام و خواب
 اگر دشمن آید بخون ریختن

فرستاد و گفت ای سرافراز شیر
 گزیدی چرا رزم در جای نرم
 بود آشتی به زنجک و سزد
 که بر مهربان مهر آرد سپهر
 بهر خاش بستی میان از چنگ
 بر اکندن تخم کین هست به
 بگویند که آورده بستن نکوست
 چو دشمن آباد و ستا و یختن
 از آن خشم گیر جهان آفرین
 رود گزتن جان بگو چون بود
 دل و مغر و جان کرده از کین تپی
 برین باد ایزد تورا زینمای
 ز باد غرور سپهر اش مید
 نه پیموده چمن غنم از چهر باز
 پس زانکه بنمود خوار نشد
 برو این سخننا سر و خشت بزد
 بدر رس بکنند مردی براه
 بالا لشکر که ای نیکنام
 نداده دل از دشت شمار بگش
 مکن نیز در جنگ جستن شتاب
 نگهدار خود را ز آویختن

اگر دشمنش را بود رای جنگ	گزین کن ز شتاب راه درنگ
گرفته بدیوار باره پناه	پیمان عیان و پیمای راه
چنانچون توانی برای و بهوش	باید ره آشتی داشت گوش
مگر چون شود کار دشوار و تنگ	تو را هست باید بناچار جنگ
چو پیکار پیش آید و کارزار	بمردی برآور ز دشمن و مار
مده سچگونه بدل رتس راه	اگر یار باید هرستم سپاه
چو شنید فرمان سالار خویش	ز جانیکه بدیای نندا و شیش
نه کس را فرستاد از بهر جنگ	نه برخواست آواز تو برفتنک

رسیدن محفوظ خان قریب بدر رس و

صفت آلات و احوال و احوال و احوال

مخفیة دشمن چو از جای خویش	نگم داشت در جای خود پای خویش
گلان برده محفوظ پهلوش و فر	که رسید دشمن نیمش مگر
بسور اخ باره چو رو باه پیر	خریده برون نماید از سهم شیر
دلیرانه نزدیک مدرس براند	ز بدخواه میخواست خون چکاند
چو نزدیکش در بیاورد سراز	به طیاری سگرا آمد نیاز
فرانسس گزینش و بسته بود	باسلوب شایسته پیوسته بود
به انگله که آمد بجنگ و ستیز	ستد باره مدرس از انگیز
چو محفوظ خان دید آن مور حال	پسندید و با خود نمود اینحال
به انگونه بر پا کند خوش نیز	نماید بداندیش را راستخیز
کسانیکه استاد و انا بدند	مرآن کار کردن توانا بدند

بخواند و نمود و بفرمود و
 بسی رنج برد و دانش نمود
 پس از برون رنجهای دراز
 نظامی که بد او ستاد سخن
 چو ز اخی تک کبک را گوش کرد
 با انجام از پیشم آورده باز
 بدست آنکه دانش بران داشته
 پیشیده از خاک خمس چو پیا
 بدشمن سپید که آشوب آشت
 شده کهند از روزگار و دراز
 درونش پراز رنگ و پر خاک بود
 زمین و دشمن مورچه خورده بود
 چو کردم بکاشان زیگانگان
 ز بس اندر دشمن آشتیت و بلند
 به سنگام برون زجانی بجای
 چو افزار گردون نبوده دست
 نمودی چو پرنه تو پرن تو پرا
 که تا دشمن از روی بیاید گزند
 چو پیل ز آتش برافروختی
 هر آنکس پس و پیش او ندیای
 دل تو پنبه بود چو از رنگ پاک

بسازید که من پاسبید سو
 چنان کار کردن توانش نمود
 به پهم و مهتاب ماند باز
 نهاد این سخن و نه ساد سخن
 تک خوشترین هم فراموش کرد
 بریده گران چو پاسبای دراز
 بیالای هم چو بگذاشتند
 نمودند هموار سر کوب را
 شنو تا بگویم چنان تو پرا
 نکرده کسی زو گهی رنگ باز
 چو اندر برون نیز ناپاک بود
 بجان از خداوند آزرده بود
 بجانشی ساندی گزند و زیان
 گله به برون نادی بیگردد
 نکر و اندی عراده از جای پای
 بر فتنه فراوان بده نرم و ست
 زوی آتش آندشمن آشوب را
 بسوز و چنانکه بر آتش سپند
 نخست آن فروزنده را سوختی
 زو آتش نمودی به دیگر سراسر
 رسد تو پرن را از آن هم و پاک

بجند ز جای درود پیش پس	چو گیرد و را آتش اندر نفس
از آن پشتر که بد اندیش را	رساند زیان مردم خویش را
خمش در یغ است گاه سخن	شنو از هنر مندی تو زن
چنان چیت و چالاک بودست مرد	بسنگام سنگامه دار و برد
که سازد تن دشمنان را کباب	اگر دل ندادی و کردی شتاب
زرقی بر آماج آن نیز خوب	بیک ساعت اندر زوی چار توپ
زوی گاه میدان و سنگام کا	فرانسیس در یک دقیقه چهار
از و نصت گشتی گلو له روان	ربا گشتی کیتوپ از مندیان
کنون گفت باید ز شکر سخن	شنیدی چو از توپ از تو زن

مقابلہ نمودن فرانسیس با محفوظ خان و

ہنریت یافتن محفوظ خان و گرنجین

بران جا بجا تو پنبہ ساختہ	چو سر کوب و سنگر شد ساختہ
کز آن مردم شہر شاہ ابوبہ	بزدیک مدرس کی آب بود
در آنجا بہ از چشمہ زندگی	بذ آن چشمہ اندر گوارندگی
شدہ مردم شہر اسکندرش	سواران گرفتہ گرداندرش
مدان جرفسانہ بدیر کہن	ز اسکندرو آب حیوان سخن
فرانسیس شد ساختہ بہر جنگ	چو بر شہریان آب گردید جنگ
بود در تن تشنہ جان ناگوار	کہ دشمن کند و در از چشمہ شا
سپہ را بفرمود سالار گرد	چو از تشنگی زار باست مرد
ہمہ زہ شیران بوم فرنگ	دو بارہ دو صد از دلیر جنگ

بهمه دو توپ از در کارزار
 بد انسانکه سالار فرمود زو
 رده بسته برسان و آیین جنگ
 گزیدند در پشت سر توپ ازان
 شود خیره و نیز آید براه
 چو ماند میان راه یک توپرس
 چو بشنید محفوظ کام سپاه
 چو نزدیک شد توپ کردند پیش
 هوا پُر زدود و زمین پُر ز کرد
 زدود و ز آتش چو پشت پلنگ
 تو گفتم زمین گشته چون آرد با
 چو آن گرم مهره با سپه ببرد
 تبه شد دران آتش کارزار
 پای پی را گشتن توپ جنگ
 گمان برد در دل سرا سر سپاه
 چنان لشکر کشن از چار صد
 بانوه شکر که بُد همچو کوه
 بود نزد دریا زبون آب جوی
 چو شکر برهنه بود از سر
 حراش شمشیر زین بنیام
 سری کو نیارد نبرد از مود

بدارند تا خود کی آید بکار
 برون تاخت چون ز آتش تیز دُو
 دو توپ از پس پشت و در گفت
 که ماند ز دیدار دشمن بنان
 بیار و سپاه اندر آور دگاه
 پدید آید آنگاه ناکس نکس
 پاوردشکر پذیره براه
 روان شد گلوله ز انداز پیش
 بشد روز در دیده چون لاجورد
 نمودی زمین هر زمان رنگ رنگ
 وز و آتشین مهره گرد را
 رسیدی شدی سپاه بامرد
 بزاری هیون و بخواری سوار
 که یکدم ندادی زمان و درنگ
 بود توپ صد اندر آور دگاه
 فراوان ز بون گشت و بسیار
 بیک با و حمله باید ستوه
 ز بون گشت دریا ز آب جوی
 چه سود از زره پوشد از نسیم
 برانکس که باشد به پیکار خام
 سرش را لچک به نماید ز خود

سپهدار با آتشپاه بزرگ	چو میش ریمیده رودید ار گرگ
گریزان برفتند از دشت کین	خاوه تن پروان بر ز زمین
ز سوی فرانسین بکین بخت	نه دریای کس نیش خاری شکست
سر پرده و خیمه رنگ رنگ	همه آلت رزم و سامان جنگ
کم و بیش خبری که بد با سپاه	بجا ماند و لشکر گریزان برآ
فرانسین فیروز شد و ز سبزه	خاوه همه خواسته گرد کرد
از آن خواسته نیز دو توپ بود	چکوم چنان هر دو ناخوب بود
بند و در خور آنکه دارد نگاه	بمیداخت مر بهر دو از آگاه
گریزان چو شد خان ز دشت بید	پیر از خون دل و رخ پراز خاک گرد
ز در سس یکی دور جانی گزید	نشت دل از غم بندان گزید
پراکنده مردم زهر سوی دشت	بیا بد نزدیک او کرد گلشت
بنا که یکی زشت و ناخوش خبر	شنید و پیکر شد آسیمه سر
که از فو لچری سوی مدرس سپاه	دو پلکس روان کرد و آمد راه
بیاری هم اکنون رسد بی دنگ	فراخای میدان برو گشتنگ
نیاسود از بیم و بگریخت زود	نزدیک سننومه آمد فروود

سنگر بستن محفوظ خان در سننومه و مستعد نشستن در کنار
 رودخانه باشکر و توپخانه دور و دور و عسکر از فو لچری و بهریت
 شدن آن سپهسالار جبری بک حمله سپاه مخالف

سننومه آمد چو لشکر ز راه
 دمی بود پنهانیه و جای پست
 بیرگشته بختی در و ز سپاه
 پناهی نبودش ز دیوار پست

گذرواشت نزدیک او آب بود
 چو بگرخی شکر زمیان کین
 که دشمن پنداخت هر دو بچاه
 بهره دگر توپ بسیار بود
 زیم بد اندیش کرده شتا
 گزیدند جائی لب رودبار
 که گردش دشمن کینه خواه
 ز توپ و گلوله دمنش جوا
 برود آب برده زهر بد پناه
 ز جنگل بریده زهر گونه چوب
 یکی سنگ از بهر سنگ کلام
 اگر تاختن آورد بد گمان
 چو آماده شد سنگ و متکا
 شب و روز با شکرش از هر
 و هم مه رسیده بتهشت روز
 جهان گشت روشن ز زین چراغ
 ز سوی دو پلکس باید سپاه
 سپیده دمان شکر رن ساز
 ز مدرس روان گشته برهم پنا
 بدین دو سپه بود فرمان چنین
 و دشکر همراهی یکدگر

سپه بر کنارش باید فرو
 بنامه بد ایجاد و توپ گزین
 چو در خوردند یهش که دارد نگا
 کشیدند و بردند تا پیش رود
 گذشتند با توپ آنسوی آب
 نهادند آن توپ بار قطار
 بیاید بازند او را تنه
 نیارد گذشتن بد آنسوی آب
 سروتن بستند از گرد راه
 گرفته رستمه سوی جنوب
 بستند کرب بود شان چهار
 ز آسیب مانند اندر امان
 سپه لب رود بگرند جا
 نیا سوده میداشت پوشتی
 چو افروخت خورشید گیتی فروز
 بشد روز ارکاتیان پیر زاغ
 بزیر پی از فو لحری کرده راه
 بنزدیکی رود آمدند
 که محفوظ زو شد گریزان براه
 شده یک ز دشمن بخوانند کین
 بر زم و به پیکار بندد کمر

یکی از یمن و یکی از سیار
 بگیرند و مردانه جنگ آورند
 بر آرنده از جان بدخواه گردد
 ز مدرس سپه را بره شد درنگ
 سپاهیک از پیش نزدیک رود
 ندیده ره مدرس یاوران
 شده جنگ و پیکار را ساخته
 از انسوی محفوظ خان چنین
 سوار و پیاده که همراه داشت
 سراسر جو آرد و پایا بجو
 را باشد بی توپ زار کاتیان
 بشد رایگان گوله باروتیخ
 بیامد نزدیک دشمن فراز
 بیگانه از آن آهین اردو
 ز گولی جو پر دخته آمد تفنگ
 گانم ندانی که گنیت چیست
 ز فولاد سازند همچو کمان
 بود یکسرش تیغ و ریزنده خون
 سرد گیر آن بود گوله دار
 به پوسته گرد و دمان تفنگ
 مرا ز تفنگ است بر جای نی

بد اندیش را در میان چون شکار
 بکوشند و دشمن بنگ آورند
 بد انسانکه دیگر بخوید نبرد
 نه پوست با شکر پیش جنگ
 بیا بدستی ندید ایچ سود
 زدوده ز دل ترس و بیم از روان
 تفنگ عدو کش پیفراخته
 شد آماده جنگ و پیکار و کین
 گرفتن گذرگاه را بر گاشت
 فرانسس گنیت از آب زدود
 نیامد کس چگونگی زیان
 فرانسس چون آتش شد و تینه
 بکف آهین اردوهای دراز
 را کرده سر پیله مهره را
 به گنیت فولاد بردند جنگ
 جو در فارسی نام گنیت نیست
 در ایش کیدستان پیکان
 بیکر خم دشمن گنند سرنگون
 چون چنان محکم و استوار
 بآین شایسته اهل کفرنگ
 جو در رزم دشمن نشانده پی

بود بدنش دور گریز رس	توب و تفنگ است بکار بوس
نماند چو اندر میان سپهر راه	بگفت سازند و شمع تن به راه
ز نیزه فروز تر بود کار گریز	برون آرد از پشت خورشید گریز
بمندی در انا هم سنگین بود	شگفت آفتی در گه کین بود
چو معنی بگفت شد آشکار	کنون دل بر زخم دلیران سپار
گرفته بگفت هر یکی چون بستانا	نمودند جمله چو باور دمان
سپاه و سپیدار بندی کرد	از ان جمله سخت اندر ستوه
چو گاهی جهان میزدند و تر	که بوده نموداری از دست خیز
بنمودند دیده که کارزار	گریزان چو از شیر شتر و گاو
بسیار شوم و غمزدان پیش رود	شده تنگ و شمشیر و خنجران خود

فریاد نمودن مخوف و خان و اخبار بران جنگ
و شکست یافتن و گریختن بارکات

لب رود و پدر و دکر و سپاه	گریزان بستمه آمد ز راه
سنگ که از پیش پای و رای	ز بهر جان روز که به سپاهی
پخته نرود و خنجر نمودند جنگ	جدانشه معنی از سپاه فرنگ
سپیدار از انصاف پزادی بنام	بروی چو زخم بگزدی چو کام
ز بوم سویس و سویسی گستر	بنموده فرزان سپیدان آن پزیر
بیاد بزد بگفت سنگر رسید	باین مردان در بر رسید
چو از و تفنگ گشت آتش فشان	نه شکست را که در بر ایشان
نهی گشته امان در جنگگاه	شکست اندازد بهندی سپاه

نباشد سپهر اچو دست سستیز
 سوار و پیاده شاد و بهیج
 را خوش کرده ز دل فخر خویش
 پسر را پدر باز نشناخته
 بریده پسر نیز مهر پدر
 چپ و راست بر سر گریزان
 پیاده و فدا و بنیر سوار
 چو دیوانه بگریست برود و
 سر اسیر بر سر بی گناه
 همه سیر و دوزان کم کرده
 فراخی ز تنگی ندانسته باز
 بد جای چون گور بکا شک
 بر اوی دشت کمرس اندر دمان
 ز گوله فراوان تن نامور
 بسی تن جدا گشت از جان پاک
 نه پای ستاد و نه دست تیز
 بد انسو که خورشید گرد و فرو
 ز آبدای آید دشت آتش پناه
 به آگیا رست هم از سید
 سخت از گریزندگان سپاه
 بفرست که بفرستنی و دشمن گز

گشاید بناچار پاس گریز
 چو رو به گریزان ز شیر دژ دم
 رامی همی جست از بهر خویش
 گریزنده ایرش بر دتاخته
 سر خود همی خواست برون
 ندیده پس و پیش و اندام چاه
 سوار اسب تازان بر سر امیدوار
 ز تنهای خسته شده خون روان
 پیش اندر آمد یکی شگنای
 پزار غم زوان و تن از زخم سخت
 نه بشناخته راه پست از فراز
 گزیدند بهر رمائی در رنگ
 رسیدند چون برق آتش تان
 بخواری تب گشت و شیری سپهر
 طبر خون ز خون بار آور و خاک
 گرفته انجام راه گریز
 نموده ز شفق ز آفتاب و رو
 بسی خویش و چون دشت تباه
 هنرمیت به چپا رگی بر گزید
 سپهر روان گشت سپهر
 پیا بود در آتش پناه سترگ

نشانی نخبته بر ارکاتیان
 نشست و روان گشت سالار شیر
 بدی زنده کرد پورستان بام
 پس او روان گشت کبیر سپا
 ز بسیم جانی نکرده درنگ
 بیدان یکی تن نماده بجای
 شاهه بسی کشته در رزمگاه
 نکاو و بیدان یله پسوار
 قطار شتر بود بسیاروان
 طرایف بسی نیز از نسیم وزر
 همه پیچداوند افتاده خوا
 بیاید ز مدرس به انگه سپا
 ز تن بال مردی فرو نخبته
 به پوست خرم بیاران خویش
 ز شادی روان را بیارسته
 و شکر شد از اسب گنج و گهر
 زمیدان بستن موه نهاده رو
 مسلمان بیدید چندی بجای
 بر آورده از جان ایشان دمار
 بگردون گریزد گرا زمرگ مر
 نیاید بر مانی کسی از زمان

چو اندر کیان احسنت کاویان
 سرافراز محفوظ خان لیسیر
 بردی بکردی مراد اسلام
 سرو پا برهنه پراز گرد راه
 گذر برگریزند گان گشت شک
 بارکات ز قند باتیسره را
 بسختی گدشتی از انجا بیگاه
 همان بار برگاو ز پیشار
 بجایمانده بار و شده کاروان
 چو اختر فروزان زهرگون گهر
 بجایمانده گنج و بدر رفته مار
 که دشمن تپی کرده ند جایگاه
 رها کرده سامان و بگر نخبته
 خسته کسی راتن از زخم نیش
 فراهم نمودند آن خواسته
 باندازه کار خود بسره و
 بتاراج بردند بازار و کوی
 نمان از غم جان به پنهان برای
 همه را فکندند بر خاک خوار
 بر آرد از و بیگمان هرگز
 کند گرتن خود با آهن نمان

فرانسیس پر گشت از زرنگاه شده از غنیمت تو انگرسپاه

فرستادن فرانسیس کوئی دار مدرس را با بعضی از بزرگان
انگریز بقولچری و گر بختن تبار انگریز با برخی از اهل سپاه از

مدرس قلعۀ موسومۀ بخت دود

چو زمین رزم گشتار آمد بر	به پیچ و خم عیان سوی گفت و کرد
فرانسیس پر دخته شد چون نکلین	چنین بکای آمد مرا و راگزین
بدرس ندانکس که کوئی خدای	ابا انگریزان با نام و رای
فرستند سوی قولچری هر لیسر	کنند از انگریزان تی بوم و بر
دو باره دود صدر مرد به راه کرد	سرا از اردوانه سوی راه کرد
خبر آنها که بودند بازارگان	بی سود و سودا گشاده دکان
تی چند از انگریزی سپاه	بناکامی و بخت گم کرده راه
بهمراه سوداگران گشته یار	ز مدرس گرفتند راه ساز
بجا مانده دکان و کالای فروش	سپرده به دشمن جبری بخت ساز
بریده شب و روز سپاه و راه	بداد اردوانه کرده پناه
حصاری بنده خفت و او د نام	بدانجا رفتند بگسته دام
ز مدرس بود و دو مشتاق و میل	مضاک و گریوه بی در سپیل
بر آورده آن باره را انگریز	بسودا و ران کرده بازار تیز
بفرمان او بوده آن جایگاه	هنادی بسرا از بزرگی کلاه
در آن باره انگس که پراپود	ز سالار مدرس دو ویم پای بود
گفتار سردار مدرس همیشه	بره بر هیئت شتی ختم خویش

سپرده بفرمان او را می گشت
 چو بشنیدگان نامور با سران
 ز در کس پر دخته شد بجای او
 بجز سنت داد و بسیار جای
 هر جا که بودند آن بوم و به
 بگفت انگیز آن بوم و بر
 بهر گوشه زبان مرزا اندوید باز
 نشسته بآرام برده بسر
 بسو داد و آن مرز بنهاد پای
 بیازار کافی بر آورد و نام
 چو روشن بود نزه برنا و پر
 سر سنت داد و از همسران
 در آن بوم و بر کس نبوده بزرگ
 مران نامور چون جدا شد ز نام
 بگرمندل کس به از انگیز
 گرفته همه را بفردمان خویش
 ز در کس چو پر دخته شد بجان
 سوی سنت داد و از بجز
 به پکار با او مرآت نیست
 مرا جسته باید در این و او را
 سخنانی او کرده آویز گشت
 که قرار شد و گفت و شستن
 بشد بوم به بنواد و ادای او
 ز انگیز کوفی و کوفی خدای
 باند همسر چون تن فشر
 بود شمس که مصلای نامور
 مسلمان و هند و بنده سفر
 چو افتاد انگیز به را گذر
 بدست خود آورد و کم مایه جای
 رسانید خود را بفردمان و کام
 ز سر تن بود بهر با و شیر
 چو در پای بود بزرگ و گران
 چو او نامداری بیایه سنگ
 ندانم چه بنهاد و بودند نام
 بکوفی خدای بزرگ و عزیز
 چنین را اندانید به جان خویش
 را با کشته ماند تیر از کمان
 بیاید کند روز تارک و تنک
 برابر بدر یا خم آب نیست
 ز سارار کاتبان یادی

مدد خدای استرجع سر و از قلعه سنت داد و از

انور الدین خان قبول نمودن شریعت و اصلاح امور

سر سید داود با ساری در نظر
 سیدی انور الدین کشور خدای
 پاری از خواست فوج و سپاه
 سپید چو آگه شد از آواز او
 ز دست فرانسویس بنه سوخته
 از آنکه که محفوظ برگشت خوار
 سرانیکه بودند با او بسم
 سپاه و سپید رنگ شکست
 پیکار شده گرد بر آستان
 پسندید سالار کشور خدای
 بجنگ آنچه باید ز رو خواسته
 چو انبار بوده در آن انگیز
 ز اندازه خود نموده در پیغ
 سخن را فکندند ز انسانکین
 چو چنان بر نیگونه آمد بجای
 بشد ساخته لشکر نامور
 نموده سپید از برده و سپاه
 ز کچیز شیر پرورده جان
 پر از انور الدین و آن هر دو
 بر و از پیران زمین و پیر کین بکار
 بر انگیز پیشه سالار و
 یکی نامه بنوشت با خوش برای
 بدر که فرستاده آمد ز راه
 پسندید و شد یار و انبار از یکا
 بجان اندیشش آتش افروخته
 به چیدی از غنیمت بخود و همکار
 همه دل پر از درد و جانها دادم
 به ندان شب در روز خاییده و
 بر آن نامه گشته شد استخوان
 خود و نامداران بد نیگونه رای
 که لشکر بدان کرد آراسته
 دید در خور خوشین سیم چهر
 به نیار یاری کند هم بستن
 شد انگیز با آن سخن و سخن
 و در لشکر پارس است لشکر خدای
 گزیده و سالار پر خاشاک
 دو شایسته رزم در رزمگاه
 محمد علیخان و محفوظ خان
 پدر را بجای و دوازده زور
 پیر از درد جان و پیر از باور

چو آئین ز آتش روان یافت
بسم تار و پود سپه بافته
خروش همیوان و نیزه و ران
گذشته ز فیروزه گون آسمان
و چشم جهان بین گردان سپهر
شب ماه و در روز تابند مهر
نظاره بران فوج فیروز جنگ
که تا خود چه اندوز از نام و ننگ
روان گشت محفوظ و با او سوار
گسان بشکر بد و تنه سوار
و گرد و هزار آزموده و لیس
پیاده بهمه سپه دار شیر
گرفت و سوی مدرس آمد فراز
بدرین چهره ماند و میل باز
هناده بنده را بسوی شمال
روانش پراز در و دل کی نکال
گشاده براه پزادی و چشم
کز و بد سپه پزاد از چشم
چو آید بخواد از و کین خویش
دشمنان کند تیره آیین خویش
ز مابلا سرش را بست آورد
مگر نام روش بدست آورد

طلب داشتن و و یکس پزادی را بفوج لچری و روانه شد
از مدرس و رحمت کشیدن از سپاه محفوظ خان به اشایی

راه و رسیدن به مقصد گاه

چون شد کار مدرس به ساخته
بجام دو یکس به پرداخته
بجائش چنین آرزو یافت راه
سوی شنته او و فوج و سپاه
روانه کند تا که آن بوم و بر
گیرد بخاریده در زم
سپه پزاد و بشکر شکن
به مدرس درون بود با آئین
سوی به پیشش خواند تا با سپاه
به انسور و دینیز پیوده راه
ز راه در صبر روز و سخت

شده پزادی انجمنان که کرده چیت

بزرگ و سرافراز و فرمانروای	بدر رس بدانکه که او داشت
ز درخواست گرد کرده بسی	گرفته به پیراد از مدرسه
گرنده سپه نیز سیصد نفر	بهمه گرفته همه سیم و زر
همه زاده در مرز و بوم فرنگ	همه آزموده بمیدان جنگ
یکی از پس خواسته یک پیش	دو دسته نموده روان گشتن خویش
دو دسته پس و پیش در گفت گفت	میان خواسته بود و سامان جنگ
سوی فوجی خواست بردن سپا	ز مدرسن بدرسن به هموده راه
بسوداگری داشت آنجا نشت	بلند یز را بود مدرسن بدست
ز مدرسن دو در پانزده میل راه	بفرمان او بود آنجا یگانه
گرفته در آنزه بدشمن کین	سواران محفوظ بر پشت زین
چو بدخواه آید کنندش تباہ	نهاده دو دیدار خود سوی راه
سواران نموده برو ترک تاز	پراوی چو آمد بد آنجا نراز
بگردون رسانیده غوغا و شور	پس ساقه لشکرش برده زور
نخستین زدن خواست بنگاه	بیامد بریده ز پس راه را
دلیری و مردی نموده ز دور	بخته تن خویش و جان ستور
چو از دور می آمدندی پیش	ز نجانده دشمن بر بجنیده خویش
گرفته رسانند رنج و زیان	که شاید بد اندیش ادریان
نمایند از خون چو لاله زمین	ز تن سر بریده بچشم و کین
گریزان شدند از میدان جنگ	فرانسیس در کف گرفتگی تفنگ
هر سودوان چون میدید شکار	پریشان و پر کنده در غنای
ز گرمی و از تابش آفتاب	سوار و پیاده همه غرق آب

نهاد و سرشتی که نبود دلیل
 چنان نامجو شکر کنه خواه
 پیاده که بوده بگاه مشار
 در آن پیشه بته نام درخت
 بخوابانده ماشه بگوش تفنگ
 بداندیش بدو و ویکسرها
 فرو ریخته بر زمین سربس
 باد از ترسانده دشمن زدود
 نشد گرچه کس از فرانسه تباہ
 ز بس حمله پی پی از سوار
 سواران کشیده زهرسوی سر
 برادی باندیشه افتاد سخت
 چو پیش اندر آید شب زنگ گون
 سراسر شود روی کشور سیا
 چو دشمن سیمه خام گردد جهان
 اگر تا ختن آورد بی درنگ
 ربانی نیاید ز ما هیچ کس
 بفرمود تا شکر پیش رود
 گرفته نه نیز بسپرده راه
 روان گشت خود تیر و ساق و ما
 سپین دست در دست مر و آقا

کجا پایداری کند پیش شیر
 نیارست یکتن نمودن تباہ
 بهمراه محموظ خان دو هزار
 نشسته کمر کرده در ز سخت
 شتاب آوریده بجای درنگ
 نمودند و شد پیر ز راه هوا
 یکی بر نشانه نشد کارگر
 رمی کی بر بر از غریونده گور
 بریدن بخود دید دشوار راه
 چو کوچه بر و شک شد مر غرار
 شده غار پا اندران رملند
 برد چون از آن سخت کرد آخت
 فتنه طشت زرین خور سرنگون
 همان مرد پوشیده خسار ما
 بدو نیک بر دیده ماندن شک
 سوار و پیاده شود کار شک
 شب بگاه و ره بسته پیش کس
 گزیده ز آتشی رقرار دو
 بسدر رس کشد خویش را در پناه
 زهم بداندیش چون باد راند
 دلیران نموده کهنه از پای

بران شیر مردان هنگام کین
 که بی یاور و بی سپهر خویش
 نداده دل سپردنی ز دست
 بگام دلیری شده ره سپهر
 بضر بگلو که برانده ز پیش
 بریده بدینسان ره جولناک
 بدر سن سیدند اسوده تن
 از انقاد و شش که کینروی پای
 برابر برینا برش چو پیر
 گرفتار گشته زنده بجان
 بیالید بر خویش سالار شیر
 که نموده از فخر بر آسمان
 برده فرستاد هر سو نوند
 بازوی مردی و نیروی بخت
 گرفت ز دشمن چنانکه کام خویش
 خنده زبالا پیاورده زیر
 پس مرده سالار با فرو رای
 از انجا بشادی بنه بر نهاد
 محمد علی چون مراور را بدید
 یزادی و انرا بشکر نامدار

ز مردان گیتی هزار آفرین
 پس و پیش دشمن زاندازه پیش
 پایان درون همچو پیلان
 بر ایشان چو دشمن سستی گذر
 از ان پس گرفته همه راه خویش
 تناسان کوی گاه با هم و باک
 ز آسیب بدخواه ناسوده تن
 بشدشت و ناست و فن بجای
 نباشد بمانده در آرزو اسیر
 بدست سواران مخوف طاعان
 که دشمن ببردی نموده اسیر
 ز شادی و دوش کرده چون اغوان
 بفرخته فانی و بخت بلبند
 بر زم خراوان و پیکار سخت
 کشیدم بسی زنده در دام خویش
 دلاور سرانرا نمودم اسیر
 بر آواز کرده نصیر و درای
 بنوع برادر روان شد چو باد
 بدان فرو برز آفرین بترید
 سوی فوجی زرق و گشادار

اینجا - چنانکه در پیش رو آید - گشت و روا شد

بغرم تیغ حصار سنت داود و استعداد و اتحاد و لشکر انگیزان

چو در فو لچری ساخته شد سپا	که پوید سوی سنت داود راه
حصاری از انجا بُده بردویل	پایه بد انجا بُزیده سپیل
دژی کو چک و سر کشیده ماه	فرانسیس کرده بُد انجا بگاه
بناده و رانام ازین پستنگ	پراز ساز و سامان و سبابتنگ
بزرگان که بودند در آن سپا	سرافراز گردان شکر پناه
همه بوده از روزگار در راز	بفرماندهی در سپه سرفراز
گشته بر ایشان بسی روزگار	بفرسوده تن جان نموده سار
بزدی چو شد متر اندر سپا	گرانی همه را بدل یافت راه
سران کهن روز دیر نی سیال	زده سرازان باز و پیچیده یال
یکایک بگفتند در بندگی	بپایان رسیده زمان زندگی
بود او درین لشکر امر و زانو	نشاید که بر ما بود پیش رو
ز ماه دژ مبر چو شد روز بشت	زمانی ز تیره شب اندر گشت
بزدی بماند بر آینه سپاه	ازان دژ به پیود تا صبح
شمار سپه بقتد با هم سار	ز پنجاه افزون نبوده سوار
بهر اوشش توپ دشمن گذار	برنگ اژدها همچو اژدر درار
چو آتنگ شان جنگ بباره بود	بیاورده شش نیز خمپاره بود
بزدی کی رود پانار نام	ز رفتار آسوده به سنگام بام
بد انجا ی لشکر باید نرسد	ز انگیزیه بود آتشی رود
سوی سنت داود و ز انجا بگاه	بود در میان نیم فرسنگ راه
سخن گویم از لشکر انگیز	کمتر ازان سپس تیغ پیکار تیز

درون دژ سنت داود مرد
 ز بندی گزیده ره پرتگیش
 بدین سیما شده ره سپر
 پرستاری توپ بدکارشان
 کنون نیز در انگریزی سپاه
 از آنها هر کس که راند سخن
 مبنی سچ معنی لفظ سپاه
 ازین مردمان نیز صد کس سپاه
 رسید فزون کس در انجا نبود
 بدرس چو شد بردنی چیره جنگ
 برده دل انگریز این گمان
 بشکر بدیشان کند یاوری
 پیاده زگر مندی دوهزار
 چنین فوج در انگریزی سخن
 دهی بود نزدیک که لور نام
 فرانسسم بدان ده نمود سپاه
 بگر مندل اندر هران بوم بود
 نگهبانی و پاسپانی کشند
 بدان دوهزار از پی روبرجک
 که بادشمن آید چو پیکار پیش
 از آنها نبوده چو ابل فرنگ

یورو پین دو صد از در دار بود
 گذشته ز دین نیاکان خویش
 نیاز آنگروه در زبانها سمر
 بدین چاکری تیر بازارشان
 بوزند آن کار را سال و ماه
 ز اند سخن جز بنام کمن
 نشد آشکارا بماندست راز
 نشسته بدژ اندرون سال و ماه
 که دستی تواند بدشمن نمود
 بجز خستن رزم و پیکار و جنگ
 که سالار ارکات بند و میان
 شود یار و انباز در داوری
 نگه داشت نوکر که آید بکار
 پیوست نامش ز گاه کمن
 بر اندی بد انجای انگریز کام
 که دارند کشور ز دشمن نگاه
 که بگیرد انگریز در زیر سپر
 زگرگان رزم را شبانی کنند
 بخشیده نزدیک نه تفنگ
 بد آنها بر انداز پیش خویش
 کس آموخته راه و آیین جنگ

چو بندری سپهر بوده افق خیز که پایداری گرفته گریز
نذیده گهی دست مردان مرد پیک باو حمله پریده چو گرد

عبور عسکر آتشبار فرانسس از رود پاناروت
گشتن باغ قلعه دارنت داور قلعه سیل چکار

فرانسس بگذشت از رود آب	به پیکار جستن گرفته شتاب
چو آتش که افند یار یک تنی	بوم به اندیش بنهاد پی
ز باره بده نیم فرسنگ دو	سرای سپاراسته از بلور
دشست داور دهر که بدست	گرفت در اینجا نمودی نشست
سپاس آنرا بوده سوی جنوب	چو مینویکی باغ زیبا و خوب
زمینش فراوان و جای فراخ	دشش هم بافته یال و شاخ
زبیداد وادخزان بوده دو	دشست و زانجه بر آورده دو
پیاده نشاند در آن چند کس	که بند و ره آتش از خار و خس
چهره برده بود آنکه از چم و پاک	و هم سیل گیر و بیک مشت خاک
جگشتن چو گردید بدخ آتشک	پیاده برون تاخت از هر جنگ
ز آتش چو بارید بر سر کمرک	رضیدند ز انسان که از باد برگ
باند که ده و گیر گشتند ز برون	پراگنده شد آه سپاه پیرن
ده یکس و ده کات و فرج و ک	که از بهر یاری روان شد براه
نی پشتمنی انگشتان ز کین	ز دشمن به از خون نایدین
گان و آتش کای شکریا	فرز و نیت از چرخ بر نزار
بیا و آتش کور و نیت کس	بر اساس پیکار و کین و جفن

هر آنجا که دارد بکفت انگرز
 بکد اور فست بر انداز شور
 نگردانده از جای خود پای را
 سپید چو شنید فرمان چنین
 گانش که با انگرزان سپاه
 گریزان برفتند خوار و بربن
 بریده چو بد چار فرسنگ را
 به ان باغ خرم چو بناد پای
 سپه کمر از کف نهادند تنگ
 بر آگنده هر یک پی کار خویش
 یک آه رو و بیمه در گنجینه نان
 بهره شتر نیز بسیار بود
 فراوان همان گاو نیز زیار
 بیاید باغ اندرون سارون
 نمود هر کسی بار خود را فرو
 همچو نان را با کرده جبهه پرا
 بنزد کس نیک درونی با سپاه
 بیاید سپردن بپای ستیز
 تنی کن زد دشمن بی بازوی زور
 بدست اندر آور مران های را
 بیاید باغ اندر از دشت کین
 نباشد جز آنجا که از زر مگاه
 تن و جامه رنگین نموده بخون
 شده چمنه از پنج ره با سپاه
 آرام و آسایش آورده را
 ز خود دور کرده همه ساز جنگ
 ققاده سر اسب بر تن خویش
 بخور و نشسته کی شادمان
 که سامان لشکر بران یار بود
 زهر گویند چرخ که آید بکار
 پیش گاو بنده پامردان
 هر جا فرو بخت پی تار و پود
 ره دور رهنی نموده را
 نشسته همه جای خود پنهان

و در و لشکر انور الدین خان قریب باغ و گنجین و نرسین
 و در و لغات و تقاب نمودن سپاه ارکات و طمحت
 شد آن جنود و حمار سنت او و در و حجت و حایلی انجین و دیگر

سپاه و سپهبد همه پیراس
 که ناگه برآمد یکی تیره گرد
 یکی شکری همچو البسه زکوه
 باید زار کاتش شش ره هزار
 پیاده همان سه هزار دگر
 پیش سپه و سپهبد روان
 سپاه فرانسین گشته روز
 سر اسیر در کف گرفته تفنگ
 پراکنده هر کس به پهمود راه
 بمانده بنه بار کرده رها
 بارش باغ داده درود
 مگر تو بچی دل نداده ز دست
 نه بکسته از کار خود تار و پود
 هر سان که بود آن پشیمان سپاه
 بسی کس بپفکنده از دست جنگ
 جز آن هر چه سنگام و گاه گزید
 از انهدل و دست برداشته
 رسیدند افغان و خیران بر د
 پس اندر دو سال افیر و جنگ
 گریزان چنان خوار و اندک سپاه
 نیارست با لشکر سپه مار

نشسته باغ و گذشته ز پاس
 بشد روز خورشید چون الجود
 زمین از سم اسپ گشته ستوه
 سوار زره دار خنجر گذار
 بهمه آن لشکر نامور
 محمد علیخان و محفوظ خان
 رسیده چون پنجر از پیش یوز
 فراخی همی بسته ز انجای شک
 نیارست صف بست فوج و سپا
 زهم باز نشناخته دست و پا
 چو دیوانگان کرده سرودی
 نداده صف خوشیستن داشت
 روانه ابا همربان سوی رود
 همه ساز و سامان نموده تبا
 در اندشت گاه بهر میت تفنگ
 بهمه راه آورده بود دند چینه
 بامید جان رخ ازان کاشته
 بآب و قناده گد نشسته زود
 دمان و دمان تیغ بزمی جنگ
 فرو ریخته آلت کین بر راه
 برودی بر آرنه زیشان مار

اگر خویش را مردم سپهر
 بود چون زروسیم اندوده رو
 صد دست زخمی فکند بر
 بر دی و مردانگی تو سپهر
 بچیده لب رود از بهر جنگ
 فرو ریخت گو له چو باران زین
 چو در سنت داد و شد آگهی
 رسیده زارکات فوج و سپاه
 شده شاد و زانمروده پر و چون
 بجایمانده بچاه کس از تپاز
 بر آید سپه ساخته بهر کین
 که پیوسته بالشکرمندان
 نه پیوست آفوخ با فوج پیش
 روان گشت و بیرید شمشیر
 ز دلها همه ترس کرده برون
 بجایمانده بد آنجه آلات جنگ
 بآیین پیکار بسته صف
 گذشته ز جان از پی نام جنگ
 دوشکر به پیوسته بر دو هم
 زارکات و انگریز هر دو سپاه
 دلیر است رو باه نادیده شیر

سراپا پار ایدار نسیم وزر
 نیز ز جوی نرود وینار جوی
 ده و دوشده گشته گشته تباه
 خود و توپ از رود کردم گذار
 گشاده دلیرانه بازوی جنگ
 پای پی برار کاتیان پد ریع
 زیگلانه شد باغ وستان پی
 بداندیش گشته گریزان براه
 بامداد یاران بسته میان
 پی با سپهانی دران قلعه باز
 سوی رود تازان سپرده رین
 شده یک جنگند بایدگان
 فرانس از رود با فوج خویش
 پس انکه پاراست صف سپاه
 ستاده بجای چون که پستون
 دلیران جنگی گرفته جنگ
 نموده همه سینه مارا هرف
 فشرده قدم کرده قایم جنگ
 گرازان و تازان و بابا و دم
 شده یک باید بدان رزمگاه
 چو چند ز بیم فکند سربز

چو دیدند دشمن ستاده بجای	کشیده رده سخت بنموده پای
دل و دستان لشکر شمار	بگره پیوسته و از کارزار
سوار و پیاده همه جای خویش	باستاد و نهاده کس بای پیش
نه کس بر دحمه نه بنمود جنگ	بگاه شتاب آوریده درنگ
بقنای مردی شده خشک رنگ	چون بستمه شد پای رفتار رنگ
چنان لشکر از فوج بگریخته	همه ساز کین بر زمین بخیته
بر رسید امنوس و آه و دروغ	از ان جنج و خود و ختمان تیغ
که بر خویش تن بسته از بهر جنگ	نفر مایه شکار از نام و سنگ
ز زن گرفتار هم شود یک سپاه	بهند وستان آید از دور راه
بیک زن دو صد مرد این تن خاک	شود در گناهم بستن بلاک
ز زن آنکه باشد زبون و بزد	چه سان باید اری کندیش مرد
دو شکر بر تنند تا کرد جنگ	سوی سنت داود و ایر گشت

مضاحک خواستن و بیکس از انورالدین خان

و روانه داشتن سپاه بطرف گد لور

دو بیکس چه آگاه گشت از سپاه	که بی کام دل باز آمد ز راه
بجو گفت تا انورالدین بجان	بیاری انگریز بنده میان
فرستد چه باید بنزدش سپاه	که باشد بختیش شست و پناه
مراسمت داود نماید بهت	نیاید دل و شست دشمن گشت
نگردد گهی پاک از خار راه	بود چون به اندیشش را و پناه
گراو باز خواند سپه را از جنگ	بگیرم در از در خدای پد رنگ

بجانش چو جا کرد این آرزوی
 یکی نامه پر مهر و پیر آفرین
 سوی انور الدین و محفوظ نیز
 نشست و فرستاد زمینان پیام
 که ما را ازین پیش تا این زمان
 دو هم بوم و یکیش داریم جنگ
 زیاری بدخواه ما بوده دور
 نکرده لشکر بد و یآوری
 نه با ما بکین و نه با او به
 بنامه چو انجام آمد سخن
 روان کرد باید بگد لور زود
 پیشکر که از باغ ناکرده جنگ
 چو سی روز شد از دژ مهر بهر
 ازان نامداران پر خاش و کین
 بگد لور گردد روانه ز آب
 بد انسانکه سالار فرمود زود
 چو دریای آنجا بود موج خیز
 سر موج بالا رود تا بابر
 یکی باد آمد ز سوی جنوب
 پر از آب شد کشتی آنسپاه
 پر از سپه گشته پامد فرود

سوی چاره دل بست و آورد
 بد انسانکه آمد مرا و اگرین
 بگز لک سر خامه بنموده تیسر
 بدان و سر فر از فرخنده نام
 همتا نبند دشمنی در میان
 سر دگر شاد دل نفرموده شک
 گزینید از تیغ جام بلور
 با هر دو سپرده این داوری
 دژم روی دارید و شاد اچ
 فرستاد و این تازه افکندن
 سپه تا بر آرد ازان مرزدود
 گریزان پامد بارین کمینک
 فرستاد فرمان که بندد کمر
 نموده سپه چو صد کس گزین
 بکشتی نشسته نموده شتاب
 سپه کمیر آمد بکشتی فرود
 چو خیزد هوید اکند رستخیز
 رباید ز کشتی نشین تاب و صبر
 همان موج مانند البرز کوپ
 اگر چشید تحت غرق و تباہ
 بسوی کناره سپه آنچه بود

برفته همه از بر جای خویش سوی جنگ نگذاشت کس پای پیش

استماع نمودن افورالدین خان و محفوظ خان

از مصالح و لشکر فرستادن و پلکس تجریش و ایشان

چونامه بنزدیک پورو پدر	بیامد ز خواجهش به سجده سر
سپرده بانگرزیه راه مهر	بهنگام پاسخ دژم کرده مهر
نموده سخن را یکی روی پشت	بگفتند گفتارهای درشت
و دپلکس چو بشنید آمد بخشم	ز کینه نموده چو خون سرخ چشم
بفرمانبران گفت کز چار سوی	بتاراج و پیکار بنهاد روی
بنزدیک مدرس هران ده شهر	کز ان افورالدین برد رخ و مهر
مهر جا بهر سان که یابند دست	تبه کرده سازند با خاک پست
سپه تاخت آورده تا پست میل	فرار آمد هر جادهی در سپیل
بتاراج بردند چیزی که بود	ز آتش بگردون رسانیده دود
فراوان ده ورگستاخوند	ز بیابانی سودا انداختند
در سنت داود پیر از سپاه	زار کاتیان کس پذیره براه
نیامد بآهنگ جنگ و ستیز	بد اندیش انگیزه رستخیز
باتش همه بوم و بر کرده پست	گشاده پهن و تاراج پست
بسی مرد وزن کرده پنهان دان	بسی پیوا کرده بی آب و نان
بیامد بجای خود از رزم شاد	نکرده زار کاتیان هیچ یاد
بانور چو آمد ازین سیاه گه	دو خسار گلزار کرده بهی
بجان گشت آزرده از بهر گمان	توانا به اندیش و اونا توان

به چسبید بر خویش و تلخ نشید چو چاره نبودش دم اندیشید

وز دو جهازات جنگی فرانس بسند رفو لچری و فرستادن
پسینام ترس آمیز با نورالدین خان و قطع نمودن راه
امداد و اعانت از گروه انگلیزان

۱۲۰۰

چل و شش شد انجام باغین و نعل
لکین بردنی هشت جنگی چهار
سپه از باد و طوفان کشته شد
بجائیکه خوانند ناشناس چین
فرستاده بد تاکه از باد سخت
باشند تا موسم آید و نعل
چون شست شورش ز دریا فرو
پاید جهازات جنگی چهار
نهم روز بوده ز ماه محنت
دو یکس ازین آمدن شاکست
بخشکی سپه داشت همچون ملنگ
پفرودنیروش و خشک و تر
فرستاد بر ترس و بر هول و با
بیامد مرا چار شتی جنگ
خشکی فرستم بر سو سپاه
بر انگیزم اندر جهان رستخیز

گزارش کنم از چل و هفت سال
بهمراه آورده بد سر فرستاد
همه را جدا کرده از پیش خویش
بزرگ بنگاله باشد نه چین
بدانجای ایمن سفکند خست
از انجا بد رس پایند باز
بد رس از انجای بنهاده رو
پرازات و مردم کارزار
سوی فو لچری آمد از ره دست
ببالید و چون سرو از آگشت
بد ریاشد شیار و یاور جنگ
سوی نورالدین پیامی درگ
کران شد دل مرد ترسند چاک
بسازم بد ریای کنون راه تنگ
کم شهر و کشور سراسر تباه
بود به اگر بگذری از نستیز

اگر بشنوی پند نیکو گمان
 و گرنه بد آید بتو بر ز کین
 در سنت داود با کم سپا
 نیاید بدنیوز از انکه نرسند
 نه لشکر بدتش نه گشت جنگ
 بدین انجمن راه یابد شکست
 ز سالار ترسا چو ترسان شنید
 چو بد آرموده در آگاه جنگ
 کس گشت از بیم مرد جوان
 که انگر ز رانیت یار و پشت
 به پیش اندر شست جنگی جهاز
 از آنها پدیدار نامه یکی
 ز مدرس بریده شود پای اوی
 فرانسس گردد برو چهره دست
 همان به که با او مدارا کنم
 چو آرم بزمی دشمن را بدست
 به حفظ خان کرد نامه پدر
 ده پیکس در آنجا که میخواست
 ز حاجت ترکان بر جای زهر
 بهر سان که دانی ابا و بساز
 بر انگریز آشفته چشم سپهر
 پیکسو شوی از گزند و زیان
 سخن بشنو و آشتی برگزین
 شود پست و یکسان بجا کسینا
 باید داد و یاری سپه انگرز
 باید سرش بچکان زیر سنگ
 شکستی که دیگر نیارند بست
 رخش گشت از ترس چون شنبلیله
 فراخای کتی برو گشت شک
 بدل اندرش کرد جای بجان
 پیش آیدش روزگار درشت
 اگر هست رفته براه دراز
 ندارد سپه نیز جز اندکی
 ازین بوم گرد دهنی جای اوی
 نیاید درین مرز جای نشست
 ز کین راه همه اشکارا نم
 توانم بجای خود ایدین نشست
 که ای پور دستور بارای و هر
 ره آشتی برگشودن بخویش
 پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر
 و گرنه شود کار سخت و دراز
 بسوی فرانسس گردد بهر

چو فرزند بر خواند راز پدر
 بدشمن نموده ره همسر باز
 سوی خویش گشت دردم روا
 چو آمد بنزدیک از دور راه
 دو مهر رسیده بهم شادمان
 گرفتگی دست دیگر بدست
 ز شادی دو پیکس برافروخته
 پا کرده از چالپوسی دکان
 ز انداز پیر و ستایش نمود
 رساند از تیش بچرخ بلند
 ز مهر و زکین رفت هر گون سخن
 دل از شرم پر دخته هر دو بزرگ
 ز هر گونه دوش فراوان نثار
 همان نهد چاه بدره نسیم
 نموده بهم دوستی استوار
 پیامد بشکر که خویش باز
 سپاسی که در سنت داد بود
 ز امداد انگریز یکباره دست
 ره انداخته نمودن دو پیکس حجاز
 از راه بندر گوه و

ز کار گذشته تی کرده سر
 گشاده برو بر سر بسته راز
 خود و چندی از نامور همزمان
 دو پیکس پذیره شد شایسته
 شکفته رشادی چون سرین خان
 خرامان پای بجای نشست
 بسی آفرین خواند از روی مهر
 گشاده براه خوشامد زبان
 ستایش ز پایه فرایش نمود
 در آمیغ بود آنمه رشید
 ره مهر نو گشت و کین شد کین
 یکی گشت از رشتی میش و گرگ
 که بد از رشتش روپه صد هزار
 بداد و شد آزاد و رسته ز بیم
 جدا گشته محفوظان شد سوار
 از آنجا بار کات شد سر فراز
 همه را بنزدیک خود خواند زود
 کشید بجای خود این نشست

فرستادن لشکر بنهر حصار سنت او و محارب نمودن

سپاه انگیزی بکنار پانار رود و به تصرف آوردن مخالف
و فتحه ثانیه باغ و نمودار شدن سنگا جبارات انگیزی و فرار نمودن او

ز ماه دویم رفت چون مفت روز	به ششم برافروختیستی فروز
نخامم دو پلکس برای چه کار	بگووه روان ساختی چهار
که بد آمده هر چهار از آهین	بد ریاهمه چون سنگان کین
چو سالار ارکات یاری و مهر	گستوز یاران پوشید چهر
بد اندیش از ادا از هم و پاک	ز دل کیره رتس بنموده پاک
روان کردش کبر پیکار و جنگ	بهنگام فرصت نداده درنگ
دویم روز از مارچ در سجگاه	بد انسوی پانار آمد سپاه
ز در دیده بان دید و برداشتن	که از دور نزدیک شد پنج نو
فراوان سپاه است آنسوی آ	جبین کرده از کین پرازیج و تا
بر آمد ز در انگیزی سپاه	بهمه سه توپ آوریده براه
پیرین آرزو تا که دشمن ز رود	گذر کرده نماید بدینو فرو
چو یک توپ پرس ماند ره درین	دو شکر دل و دشت ته ز جان
بهد یک از توپ داده پیام	همه روز تا گشت نزدیک شام
ده و دو ز انگیز شد شش مرد	ز دشمن دو و هشت گاه بزد
مان کرد چون روز دیدار خوش	میانخی شده شب پاد پیش
دو دشمن جدا کرد از هم گر	با سایش از پنج شد راهبر
طلایه همه شب همی داشت پاس	ریشخون دل هر دو ان در پاس
سحر که چو خورشید خنجر کشید	دل تیره شب سر بسر بر درید

رسیدان خاور بر آورد سر
 دوشکر دل بر دوان نوبخت
 چو دشمن من دون بود اندر شما
 ز میدان بیایند آمد فرود
 که ناکه بغیرمان داری هور
 ز کله سنگار کشتی در آب
 سدی سنت داد آمد ز راه
 کز انکند بد برود پیچیده است
 بیکتوب نصرت و بد بیکر چیل
 بسنگار هم بود فوج و سپاه
 ز کله سار آستر زمین
 بهر آه سنگار کرده روان
 بزرگی که بوده گریخت بنام
 چو از دور سنگار آمد پدید
 شده دوستان شاد و خرم چنان
 ازین گرد گردنده چرخ که بود
 نشسته بداندیش در باغ بود
 بر دستان گشت مائکده
 گریزان برون رفت از میان
 دگر ره بردن رفت از باغ
 پیکر است شمشیر و دیگر سپهر
 ز مهر بر و بوم و از سهر گنج
 فزون گشته بگذشت از آبخوار
 سرایان ز شادی فری سرود
 تن ناتوان را فرامیسنده زو
 چو اندر هوا تیز بران عقاب
 آباد و دگر گشتی ز مخواه
 زور یا کرانش بر لوده تاب
 سپاهش همه برده از شیریل
 همه از دور زرم و آورد گاه
 زانکه ز صدمه در کرده گریز
 بزور و بغیر و چو بسر بیان
 بران فوج و سنگار میراند کام
 رخ بینش گشت چون شنبلیله
 بنغم شد بدل شادی و دشمنان
 زیان یکی دیگر یراست سود
 دشت شد و سنگار بر داغ و دود
 غنم شد و ویدار او نموده
 سوی فوجی گشت از کاروان
 خراسنده طاق و س آمد بیایغ
 فرود آمدن لشکر از گشتی بکناره و رسیدن

افراج از نیمی و طلچری و انکلند بد و حصار

و باره و خوشتن یک کشتی فرانسس

چو سنگار آمد بنزدیک دژ	در خنده شد روز تاریک دژ
ز شادی میفکند لنگر فرود	گرین که اسپید فوج بود
ز دریا بسوی کناره فرار	پایه ابا لشکر سر فرار
دوگون نام دارد سپاه فرنگ	اگر چه بود کار آن مرد و جنگ
بخشکی گروهی که پکار حبت	بخشکی سپه گشت نامش دژ
بدریا بود آنکه پکار جوی	گویند دریا سپه نام اوی
سپید بخشکی چو بسیر در راه	دو صد مرد و پنجاه زین و سپاه
بهمراه و زانها که اندر جهاز	بدراند هر گونه سامان بسا
پاورد و با خوشتن بخت	بار است صف چو روی سپید
بدر اندیش نامد ز جانی بجنگ	بخشکی چو شد چند روزی دژ
بکشتی فرستاد یکسر سپاه	ز بخشکی سپه داشته صد نگاه
کسی را که روشن شود تیر بخت	گشاید بروش در بسته سخت
فراوان بیاید زهر سوش یار	بکامش شود انگبین زهر مار
سپیدار آن بار و باد و دوش	بسی روز و شب شب پاورده
نیکس یار و یاور نه پشت و پناه	همان انور الدین گم کرده را
گشته از دهر و پیوسته کین	زهر سوید اندیش کرده کین
نکه کن که چون اختر از کین بهر	کرایید و بنمود خشنده چهر
سوی سنت داد و بسیر در راه	بد و یاور آمد زهر سو سپاه

ششمه ز سال چل هفت بود زمینی سپه در درآند فرود
 صد از انگریز و دو صد از تبار زمندی سپه صد همه رن ساز
 زمینی سوی سنت داود یار باید سپه چار صد در شمار
 پیاده همه در گه کین جبری پامد روان گشته از طبری
 همه از در آتش افشان کعب دو باره دو صد مرد بر تبیف
 زانکند از کمپنی یک جهاز باید بیرتیده راه دراز
 ز خشکی سپه اندر و بود مرد تپه پنجاه شایسته دار و بزر
 ز مردان پیکار و گردان جنگ گذشت دشوار و روره گشتنگ
 بد ریاحی سگد جهاز پرازمرد و توپ تن جان گذار
 چو آمد توانائی و زور جنگ بکین توختن بی شک و درنگ
 بدانکه کیست بمیرشست نام روان گشت کشتی چو در بزم جام
 سوی مدرس آمد به پیچوده راه جهازی پیش آمد از کینه خواه
 در و توپ پنجاه بوده گزین بی روز آویزش و گاه کین
 بزرگ و و رانام بد پیشین به پیکار انجام آمد زبون
 شد از آتشین شاله افروخته چو جان خداوند خود سوخته

معین شدن میجر لانس در انکند بسپه سالاری کل افواج
 انگریزی در مهندستان و و رود او در سنت داود و ظهور
 خدعه و غمزد لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر
 و انداز نگناه

سخن از چل و هفت اندر گذشت ز منت و چل آدم سر گذشت

زانگنه گشته روانه براه
 سپید بختی مرد لاریس نام
 بریده شب و روز راه دراز
 باده خستین گونی کرای
 چو از بوم خود شد بهینورون
 بهند اندر از انگریزی سپاه
 که و مه هر انکس که دارد خرد
 بخواهند بر خویش قهر و را
 چو در سنت داد و آنسفر از
 دو پیکس بخواهد خسته سپاه
 بشکر که بد گرد اندر حصار
 پیکست باغ و پیکست رود
 میان گزیند ز هر دو نشست
 بند آگ از دشمن خاستگی
 بنامون سپه مانده چون چند گاه
 گنه کار پوشد گنه گر بجان
 بزرگی که در شکر طبری
 نهانی بید خواه پیوسته بود
 کرد چون بنزدیک گرد سپاه
 بریده زواری ویرین خویش
 خود و شکر خویش گاه بسته

هم انکس بی هم بفرمان شاه
 همیشه بکفت تیغ بر جای جام
 بند وستان آمد آنسفر از
 زور یا بدش اندرون کرده چاه
 زفر نماند بان داشت فرمان چاه
 بگفتار از چشم دارد و براه
 زفرمان و از گفت او نگذرد
 بد انداز خویش بهتر و را
 پامد بروگت بگشاده راز
 بکد لور از رای زشت و تباہ
 بفرمود آن همت نامدار
 چو ماند به اسجای آید نبرد
 به ان راه دشمن همین است
 که ورزد بد و راه پیکانی
 بشد آشکارا نهانی گناه
 پدیدار گرد و نماند نهان
 و را بود بر بر تران برتری
 بد و عجب و همان چنین بسته بود
 بر خفته ناگت آورد گاه
 به کوه و دریا و دریا و دریا
 به کوه و دریا و دریا و دریا

علی که در خون گلبین بسته راز
 که خسته شد راه پرتوشش پیش
 مبادا انس از دشمنی این سخن
 اگر زانکه روشن شود زوگناه
 سخن راست آمد بدان چرخ
 بدشمن شده دوست از غریبی
 درین داوری ز دگرگی تازه سر
 بدر سبب آنکس که کوتاهی آید
 شدی نزد او بر که بندی زبان
 شب در روز پیود با او بسم
 بر دگست چون بر دنی چهره است
 بهمه راه بود آن نگوهره را
 دو پاکس زنی داشت مانند ما
 سپرده بشیرین برش جان و دل
 مرا اگر سوی سنت داود راه
 دل از مهر تو نماند ده تهنه
 بدو نیک آنچه بسپند رای
 بدین عهد گشته ترا زشت خوای
 ز رازیکه آگه شدی بدگان
 پختاه آن بچه بر روی کار
 چنانچه می آید نشان ساخته

فی جستجو گفتگو شد در راز
 که بیکانه گردد هوید از خویش
 بود بسته بر طحری انجمن
 بکیفر رسد او پیاد اشگاه
 که بگزیده از نیکوئی او بد
 بجان در زمان گشته با او یکی
 فراوان پیشینه گل تازه تر
 یکی تر جان بود پیشش پای
 بهمانندش بود او تر جان
 چه درگاه شادی چه هنگام غم
 سوی فو پوری برد نموده است
 بفرمانکاری پیاورده جان
 نزدیک او یافت آموزد راه
 چنین بت چنان بدان دگر
 دمی تار و دم من بد اسخا چاه
 ز دشمنی بسانم همه آگهی
 چه آگه شوم با شمت بهنمای
 سری سنت داود و بهناه در
 بنشستی و کردی بدیش روی
 پیادانشش او خفته ز من بار
 دماشته ز راز دما یافته

که بودند انجان در دونه راه	آباد و نغیر از سران سپاه
نمودند داده را بانی بجان	باد اشش آواره از خان و بان
جزیره یکی گردش آب سیاه	بد انسوی کبست ده روزه
همه را فکندند آنجا به ارم	مرا بخایر استنکین بنام
بیرونند و انجای دادند سر	همه را چهره مرغان بر بسته پر
مشو تا توان با بد اندیش خویش	بد اندیش را بد بیاید پیش
بر اندازد او راز ریشه فریب	گرنیزد هر انس که پیش فریب

روان شدن جہازات جنگی فرانسس از جزیره فرانسس
 مدرس و مقابل نمودن آژمرل گریفین بمجموع مجادله و
 معاودات بدون محاربه و محاربه اوله

سخن آرم اکنون ز کار جہاز	ز گفتار بد کار کان باندہ باز
گودہ روان کرد از پش خویش	دو دیکس کہ آن چاکش خویش
بسوی فرانسس رفت میر جہاز	رسیدہ بد انجان نامزدہ دراز
بر از مردم و چار پای و درخت	فرانسس یک جزیرہ بود حاجت
بد انجا یکہ بود بابرک و ساز	ز نوم فرانسس تہ جنگی جہاز
نغیرتش ز بد دل باندہ دل	بیک توپ پنجاہ درد و چهل
چو پروین گردہ ان شدہ نقیب	بد انجا بہ پوست این ہر چار
سپاہی کردہ چہرہ تہ سر و پا	بیودہ ز چندی در انجا یکہ
نہد و فرانسس آن نہادہ دراز	بہر گرفتہ دو کوچک جہاز

چنانی را انگیز بود و براه
 نهم روز از چون شتابان با
 که سنگار دشمن بسوی جنوب
 از آن هفت کشتی نماید بزرگ
 بنگر که سنت داود نین
 بسته شصت و پنجاه در سه دگر
 سه دگر چهل توپ و یکده است
 دویم روز از روز رفته دوپهر
 بیاید پدیدار دشمن در دور
 را انگیز تا آب چما بجا
 دو پاس از شب تیره چون فتنه
 کاشان خان به که تا بجا
 چو از آب سر زد در شند شیه
 گریفن که بدر جهازات میر
 همیر اند تا نزد در سن سید
 سوی سنت داود برگشت باز
 سپهر از دشمن چو سر زان
 که یکل یکی رو ستا بد راه
 بر یاز و دشمن فراه آن جهاز
 زکارا گمان شد چو اگر زکار

سنگار دشمن هفتاد و شش نگاه
 بیاید به نزدیکه بمبود یاد
 نمود و به پیش از دور خوب
 دو کوچک بود نیست چندان
 بپا بود ده کشتی انگیز
 پده آتین توپ مردم شکر
 که سازد هماور در ایت ویت
 ز خاور سوی با ختر رفت عمر
 کشیده ستر کشتی بهور
 شود ساخته شد زمانی درنگ
 بر یاروان شد جو نرغان پر
 بدشمن رسیده کند شتاب
 نشان فرانسین به ناپدید
 بر یاننگ و بخشکی چو شیر
 سنگار دشمن شانی ندید
 بجز خجک هموده راه دراز
 دماغش خرد را چو کاشانه بود
 به انجای بشود آن منیکو
 ستاده همه رزم را کرده ساز
 که باشد همادر و باگی در

چو دانا بد و دید خود را ز بون	نیا لود و چه دود و دریا بخون
سرخویش چو عید از کین جنگ	عنان ریز آنجا نکرده رنگ
سیاهی بدشمن نموده ز دور	سبکرو شده همچو باد و بور
برفته بدر رس فرد کرده بار	دو باره دو و صد مردم کارزار
دوره هشت لک روپیه هم فرو	نمود و بسوی مر رس کرده رو
زوریای مدرس بریده نشان	برون رفت همچو جنگ از نشان
سپهبد که دانا بود در ستیز	بود آگه از گاه جنگ و گریز
رنشس سوی گیتی به پایده راه	سپه را از آسیب دارد نگاه

شکرستان و دلکش بتیغ که لور و شکست پناه و برگشتن بر در سیاه

دو دلکش که جویای که لور بود	از و شادمانی ز غم و دور بود
گرفتن ز مدرس چو شد باز جای	گرفتند دل ایچنین باز جای
چو آمد بد اندیش و برگشت باز	به مینو نیاید زمانی در از
ز آنوقت و دشمنش روز چند	همانا باشد بدر رس گزند
همان به بکد لور فوج و سپاه	فرستیم کیم مرز دشمن سپاه
ز بومی خود دستبرد کردن	که خستنی از رفتار ایشان بین
نمزد و ستانی سپه یکنزار	به پیدارشان رزم و پیکار خوار
فرستاد از فوج پیکری کینه فر	ز بون مرز شده هفت و ده روز
بگد لور چون اندیشه میل راه	فرود گشتند از دران ایگاه
به اواز کین و تیر و گریه و جان	شکرستان و دلکش بتیغ که لور

دو دودام و مردم دو دیده بخواب
 بکد لور برده یکی حمله سخت
 زد دشمن بنا که بر اردو مار
 دو پلکس ازین کین که افکند بن
 باندیشه نغزو پاکینه را
 بنزدیک دشمن کند آشکار
 چو رو همیشه سدا ز ستم پیر
 نیار و نگد اشتن جای خوش
 بدان زای زیبای با فرهی
 بد انجا بود آنچه توپ و سپا
 بدشمن نموده زمین را یله
 نهانی ز انگریزیه چار صمد
 بد انسان که سازند مردان کین
 همان توپ کو چک به راه کرد
 بفرمود ز انگونه رفتن براه
 بیکر ای شایسته هوشمند
 بد انسان که فرمود فوج و سپا
 فرانسویس شیند کان فوج پیش
 بشد شاه و آگه نمود از نهان
 چه خبری ز تیره شب اندر گذشت
 بدین کار که لور آمد ز راه

ببند و بد آنکه نموده شتاب
 بد انجا گشاید پیکار هفت
 نماید برو مرغزن مرغزار
 چو در گوش لاریش آمد سخن
 سوی کیمیا شد چنین رهمرای
 که او ناتوانست در کارزار
 به پیکار گردان نباشد و لیر
 گذارد بدخواه ما وای خویش
 بکد لور کرد او روان آگهی
 سوی در بیاید به پیموده راه
 بنزد من آید سراسر کله
 بنخیز چهره بگردار و دشمن
 شب شب روان ساخت دایان
 گئی چون سپه راسوی راه کرد
 که آگه نگردد از ان کینه خوا
 بهیست از برو بوم راه کردند
 بکد لور آمد نهانی براه
 برقت از دم گرگ مانند میش
 که از غم چپش آیدش ناگهان
 روان شد خزان از ان بین
 نهاده برو زو باناسپا

ز بالا بلا جست ناگه ز جای	بیا لاشدن کرده آهنگ درای
پراکند دشمن چو از باد برگ	گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
پفشانه آتش ز اتوا جنگ	برون داده فیره زمار تفنگ
گلوله روان کرده چون رود نیل	چو سنگ با پیل بر فوج فیل
بد اندیش داده دل از دست خویش	بخواری بر اندند دشمن ز پیش
منوده فراسوش بکار جنگ	بر تسید وا کف کند تفنگ
سوی فوج پجری پاشنه کرده تیز	گرنده ابر خویش تنگ گریز
بره اندرون گشته چندی ملاک	بگاه نهر مت ربسیم و باک
فکنده سلاح گنسته	نکرده درنگ و بخاریده سر
نیاسوده جائی بر راه دراز	بینگاه خویش آمد از راه باز

آگهی یافتن دو پیکس از روانه شدن جہازات جنگی از آنکند

بطرف سنت داود و وقایع اشنای راه

چو بر چرخ گردید گیتی فروز	سپس از نکست پیہ چدروز
بزد و پیکس که بد کینه خوا	یکی آگهی زشت آمد ز راه
فراوان بره نامنوده درنگ	کز آنکند آید جہازات جنگ
بہ سنگام رزم و گہ کارزار	شنید و ہر آنچہ کاہد بکار
ز ہر سو پاورد و آمادہ کرد	شب و روز ناسودہ چو آن فوج
بینیشت انبار باہر جنگ	ز باروت و گلولہ ز توپ تفنگ
چو کافور کردہ دودیدہ برا	ز ہر جا کہ گرد کردہ سپاہ
ہمیس بود جانش ز رانش تہی	پژ و لیدہ حساسان آگہی

شمار جہازات گویم کنون
 کز انکند آمد بندوستان
 بد ریاده و یک روانہ جہاز
 نخستین بزرگ و گرانبار بود
 بدویم درون شصت بود تہ جہاز
 دو کشتی بہر یک بدہ تو شصت
 بدو بود پنجہ ہمودہ بار
 دودہ بود در کشتی ہفتین
 جہاز نہم پر زخمبارہ بود
 دہم بانہم بود ہنگام کار
 جہاز پین ہس چہار بود
 سنگار اندر ز فوج و سپا
 چو دار الشفا دہم شارسا
 بدہ این جہازات از پادشاہ
 سپہدار کیکاوین نامور
 بران فوج راندہ موج خون
 بہرہ بد از کپنی ہم جہاز
 شمارش برابر سنگار شہ
 در انہا بدہ نیز لشکر سوار
 همان ساز پکار و سامان جنگ
 بکپ این دو سنگار آمد زراہ

شنیدم بد انسانکہ از ہمنون
 بد شمن شکاری بردوستان
 شدہ چون شتر از حدی در جہا
 دران توپ ہفتاد با چار بود
 گہ کین گل آتش در کمنار
 رمیدہ ز آواز شان پلست
 چو شتر خر و شان بگاہ بہار
 ہستم دہ و چار بودہ گرین
 برای شکست دژ و بارہ بود
 بان برادر بہر جای یار
 ہر نکس کہ بارنج و تیار بود
 بد انجا و را بود آراسگاہ
 بد ریادرون بود چہارسان
 نشستہ در و شہریاری سپا
 کہ از شیر بردی بگردی بگر
 بمیدان نام آوری و ہمنون
 ہم از بہر سودا و ہم در ساز
 نبودہ کم و پیش بد یا زوہ
 با ندازہ چار صد باہر
 بکشتی درون جای ہمودہ شک
 نگشتہ با انجام اپریل ماہ

باین هر دو سنگار بر خور باز
 همیشه او و شایسته اندر بزر
 بسوی میسر گشته زانجا روان
 بگردون رسانیده شوفا و شور
 بدریا ننگ از نقش سوخته
 سجدار نسکا و ن اندر زان
 نایم اگر من فراوان درنگ
 ز منم شود سپیدان کشته مرد
 به پنجاب باید نمودن درنگ
 که دارد ز بدخواه کشور نگاه
 کشته گر مرار روز ایجب اران
 جامجوی سالار شکر فروز
 سوی سنت داود چون باد را
 ببطاویه تیسینز بهود راه
 سجدار نسکا و ن نیک پی
 ابایینی فریشتن با سپاه
 ز بیم و بر حسد باد و جهاز
 کوس رفت چون گشت نو پشرو
 ز بار گران گشت در بادرم
 تو گفتمی که دریا نده که گشت
 بزرگ اندران سینه ده بهی

در اینجا بلند زباشش جهاز
 از ایشان سپیدار صد بود
 بهر کشیده هم بادبان
 ترس چون پدیدار آمدند و
 شد آتش جنگ از وقت
 چو از زم بگذشت اندک زمان
 چنین را ندانیده کاینجا جنگ
 نه تبار اید ز بدخواه نگر و
 سپس زانکه این بوم آرم جنگ
 فراوان نگداشت با سپاه
 نیام سوی فوجی رفت باز
 سه هفته ز چون رفته با خور و
 ز پکار شکر همه باز خواند
 جدا شد بلند زانسیکخواه
 چونند چاو خنده ز راه بولی
 سوی سنت داود آمد ز راه
 کرین با نکلند برگشت باز
 دگر با سپرده بسیار نو
 پوشیده بهر سنگار یکام
 ز بس گشت جنگ اینو داشت
 شمار جهاز است اندر سبب

با انگریز هر کس که ورزید مهر
دل دوستان بر دینان گان
دشمنان گشت شاد چه
همانا دشمن در اندک زمان
بگیرد و در فوج پیر
انگریز
فرانسس مدرس گرفتار بست
کند در و در فوج پیری اوشت

روانه شدن آدمرا بسکاون بطرف فوج پیری و فرستان
میجر لارنس بقتیر قلعه ارکین پینگ و شکست خوردن و گرفتار
شدن و رسیدن آدمرا بسکاون ب فوج پیری و آماده
ساختن سنگ و جنگ آمدن پراوی کشته شدن و بناگاه

چو از ماه هشتم بشد روز شست
سپه انگریزی بده سپهر
ز هندی سپه دو هزار و دگر
همراه آن لشکر رن ساز
همان انور الدین پذیرفته بود
فرستم زار کاتیان دو هزار
بخشکی چو شد کار لشکر باز
بجو شید کینه ز خشک و ز تر
ردان شد سوی فوج پیری پنا
ز لشکر گزین کرد از هر جنگ
سپه دار لارنس با مقصد
ز و زخمیه ز و فوج و لشکر بدست
شده غنیمت و یک کاف با مقصد
پیر خاش و پیکار بسته کمر
بده نیز سیصد ز فوج تیار
پیغام و نامه چنین گفت بود
بامداد ویشتی شمار اسوار
بدریا همان نیز جنگی جهاز
جانبازی بسکاون نامور
چو اریں کینگ آمدش پیش راه
که گیرد ز بدخواه اریں کینگ
بدان نوروان شد چو آشفته دو

به دواخت و بخت آشفته بود
 سواره ز دل مهر او رفته بود
 بهمراهی رهبر روز
 چو نزدیک در آمد آمد در
 زبانه پیکاره تو به تشنگ
 رها گشت و میدان بر گشت
 چه گشته چه نشی بروی زمین
 زشتی بزویک او چنبر یار
 صد و پنجاه افتاد در دشت کین
 بش چون شرنده از ده در شک
 فرستاد و نگاهان نادر
 شناسنده یار گشتی جنگ
 پیاده بیرون آمد و رسم حور
 نیارده آینه پروان آب
 زخشی بدریا گریان شدند
 در گشتگر از غم بران
 بر شیبیده از زبان و دایره
 ز شرم و آرزو می آید
 ز قند و ماندند بر لبان
 ز دشمن پیاده فراوان
 خوار و چارگان را اسیر
 بود مردی چون بادل بر چرخ
 اگر دختر آید زن بر داور
 چو شد آتش کینه در دشت سرد
 بد اناجاک بود دست باروت گنج
 یکی گوشه از باره اسیر پناه
 چو کم مایه ایوار آمد فرو

فرزانیس دیوار مانده بجای
 سر زجر و بار و فلکند و خاک
 سپهر انگیزی بویان چهار
 رخ و خواست آسمان گذارد و پناه
 بدیوار و زهر کجا حشمت بود
 بانه به ابا کجای که بخت روز
 شش و پست زانگشت بود و کار
 چو می روز از ماه آمد بهر
 بزدلی شهر دشمن و ناز
 یکی جای شایسته و در آن چهار
 شب تابیده شکر نامجوی
 سحر که نور شید باقی تیر
 زمین لعل کون گشت بر جای تیر
 ز بوم و بر خوشیش با از سپهر
 ز بندی همان مقصد بود و مرد
 بهر خواست سسک بگریز و بزد
 ندانست آخر بد اندیش دست
 پیکر خاک آتش آرد و گاه
 پنهان در خاک خوار و زبون
 صحرای گشتن بر آتش و خاک
 چو رفت از آنجا ای کسب و روز

بدست خود افکند و شد بگری
 سوی فوج پوری رفت تا بهم و با
 پاد ز دشت و نمود استوار
 که دیگر نیاید بد اندیش راه
 نمودند از سنگ و گل بستاند و زود
 ششم چون بر افروختن گیتی روز
 سوی فوج پوری شد سپهر و چهار
 زره شکر و فوج بر خاک شمر
 رسید به جنگ باید نیاز
 که بهر چرخه گز ابا کجاست
 سوی سازش سنگ آورد و کرد
 فلکند و در میان شب سر سینه
 ز باده بر آید و ایدی شیر
 چو به چرخه مردم بستاند خواه
 سوی سسک آید و از شوم و مرد
 بد اندیش سازد از آنجا ای کرد
 بدست و تیر و پیکر از کینه چو دست
 ابا شش کس از عتق آن پناه
 تن و جامه آتش گشته بخون
 زمین لاله کون گل ز خون گشت خاک
 فرزند شد بر یای خون بر کرد

رخ از جنگ برکاشت دیگر پیا
گرزان بدژ شد ز آوردگاه
پیش بردن انگیزی سپاه سنگر و ساختن و دمه و شروع
جنگ توپ از طرفین و عاجز شدن انگریان از جدوشت

پهاری در یاران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی زد	ز نامون بدژ رفتن برخ پر زد
دلیران انگریز به جای خویش	نهادند و بردند سنگر پیش
چو ره در میان ماند گزشتصد	بستند انجای سنگر چو صد
برنج و بسجی شبان و رمه	نمودند آماده و دود دمه
ز ماه نهم در شش و پست روز	چو ز در زمین شعله گیتی فروز
نهادند بران توپ اثر در نهاد	سراسر بهواشت اخگر نهاد
سوی شهر دشمن گلوله روان	نمودند و از سوی دشمن همان
ببارید و پوسته برد دمه	چو باران و ژاله بر وز دمه
ز بس غارتش توپ تندرخروش	کسی را شنیدن یار نکوش
بردند سپید و شبان سپاه	نظاره بران جنگ خورشید ماه
یکی ابر برخواست از گرد و دود	که باران او سر بر مرگ بود
هوای ز آتش زمین پر غبار	تن کینه تو زان سراسر فگار
نه آسایشش روز و نه خواب	ز خور و ن شب و روز بر لب
چو سنگار انگریز دور انجم	بد استاده آماده گیر و دار
بفرمود نسکا و ن ناچوی	ز دوری بنزدیکی آورده رو
سوی دژ باران گلوله ز آب	بد استاده که بر دیو تیر شهاب

پاد چوره ماند گز یکسند
 شدن پیش نارسنت زانجا یگاه
 بنا کام زانجا گلوه روان
 یکایک بشد رایگان بر هوا
 نشد رخنه دیوار حسته کسی
 برفتند از جای خود بار پس
 چو مته روز آمد بدینان بسر
 چهارم بر آمد چو شاه سپهر
 فراوان ز باره را گشت توپ
 نه توپ ز اسب گود شکست
 شب در نشینان شده روغید
 فرانس را گشت یاور سپهر
 بشکر که انگریزی سپاه
 ز مردن بجنگ بر که اور گشت
 قاده نوان در شسته ز جان
 زیر و نیان شد فراوان سپاه
 زانکله مردم بزم و برج
 ز بندی سپه فرد کم مایه مرد
 فرانس هم گشته آمد دوست
 هو شده هفت ز هنگام پیش
 زمین شد پرا ز آب بر لای و گل

کم آبی فرو بست راه گذار
 فرو ن ماند از تو پر سطح ل راه
 نمودند و نامه یکی بر نشان
 نشد هیچکون کا مته دل روا
 نمودند کوشش اگر چه بسی
 نموده ز کردار پهلو ده پس
 نیا سود از بند کس را کر
 بجام فرانسین بنجو و سپهر
 بسر کوب و سنگر رسانید کوب
 رسید و ز مردم فراوان گشت
 زیر و نیان تیره روز سپید
 ز انگریزیه پاک بیریه مهر
 بسی یافت بیماری و رنج راه
 ز ناتوانی شش حسته گشت
 ببالین و بستر همه ناتوان
 به پکار و بیماری اندر تباه
 شمارش هزار آمد و شصت و پنج
 چه در ناتوانی چه اندر بزد
 ز بندی سپه گشت پنجاهیت
 پرا ز ابرو بارید زانده پیش
 دژم دوستان دشمنان شد

همه خیمه و خر که دساز جنگ	پراز آب و خنای آبی رنگ
فروماند دست دلیران ز کار	روان و دل و جان و تن شد فگار
سراز از غنیمت گشت سربازان	بگفتند باهمدگر مهربان
بشد کار سپکار و شوار و شک	نزید بهامون نمودن درنگ
شده کشته چنجه کیکر سپا	ز آب و ز گل آلت کین تباه
ز بالا سبر آب بارد چو تیر	رود تا بزانفوس و پازیر
ز بدخواه آتش بود پیشرو	شده بخت اوسنگ و از ناسود
سپس زین گرایان یافت ایلی	با آن رسد که شراره بی فی
همان به گز اینجای برد خست	چو شد کار وارونه و سخت بخت
سوی سنت داود گیریم راه	بیا ساید از رنج و سختی سپاه
همه را چو این رای آمد دست	که باید دل و دست از کینه شست
ز بار و بنه آنچه بد و نبرد	بکشتی رسانند در چرخ روز

مراجعت کردن انگریزان از فو پجری و رسیدن
سنت داود و موقوف شدن مجاوله

هم روزی که رسید	را کرده سنگر بستند با
رسیده بزرگ این جنگ	بویران نمودن بیا زیده جنگ
پفکنده دیوار و کرده تباه	سوی سنت داود آمد سپاه
رسیده زره نیز سنگار زود	بلنگر که خویشش لنگر نمود
فرستاد لشکاهن هر فرار	بسیار آید چو جنگی جبار
ز بهر دگر گشتی ره سپهر	کرده یکی بانی و در از خضر

روان کرد سالار شکر پناه	ترنگو نلی نام آنجایگاه
بود در سرانند پست آنسر زمین	که از عدن آدم نمودش گزین
چو از کار کشتی پر دخت مرد	خود و نامجویان گاه بند
بدتر اندرون ماند دل پر زدو	دولب لاجوردی ز صحر کبود
بکام د و لیکس چو شد روزگار	دش گشت خرم چو باغ بهار
بنا کامی دشمن و کام خویش	بغیر وزی و فرخ انجام خویش
سوی شاه بند و دگر سرور پان	که در بند بودند نام آوران
بشادی روان کرد نام ز خوش	بخواری بد اندیش اندم پیش
بر آوردم از انگریزان و مار	مرا زور و نیرو شد از هوایا
همه خسته و کوفته زان به پنا	گریزان برفتند ز آوردگاه
فاده بسی کشته در خاک و خون	یکی پیرو دیگری سرنگون
ازین گونه گفتار بنموده یاد	فرستاد و سرسوی رهنماد
زانکه اندر نو سبب خبر	بیاید بیکا و ن نامور
که از جنگ و پیکار و آوینختن	فراغ آمد و رفت خون زخمتن
میان فرانسیس و مایر زبان	سخن ز اشتی میر و دبر زبان
گر اینده مهر گشتم و داد	گه نشسته ز سپداد و از کبر و باد
پیکه شود تار و کین و حسد	تو در جای خود باش شاه و جبر
بند و استخوان باش تا از زبان	که پیکار و کینه شود بر کران
ز کوشش یاسای و دیگر کوش	بفرمان تازه همه ارگوش

و قریب مهجالتی فیما بین پادشاه انگریز و
فرانسیس و کشته شدن مدرس با انگریز

و مراجعت آدم مران کا دن بانگ کند از من دست کشد

سخن از چهل و هشت آید بسر
 چو آمد نهم سال پس از چهل
 فرو بست آشوب دیده بخواب
 زفته با بنام ماه تخت
 روان از آیین پنج جنگی جهان
 همان در ترنگو ملی هر چه بود
 ز سوی فرس از فرانس نیز
 بسر داری بودت نامجوی
 رسید و دو صد آزموده چون
 فراوان زرو خواسته هم فرو
 نمود و پاسود بر جای خویش
 زانکند آمد پس از چند گاه
 بنشته همسکان نامور
 نموده رخ مهر مهر سپهر
 زمین پر شادی زمان پر زو
 دو کشور با سود از جنگ کوفین
 که آشتی آشکار نهان
 زبیکه گیران هر که بنکام جنگ
 گذشته ز پیشی دهد باز پس
 ز هر کس هر آنجا که بوده پیش

بایرم گزارش سال دیگر
 دو دشمن شد از رنج آسوده
 ز آسایش آید بجوی اندراب
 بدر یار گشتی همی کوه رست
 سوی سنت داود آمدند از
 باید بکند سنگ گرو
 روان گشته سنگار بال هر
 بلنگر که مدرس آورد روی
 ز گشتی سوی مدرس آورد
 کزان شد گران بخت دریاورد
 زرقار بسته همه پای خویش
 چنین شرده شادمانی ز راه
 باید شب جنگ و کینه بسر
 ز گیتی تباهی بپوشید هر
 کس از رنج و پیداد نار و پیا
 پراز آفرین شد سراسر زمین
 میان دوشه رفت چنان چنان
 گرفته بر دو بوم و دارد جنگ
 بوم و بر خویش نموده بس
 به اردو خواهد ز انداز پیش

چو زینگونه مرده پامه بگوش
 شد از سنت داود با جان شاد
 ابا چند کشتی به پهموده آب
 بیامد بنگر که از دور راه
 تھی کرد و سپرد و شد جای خویش
 هما ناچو دارای هر دو جهان
 همه هر چه آید گبستی بکار
 سپرده سرا سربا بل فرنگ
 که کینه کین و که مهر مهر
 فرانسس با جان پرورد و کین
 یک گفته سپرد و شد جای خویش
 جز این بوم هر جای دیگر که است
 اگر پشه و رز است و گر شهر یا
 درون پر ز زهر و برون پر شکر
 به پیمان اگر دشمن آید بچنگ
 گرازم گم بر هر بزدان و پناه
 نگویم زمانه ز مردم تھی است
 کند شد بودند گریه استان
 بود راستی تلخ بهتر که باز
 جوهر رس و کربارش آمد بست
 بر اگندگی گرد کرد و هم

بشد شاد بسکاه آن تیز خویش
 بدر رس روانه بقندی چو باد
 شکیا بنوده بگاه شتاب
 فرانسس کرده پیمان گاه
 ز در رس بریده پی و پای خویش
 زمین داد و پید نمود آسمان
 بود نزد فرزانگان استوار
 ره دانش و مردی و مهر و جنگ
 بورزند و ز این نه بچند چهر
 گرفته ز انگیزه در رس زمین
 زیستان بهانه نیاورد و پیش
 بدینان نباشند پیمان بست
 نباشد بگفتار خود استوار
 زبان آشتی جوی و دل کنیز
 ز کشتن زمانی نیاید درنگ
 بود تا دم مردنش جایگاه
 و لیکن بهی پیش و اندک بهیست
 زخم من ز بنگام خود و استان
 بگویم ز بسکاه و سر فراز
 بفرخندگی ساخت آبخاشت
 یکی را نمود و شبان بر روم

۱۴۹ سوی سنت داود سپرد را
خود کشتی جنگ و مردان کین
بنا کنند شد مرد با آفرین
بیزوی یزدان دانا ی راز
سر آوردم این داستان را

بغی و رزیدن مظهر جنگ نمیره نواب نظام الملک
اصفهان با حال خویش نواب ناصر جنگ نظام الدوله و
لشکر کشیدن بارکات تبرغیب دوست حسین خان
ارکانی معروف بچند و امداد سپاه فرانس و
مقابل شدن انور الدین خان کشته شدن او و رو آ
شدن ناصر جنگ بجای مظهر جنگ و استمداد نمودن

بجا کرانگریزی

۱۵۰ پس از عقد جنگ و کشته شدن
نظام الملک سالانجه در کن
دین از کاران جوان نامور
بشمیر کج راست کرده جهان
جو آید بر و زندگانی بس
نمیره و بفرمان فرخ نیا
چو انجام شده روزگار نظام
ز غیبی چو شد سالیان از شمار
ز هندوستانی نه از اهل فرنگ
دلیر و جهانگیر و لشکر شکن
هندوستان نیست برای و ز
چنین نموده بر درگاه او همان
نمیره نه او را و چندین سپه
بجا پور در بود و فرمان روا
دویم پور او ناصر بکنام

پاراسته جایگاه می
 نهاده کلاه بزرگی بر
 مظفر که بود او نیز نظام
 ز روی جوانی و رای تباه
 بجای نیاخوش سازد نشت
 گشته ز فرمان ناصر و آل
 سپه شد برگاه او انجمن
 کفش را شد سپهر باز میع
 چو شد راز او فاش اندر جهان
 پادسوی مکرینه جوی
 بزودی کسی نام او از ادب
 فراوان فراموش نموده یار
 بران فوج بودست و شیونام
 خود و شکر مند و بوم فرنگ
 بارکات آورد شکر نخت
 چون بکشیدند هر دو سپاه
 مظفر بر ارکات شد چیره دست
 سعی ناصر آچو این آگهی
 فراهم سپه کرد سیصد هزار
 دوره چار صد توپ همراه کرد
 بدشمن فرانسس چون یاکشت

پنهان شده سر بر ماند می
 بآیین نگه داشت جای پدر
 هدایت محی دین و را بود نام
 بجانش چنین آرزو یافت راه
 بگیر و همه پادشاهی بخت
 شده خال خود را بجان بدسکا
 زهر سوز زهر دار و شمشیر زن
 بشکر دم داد و دینار و تیغ
 بزرگی زار کات بسته میان
 با داد و پستیش نهاده روی
 بخواندیش چندا که بودش لقب
 اباخویش آورده در کارزار
 سپه دار و جوینده نام و کام
 مظفر روان شد به یکا و جنگ
 بشد انورالدین به یکا و جنگ
 بنا که بشد انورالدین تباه
 سر دشمنان کرده چون خاکست
 دل و جان ز زارش نموده تی
 پیاده از آن چند و چندی سو آ
 هزار و سیصد فیل با همون نوار
 دل ناصر از وی پُر آزار گشت

سبزی خوشتر خواند انگریز را ز بدخواه در کینه خوزیر را
 چو از باج مرشد دو دینت روز سپیدار لاریل شکر فروز
 بکش که قتر کینه خواه بر پیوست و همراه دو سیاه
 روان گشت شکر چو دریا و کوه که تند کوه در دیار بارش ستوه
 زمین انجم اسپرچش و دان هوا از دشت زنگ سنک
 شد چمنه پشت و توده سینه چاک رخ روشنائی خوشیده خاک
 بتاریکی گرد حشده تیغ چو برق در شان زارنده تیغ
 زین خوشی از غنچه شان خوا زمین سر بسدگان آهمن نمود
 چو تند رنگ باران غمزدش بر آورده پیلان جنگی جویش
 ز آه از کوس و ناله و آه سخن کرد و آهست و گوشه می
 ز اگر دیوان و از رنگ پیل جهان جابه در هر دو نرسیل
 دو متر است که در آه کی نکرده بجای و رنگ اندکی
 بیا بد نزد یکت و شمشیر سپاه بشد رنگ اندوی خوشید و

ستویه صفوف بر و شکر و پیام فرستاد از قمرال بوزار
 فرستید میرزا شمس و خواهر ابد و وقوع غار بر قفسه قمر
 فرج فرستید و فرار نمودن چند اویگت بافش منظر جنگ

شد میره است با یمنه همان راقه و قلماء و بنه
 زو شوال بهار نسأد پیام سپس از در و در فرادان سلاک
 مرا و تو را نیست در این نبرد بر آینه جان و دل رنگ و کرد
 همان نیز شاه من و تو بهر بهم تازه رویند و شکفته چهر

اگر مادرین دشت پکار جنگ
 شود ریخته آب پسان خاک
 فرستاد پاسخ بدینگونه باز
 ز تو گریاید بمن بر گزند
 اگر تو زنی توپ بر روی من
 شود بسته از من بسوی تو دیک
 دلیران شکر میدان کین
 همه نیزه و تیغ بندی بکف
 پس توپ میدان جنگی سپای
 میدان دلیران هر دو سپا
 دوشکر فرو تر ز مور و غلج
 تو گفتی که شد رستخیز آشکار
 بتن جان در اید که رستخیز
 ز دلها ره مردمی کم شده
 ز تیغ و ز تیر و ز توپ و تفنگ
 بسی نام بردار شمشیر زان
 بتهنایم از خون رسته داغ
 دران گرمی دار و گیر ستیز
 ندانسته یک گوله گشته ربا
 بر آشت و نه گوله بر شکرش
 ازین چار گوله شد انجام جنگ
 بیا زیم با یکدیگر چون پلنگ
 ز شتابان با هر دو آید هلاک
 که هست این سخن آشکارانه راز
 نذارم گزند تو را من پسند
 گلوله پاید ز تو سوی من
 بتو ژاله بارم چو باران یک
 برابر و ز کینه پلنگ نه چمن
 پیش انداز توپ بختیغ
 پرا و اگریستی زمندی در آ
 گشادند از تیغ بر کینه راه
 گرفته فرو دشت میدان شمع
 در و کرد مردم هزاران هزار
 ورین جان ز تن می نمودی گزند
 ز بین تشنه خون مردم شده
 نفس را شده در گلوله را پلنگ
 چو لاله پوشید از خون کفن
 فاده دران دشت میدان شمع
 ز سوی فرانسیس درانگز
 پشاده و لارنس چون اژدها
 چنان زد که شورید مغزش
 جهان بر مظهر شد تار و تنگ

هر آنکس بند و چشم وفا
 دل آرزو رخت پیش ز آرز
 پسر را رسد خواسته از پدر
 کند هر که باند از ده خویش کار
 دهنده بر دم و پیش و کم
 چنانچون بدارد بیاید بدن
 بهر دو جهان مردم رشک خوی
 مظفر که از رشک جاز بخت
 بسوی فرانسیس از انگریز
 بزرگان که بودند در آن سپا
 بجان بوده سالار را پسند
 بکشت روان کاشته که کن
 بر اندسته کان بود در کشتن
 سر بسته آن دسته را از فریب
 که و تیول گشته ز پیمان شاه
 بز و گو له و کار ما گشت خام
 با و اش این کار شاه جهان
 ز فرمان او اگر چه پییم سر
 ناستیر با او در این روزگار
 سپید و مشکستند دل
 چرا بنجام شد و نه سینه کا مشب

بنجاک جفا پیشش آید جفا
 حق خود ز مردم ندانسته باز
 نپره نشاید بود چون پسر
 شود شاد و پند بر از روزگار
 نکا بدینفراید از رشک و غم
 بچون و چرا دم نشاید زدن
 ز خون بگراشک بار و بروی
 شکست و نگر تا چه آستان شکست
 که گو له چو آتش روان گشت تیز
 بد تیول دشان نبوده براه
 بدل خواشندی مراد را کردند
 فلکندان سرش خواسته بر زمین
 ز لشکر بفرمانبری پستان
 ترسانه و نبرده از جان شکست
 با انگریز از رای خام و تباه
 سر مبادار و تن ما بدام
 پا و یزد و تن کند بیدار
 شود رسته از چنبر چیم سر
 نبودن شود کار بر مانت جا
 بر من رنگ و بوستاینج شود
 گره بسته ابرو و کشاد لب

ده و تشکس از مهران سپاه
 بروی و فاذر دغاد دشت
 ز فرمان مهران بر چیده سر
 طلب کرده دستوری بازگشت
 بر سید سالار زان داوری
 بنده بر نهاد و روان شد براه
 روان گشت و قبول و چندانگر
 مظفر بجای مانده در جنگ شیر
 کشیده بره ریخ و سختی بسی
 چهل توپچی مانده در راه باز
 روان پر ز بیم و جگر پر ز خون
 بخواری بسیار سر کرده راه
 بنزد سپهدار پیموده راه
 بگفتند گفت از رشت و دشت
 نمودنش از خون بالاب جگر
 برقتد یکسر از ان پهن دشت
 بریدند یاران چو زو یاوری
 سوی فوچری خویشن با سپاه
 تپی کرده از مهر یکبار بر
 برقتد زاناکه از صرخ تیر
 کز انسان بیدیه ندیده کسی
 همان سیزده توپ دشمن گذار
 پفکنده از تنگ سرانگون
 بنزد و پلکس پاید سپاه

آگاه شدن مظفر جنگ از رشتن فرانسس و چندان امیدان
 پیکار و اختیار نمودن عارف را از غایت تشویش و اضطراب
 و ممنوع گشتن با شمار مهران سپاه ناچشمه کار و التجا بردن
 با فضال خال سه با خنده و حسیال و گرفتار و محبوس

شدن آن گشته اقبال

فرانسس و چند ابرو شد بازجا
 مظفر چو بشیند شد بر زرد
 ره پیوفائی سپرده بیای
 روان پُر زانده و در خبار زد

بد اندیشه شد از بد روزگار
 فروماند دست و دل او ز کار
 برو خوار شد از خمبندی همه
 همیخواست زان ژرف دریایی
 نماندش چو نیزوی جنگ ننگ
 چو از رای او متران سپا
 شنیدند رفتند نزدش فراز
 بگفتند کای مقرر پد منش
 بنام ارمیریم بچاره نیت
 اگر بدست و اگر پسند
 چو غشته شد نام با خاک ننگ
 بمردی بمیدان شویم از هلاک
 جو آمد و هرگز نترسد ز مرگ
 سرا فر از زارم و شرم سران
 چو از شکر خال آن نامور
 نبردش دو تنه روز از جنگ پیش
 فرستاده بدگفته پند مند
 که گر کینه از سینم بیرون کنی
 بیای تهی کرده از باد سر
 شوی ایمن از جان و پیم گزند
 بدار و گرامی تو را همچو جان

بر و روز روشن چو شگفتار
 تهی از روان بکمرش چون نگار
 گذشته ز کام و بلند ی همه
 کناره گزیند بر آید برون
 گریز آرزو کرد و جانفش ز جنگ
 همه خام گویان گس کرده رام
 زبان چون سنان کرده هر یک را
 ستایش بود بهتر از سر زارش
 ز مردن بد و نیک را چاره نیت
 نکرد و را چون بسیار زان
 و گزینستن را چه وزن و چه سنگ
 نباید بدل داشت از مرگ باک
 سرش گز یا لین بود یا بترک
 ز رخن گران کرد در کف غمان
 یکی از بزرگان با آب و فر
 ز چند و زاندر زان سوی خویش
 با نام نزدیک و دور از گزند
 ستیزه کم و مهر افزون کنی
 نزدیکی خال خور شهید فر
 بانی چنان چون بدی از خمند
 بخت تو را مستری بر همان

بدین گفته آن هوش و دل باخته
 بزرگی که بدنام او شنوا
 بزدیک ناصر در آب و جا
 فرستاد نزد یک او چند کس
 برون گردانند از ره گناه
 بخوابی مرا از جاندار خال
 کند پاک از دل گناه مرا
 و هر مرا اگر بجان نینداز
 مرا برد از راه وارونه دیو
 پشیمان و شرمند و سر بهش
 چو این گفته شنید شد شنوا
 فرستاد گدازا به همراه برد
 شنیده یکایک برو بازخواست
 دل متمرنا مورثا داشت
 چو بر کام خود دید گردان سپهر
 درون زهره بر دل تابان شد
 بسو کند چمبر وال او
 که دارم گرامی تو را همچو جان
 نگردد گریه به پیرامنت
 تو فرزند منی تو را چون پسر
 ز کار گذشته بگیرم بیار

ز پاسر ز صریای نشناخته
 بخانی پیش همان سر فراز
 سرش بر تن از چرخ نامید و ما
 پیر از لایه گای مرد فریادش
 بهر تو دارم دو دیده براه
 سر و گنجش بدین تیره حال
 برون آرد از منج ماه مرا
 پیام به پیش بر ستار وار
 سرم گشت از راه همان ندیو
 کنم ز کار و ز کردار خویش
 بزد جهاندار دشمن که از
 برده نیز دیکه شایه برد
 بپرده سخن سپید پنهان ماند
 روانش ز تیار آزاد گشت
 روان بر رستم و زبان پر مهر
 بزدان و قرآن بدو داد عهد
 بقدر سی حدیث نکو فال وی
 سازم بدی آشکار و نهان
 نه از برگ گل ریخ پندت
 پیر بدخواهد بفرزند
 تو ارم و ز در تو برتند

جهان جای پشیم سپارم تو را
 بد است آنکه بودی بگاه دنیا
 فرون زان بدارم گرامی ترست
 منظر به نیکو نه آوای او ای
 بامید نیکی تیر گشته حال
 جو نزدیک خرگاه آمد ز دور
 گرفتند آن بخت گشته را
 بفرمان خال تیر کرده عهد
 دو پایش بر بنجیر بسته سخت
 بیند اندر افتاد خوار و اسیر
 تیر و دش زید گردش روزگار
 چنین است راه سرای فریب
 چو پر دخت ناصر ز خواهر سپهر
 بریده ز دل ترس زوان پاک
 سپهر را بفرمود تا چون بپایان
 سپاه خلفه نماید تسبیح
 ز دل مهر یکباره کرده برون
 سر اسیر شد بکشتن پله
 فراوان از آن بی ششمان کوشید
 ز پیاپی بکشتن کمر و دوش
 بکمر و دوش شده با کمر چار کوش

بپایه ز گردون بر آرم تو را
 بزرگ و سراسر از فرمانروا
 ز نام آوران نیز نامی ترست
 شده شاد آگه نه از رای او ای
 بهوشش باید بنزدیک مثال
 برو تیره شد و روشنائی هموز
 ز راه خرد سخت گشته را
 بریزش فکند از پیل و مهد
 بزندان و چاشن نهاد خست
 نه کس غمگار و نه کس استیگر
 نه بر پایکی بنده و نه زوار
 بلندی دیدگاه و کا بهیشت
 گذشته ز پیمان خود و پسر
 سر راستی افکنده بجاک
 یازیده از بهر بیکار جنگ
 ز کشته کشته بر خاک را
 زمین را بطلخون نماید ز خون
 چو گرگ او فاده میان گله
 بخواری فکند زار و نثرند
 بکشتند از خنجر و خشت و تیغ
 نه کس که بچاره گوید کیش

بر آگند شد گله بس بزرگ ز بند شبان و رهایی کرگ
برفت آنکه از مرگ گشتن برت مانده بجز جانش چری بدست
برمنه همه چون درخت خزان غنیمت شمرده رهایی بجان

خو آتش نمودن میجر لانس از نواب ناصر جنگ مجتدا
فرمان قیل و سنی که محمد علیخان بکشی انگریزها و بخشیده بود
و بجهول نه پوستن و مراجعت میجر لانس سنت داو

بد آنکه که بد انورالدین بکام
محمد علی پور آنسهر فراز
دشمن مرا انگریز کرده گزین
که از کپنی آنچه فوج و سپاه
شود آنچه پداوران بوم و
بشکر رساند از آن نوکته
چو ناصر شد از بخت فیر و جنگ
چنین آرزو کرد لانس شیر
که آن بوم بر ما بماند بجای
یکی نامه بختی بهسر و نگین
پسندید و پذیرفت و او را شوق
جهاندار در نهان شنود از
سپاری با انگریز گر جایگاه
چو آید مر آن بوم او را بدست

بارکات سالار د باجاه و نام
دو دستش بهر کار کردن دراز
بنزدیکت مدرس بدوش زمین
باشند بماند بدانجا یگاه
بود از انگریزیه میسر
بدان سیم وز دار و آراسته
و گر باره ارکاتش آمد جنگ
ز سالار در جنگ گر دیده چیر
بفرمان تو همتر نیکی رای
نگیرد کس از دست آتزمین
بر آرم تو را آنچه داری امید
رسانید ز نیکنه در گوش از
بیاید بشاهی تو رخساره
بشان مغل اندر آید شکست

چهارخو پوشمید زو این سخن
 با سر روز و فردا چند اخت کار
 چه کار نس با بر نیاید امید
 بنزد و جانجوی آمد منبر از
 که ای نامور هست بر بافرین
 زیننی که مارا بود آرزوی
 و یا خود در بیخ آید آن جایگاه
 ازین دو که ا می بود و پسند
 بختش کنون ما بارکات رو
 اگر تو گزینی با همسری
 به اینانکه باشد تو را ای کام
 بهمه راه بودن نکرده پسند
 که گزین بهمه راهی نامور
 فرامیس و چند بکینه میان
 هر آنجا که مارا بود زیر دست
 بهین رانی و اندیشه آن نامور
 ز نامر جداشته شد بگری

پسندید گفتار مرد کهن
 درخت و ناگشت بی برگ و با
 دلش تیره و گشت و دیده پید
 پریشش زبان کرده زنگون با
 چه آید برای بلندت گزین
 بختش نبودن با تازه رو
 سپردن کشودن با مید را
 سر و گر باسخ کنی از چمن
 نهادیم زین جای که راهجوی
 نه چینی ز ماهیچ جز از بهی
 بر آید نماند نمان و نیام
 برتسید ز میان زیم گزید
 بارکات رفتن مبندم که
 ببندند و آرند بر ما زیان
 بگیرند و آید بازان شکست
 ز بهمه راه بودن چه چید
 سوی سنت داود شد باز جا

رفتن نواب ناصر جنگ بارکات و غارت فرمودن پوت

فرانس در همچو پانز در و تیر مندر آوردن فرانس همچو پانز
 و ده تیر وادی و بیاد است طلبیدن ناصر جنگ و محمد علیان الکیر

را و پیوسته بکنان کسب بخت غلطان در عشق بختیگر تریوادی
 پو آمد با کجایم اپریل ماه
 فرانسیس بوده بچلی پتن
 فرادان نبودند بودند کم
 روان کرد چندی ز فوج و سپاه
 سر اسیر سپه رفته غارت نمود
 ز گسترانی وز پوشیدنی
 ز هر گونه خواسته بشمار
 بتاراج بردند یکسر سپاه
 و دپلکس چو شنیدند بزرگم
 ز بندی به راه سیصد سپاه
 و گر آنچه باید بنگام جنگ
 فرستاد و فرمود گردد روان
 بگیرند آنجا که را بزور
 چو کشتی پاد بمرل رسید
 جهان گشت چون روی نگی پاد
 شد آسان بر آنجا که میر بست
 بد از سفست داود فرسنگ پنج
 تریوادی نام و کم مایه جای
 در آنجای بختانه بس بزرگ
 دروشش فراخ و برون استوا
 بارکات ناصر پادشاه
 نه انم چه بودستان کارون
 از ایشان چو ناصر پادشاه
 بتاراج آن مردم پیکناه
 سر امانی با غارت نمود
 ز خور و وز آشام و نوشیدنی
 بسی خیر شایسته و شاهوار
 بشد روز کا لا خدا یان سیاه
 دو صد از فرانسیس پاد و دم
 همان توپ غران چو ابر سیاه
 بکشتی درون بی شک و درنگ
 بچلی پتن سپه پاد و مان
 بجان بداندیش افکنده شور
 ز گردون رخ روز شد نا پدید
 یک حمله آن شکر کینه خواه
 بشهر اندرون کرد جامیشت
 دمی کو چک و جای تیمار و برج
 بر آورده از خار و انخس سرای
 بر آورده گروش صاری بزرگ
 و غلطان خنجر گذار

نهاده در انجای از خود سپاه
 ز بوم یورب پنج صد مرد جنگ
 چون زد و گفت بجان آمد سپاه
 بناموش بت آن جنگو بتان
 سپرده بدشمن تهنی کرده جاک
 بشد جان ناصر از آن پر عزم
 دو سالار دل دو گردن فرار
 بجای سگانش نشسته و تن
 پس از گفتگو رایها شد در
 فراوان شکفتی فرایید مرا
 که بندی سپه را بجو اتم سپا
 دو سالار باشکر نامدار
 گرفته زمین و زمان را بر زیر
 برابر شدن با صد و با هزار
 نیار دروغیت و افسوس آه
 ز قهار مردان بدتر ز زن
 با انجام این نامه آورده روی
 گزیده فرستاده را بجوی
 بلا رنس داده بدینسان پیام
 و گر خود نیایی فرستی سپاه
 بیاید تو را آنچه دینار و گنج

که دارد گذرگاه دشمن نگاه
 دو پیکس فرستاد کار جنگ
 به پیکار نامه لسی پیش راه
 سپردند بجان از بیم جان
 روان گشت آن شکسته در آ
 روان محمده علی شد و زرم
 دو گرد سرافراز و دور مناز
 ز پیکانه کرد و دهنی انجمن
 بیاید ز انگریزه چاره جست
 شکفتی چه باشد بد آید مرا
 گر آزاد و گردن بنده باشد سپا
 رسیده شمارش بیصد هزار
 دوره چار صد تو بخوان چو شیر
 به پیکانه بومی دشمن شکار
 بر آن مردم بد دل ناسپاه
 همان به که کوتاه سازم سخن
 دول بسته گردانم از شکوی
 محمد علی خان آزاده خو
 سپاری اگر تو بدینوی کام
 بجنگ فرانسیس وارونه راه
 سپارم بتو دل ندارم پنج

ز تو نام جُستن زمین خواسته	نگرد و ز تو خواسته کاسته
شنید و پذیرفت لار نشیر	کزین چار صد انگریز دیر
ز هندی سپه بچند با هزار	سپه دار کپتان کُپ نامدار
فرستاده با توپ و آلا جنگ	پیش محمد علی پے درنگ
با غار ماه جوی فوج کین	بگینگی بسا بد بریده زمین
بگینگی درون بود خان با سپاه	بدانجای کپتان کُپ رزمخوا
به پیوست و دوشگر کینه جوی	بسوی تریوادی آورد روی
ز ماه جوی نوزده رفته روز	بر آمد چو باتیغ گیتی فروز
منو دار شد لشکر کینه خواه	محمد علی چند کس از سپاه
فرستاد تارقه اندر نهان	به پند پار و دشمن نشان
سپه چند و جانی شتش کجاست	خبر آورد راست بگم و کاست
ز لشکر جدا گشته کار آلمان	بر فتنه دُجُستند هر گون نشان
بزویک سالار برگشته باز	نفقه بر و برگش او ندراز
گزیده یکی جای پُراز درخت	که ناپد گذر اندر و با سخت
بکنده یکی کنده برگرد خویش	که نار کسی رفت زان کهنه پیش
شنید و روان گشت با کُپ پناه	هم گشت نزویک هر دو سپاه

مقاتله محمد علی خان و کپتان کُپ با فرانسویان

منو د کپتان کُپ با نزویکی از محمّد علی خان

چو بمنو د شکر به پیکار جنگ	کر شک و بگدشت گاه درنگ
کُپ آمد نزویک خان دلیر	چنین گفت کای نامبر دار شیر

بهر پای لشکر یکسره
 چرخ زانست اندر زنده شیر
 پشتش پا و زنده از بهر نام
 چه کار بدخواه را بسته پای
 بهر دانه ده من از تو جنگ
 آتش کنم تیر خمپاره را
 بت و خانه بت نمایم شباه
 بفرموده مانه کینه جوی
 دلیران ارکات یکتا بجای
 نذر رفت فرمان با لاکس
 نکرده کسی هیچ آنگ جنگ
 برایشان چنان ترس آورد زو
 کبک از فرسایس آمد پیام
 چو مار انا شد بهم کارزار
 و گر نشنوی توپ آتش فشان
 بسویش فرستاد پانچ پن
 پشتی و یاریش بسته کمر
 بهر جا بود خان فرخ نشان
 کجا دین مردی نماید روا
 منم تیر جان و راهون سپهر
 فرستاده تا باز گردد ز راه

چو گرگ آورد تا فتن بر سر
 بر دهنده حسد بر و دلیر
 به اندیشش را سر در آرد بر
 بهر دگر فشار و آسیر رای
 بگیرم گذرگاه به خواستگ
 پند از مانی و باره را
 نماند بهد خواه جای پناه
 سپهر را که روی اندر آرد بر
 بجنبید و غنم داد کینه پای
 شد از بیم فرسوده و ترس
 نه در تن روان و نه بر روی
 گشت شد چون مرد خفته بکور
 چرا از دکنه نمودی خرام
 ز نزدیک خویش را آورد
 زنده بر تو شکرتو نشان
 بجان مهر نواب کرده گزین
 بهمراه او راه برده به
 نگردم جدا تا بقیست جان
 روم خویش و او را گذاریم
 فدا کرده از بهر او جان و مهر
 یکی گوئی توپ از کینه خواه

سوی انگریز آمد چپند کس
گدشته بد از روز روشن و پیا
بشد تیز کیتان کپ کینه جوی
برز توپ تا گشت نزدیک شام
ستو میداد از گوشه و گروه
بشد روی گیتی سیه همچو قیر
دو دشمن ز پیکار برکاشت رو
ده از انگریزان و مندی سپا
ز تن کرده پر و دوشیر بران
دو صد از محمد علی گشته گشت
ندانم چه آزد کی یافت راه
بدانکه که خورشید ز گشت مه
کپ آمد سوی سنت داد و باز
ز پیمان که بد داده از خواسته
نداده ز گنج خود او را پیش
چو مردم پذیرفته نارد بجای
نی پمانشان بود پیکار و پست
سراپا چو پیوده بر کارشان
همه خواگش شد و ناچیز و پست
کنون خانه ویران و فرزند و زن
بزرگی و فرماندهی داد و پست

بشد گشته افاد بر خاک جنس
چو تیر آمد از دشمن ناسپاک
باورد بدخواه آورد روی
نکون شد سرشت زین زبام
نمان گشت چون لعل رکان بکوه
پر از روشنان گشت گروه
سپه راز تن خون روانه جوی
پشتاد پنجاه بر خاک راه
بخواری فداه تن ناتوان
بخون و خاک اندر خفته گشت
میان کپ و خان چنان پناه
بیامد بمنزله نوزده
روانش رخان برزگرم و گداز
شکسته جو اندر نو خواسته
پر از زنج بنمود و آزد و سینه
ستوده نباشد بهر دوسرا
همه کارشان بود بی بند و بست
شکست انجنان تیز بازارشان
برفت آنهمه کامرانی ز دست
شکم نان و جامه بیادین
پیش آمده روزگار دست

شده بنده بنده زیر دست پرستش سزاگشته بنده پرست
 قشاده ز تخت بزرگی و جاه بخواری چو در خاک سنگ سیاه
 به پوسته پوسته دل کرده بد بکشته و کشته شده نیز خود
 ز بس ابلیس هر گز کرده خوا سپرده به پیکانگان روزگار
 بداده ز کف انصرو تخت را نهاده گنه آخر و بخت را
 بر پیم کی گفته آمد سیاه ز پیشین بزرگان دانش ناه
 یکی در ره بر سر چاهخت دو دیده زوید اریستی نهفت
 که ز کرد و بردی یکی هوشند بختش چندی بجای گزند
 ز پهلوی پهلوی چو گردی بجپاه پستی شوی مفت و پچا تپاه
 بگفت از پشت است اختر تبر قشاون بچ نیست زانم گذر
 پیاخ نیوشنده لب باز کرد کزین رای تیره چو شب باز کرد
 تور او دیده دادند تا چاه و راه به چینی و کوران نهفتی بجپاه
 تن خویش را خود سپاری بخون پس زان ستاره شماری زبون
 نگوید تور بخت نزدیک چاه بخواب و آب اندر ش شو تپاه

درود فرقه بلند زین بند و منخرن فودن

بعضی اکنه متضرر و تکیان بجپاه

چو بر سال غت صاد و داشته فودن بلند ز راجت شد و سرن
 سوی کشور جا و کشتی چهار ز هر گونه کار و ان کرده با
 پاد و دوا و خروخت باز از پیش روا کرد و سنجایک کار خویش
 به استوای بر خویش گشوده را بهشتی و باز آسای سال چاه

بجز کوتی کمپنی هفت سال
 سپس زان بهم گردش چند مرد
 جز ایشان نیارت دیگر کسی
 سرآمد به نگونه هم چند سال
 بلند از جاویان پرهر اس
 چه باشد فراوان در آن زمین
 ز شهر بلند نیز آمد جبار
 بهمه بسی خور دشتی همان
 سپه دارشان واروک داشت نام
 بر آورد کاجی لبان حصار
 یکی باره ساخت از سنگ و شتر
 روا کرد بازار گانی در و
 بهر گونه کالافروان از شمار
 بهر رخت زینکار آن نامجوی
 بیگار آنکس که بد پادشا
 به پیغام و نامه بد و راه جست
 به هر بران گشت بنگار شاه
 بهر رخسار بازار گانی همیشه
 میخو است در هند از راه از
 به شش چون بهر بندی در سر
 چو آمد به هر بیرون راه

ز خود هر کس آورد و غیر ختنال
 یکی کمپنی گشت در کار کرد
 بر دمال گرسود کردی بے
 نشد ساخته کوتی از بهر مال
 همی بود و میه اش بر خوشی پس
 کج اندیش و طرار و ناپا کدین
 ده و چار با مردم رزم ساز
 همه پز سامان و بار گران
 ز دریا چو در جاوه بگذاشت گام
 ز ایوان کیوان بهی استوار
 ببالای کوه و پهنای دشت
 جواهر ز دریا و کانی دراد
 بزینت نهاده چو چینی نگار
 پاورد سوی دگر کام روی
 بزرگ و سرافرازه فرمان روا
 چو دلخواه شد کار گیر دست
 بکام دشت گشت بگشا ده را
 بهر کس قمار ده بره بر تکیش
 بیا شد گشوده یکس راه باز
 میخو است آید جز از خوش کس
 بجاوه دشت گشت با او تباہ

سکا لید با و می هم رای به
 پا و یخت با پرگیستان بنگ
 ندانم چه سان بود انجام ادوی
 سبکزد نامی پس از چند گاه
 سیلان پایده ز راه در آ
 گشوده ره کینه با پر تکیش
 ز دستش رها کرد سیلان هم
 سر اندپ و سیلان نباشد جدا
 ز سیلان چو پر دخت آن نامو
 سوی خاک ارکات آورد درو
 تختین باید به نگا پتن
 به اینجا گیکه کار داران نشاند
 بسدرس پتن آمد و ساختار
 بهین هر ته باشد چو کارش دست
 چو افرود بر ششصد و یک هزار ۱۶۶۳
 بسوی کنان و نه سادروی
 وز اینجا بگیلون و کوچی براند
 بسوی کرنگنور آمد چو شیر
 ز بوم طیس بار این چار شهر
 تخت از بلند یزیه پر تکیش
 فراوان در گربای فیش ز دست
 بد انسانکه از به سکا لان سزد
 بیا میخت ان نام ایشان بنگ
 چگون صبح گردید بر کام ادوی
 ز بوم بلند یزیه چوده راه
 ابا خویش آورد و چندین چهار
 بر و نوش گیتی همه کردیش
 پراکنده کرد آن فراوان به
 به نام گوی بود آن روا
 بد اندیش را کرده پر خاک سر
 بیازار گانی شده راه جوی
 چو از پنج ره گشت آسوده تن
 بیازار گانی وز اینجا براند
 به پمپی پتن بت ز اینجا باز
 دل از کینه پر تکیشانشست
 سه و شصت از سال عیسی شمار
 به پکار بگرفت از کینه جوی
 تن پر تکیش ان بخون در نشاند
 ز بالا سر دشمن آورد زیر
 گرفت و همه کام دل دید بهر
 بهند اندرون بر جگر خویش
 بلند اخترش شد گوسار پست

بجز انگریز از دیگران گر سخن بگویم مرا این نامه ناید بین

و درود فرقه فرانسیه بمالک هندوستان

و کوئی ساقی بند سورت

فرانسیس بر ششصد و یک هزار	چو یک سال افروز در بست بار
سوی مالدیو آمد و در چهار	پا در دهمه بر از برگ و ساز
بجو و بر بر انبوی بگشود راه	ببر شد بر نیگونی چون چند گاه
در ایشان دو کمپنی شد پدید	نخست انجمن پا بد امر کشید
چو بر غین و خاشاک زده شد	فرانسیس سر سوی جاوه نهاد
پا و رگشتی و بفرخت مال	ببر شد زمانه شش و پستال
دو کمپنی نیز شد تار و مار	ز نو شد سیم کمپنی آشکار
ببازار گانی بر سوی راه	بگوشش گذاشتند بر سال ماه
پوهنهاد بر غین و خا بر فرود	سوی بند سورت آمد فرود
بود اگر ی پانواده فرخ	در اینجا گیک ساخت کوئی و کاخ
براد و ستم هر کجا یافت دست	سرائی بر آورد و اینجا نشست
ز بازار گانی که نشسته پیش	بسی جای بگرفت در تنخیش
فراده ان زار کاش آمد بدست	نشین و بر اینجا بفرمان نشست
بهندوستان نام او شد بلند	بفرجام ز انگریزش آمد گزند
این بوم یکباره دستش گشت	نمانده بدستی غیش بدست
چو در دفتر و ویم آید پیش	پرخای کوته گفت و تنخیش

آمدن گروه دینارک لیرم تجارت بهندو

ورود ایشان بطرف تاجخورد ساختن قلعه و شهر

زد و نیارک اکنون سخن آورم
 چو بر غنیم و خا هشت دوده شد
 سوی هند شش کشتی ره سپر
 روان کرد و آمد ز راه درآ
 سرانند بیانشند اند راه
 بیامد نیز دیکى تاجخورد
 ز مدرس فاده بسوی جنوب
 یکی قلعه کردند آنجا بسای
 گمان همه کور بودند و کر
 چه بگانه مردم گفت هیچ کس
 دژ و باره کردن نیای بکا
 خرید و فروشید چیزی که هست
 سراسر چو شد برج و باره تمام
 چو از باره و دژ سپرد خستند
 ترنگبار آنجا را خوانده نام
 بهندوستان کوئی پنج کس
 نخستین از ایشان بود پریش
 از این پس بلند ز شد چاره جوی
 سپهر زن فرستیدند بهر
 زانکه زین بود و آتش بکا

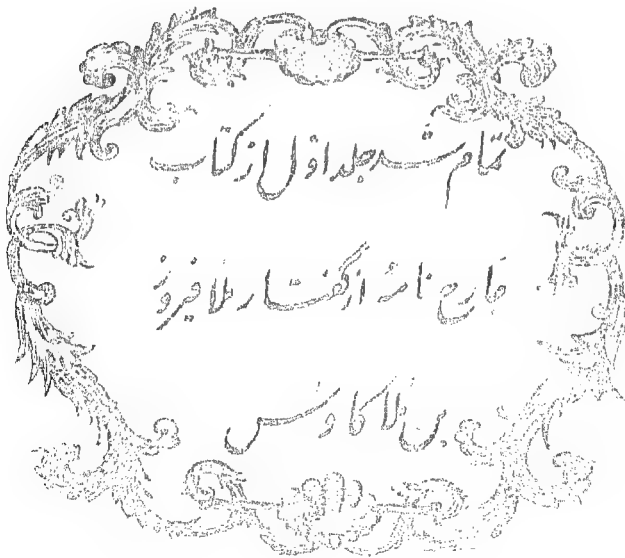
بکشتار نو از کهن آورم
 بر آن فرق آنکس که بد شهر بار
 ته از خویش و از پس ته دیگر
 بسوی سرانند پهرشش جاز
 روان گشته ناکام ز آنجا بگاه
 که شهریت نزدیک مدرس بود
 بد آنجا که کارشان گشت خوب
 بدیشان نه چون گفتن هیچ
 ز دانش تهن مغر و از مغر سر
 شمار چه سود است پشه بس
 سرائی گزینید از بهر بار
 بود بس کی خانه بهرشت
 مر آنرا خواندند دن بزرگ نام
 دران بوم شهری ز نو ساختند
 بازار گانی گشادند کام
 بده بهر بازار گانی و بس
 که از بهر ان پای بهناد پیش
 بسود اسوی بند آورده روی
 بیوم و برهند افراختند
 بیوم و برهند افراختند

ز بوم خود آمد بدین سرزمین	افزین چار دین مارک نه وین
پیامد بود اویازیده جنگ	جز اینها هر کس خاک فرنگ
بگفت شان بند کوفتی و جایگاه	بآمد شدن بود بگشاده راه
کنون نیست پداجرا لگن زوبی	از آنها بنده اندرون هیچکس
کسی را بآمد شدن بار نیست	نشانی از ایشان پدیدار نیست
ز کالاهای کرده کوفتی و شهر	بناکامی و جام دل پر ز خسر
نهادن بدینو نیارند پای	برفتند و ز ایشان پیر و خسته بجا

انتهای کلام بعوان غنایک علم

بگفتا بخشید سیروی و فر	سپاس از خداوند فیروزگر
با انجام این نام چون نام خویش	مرا کرد فیروز بر کام خویش
همه لغز و شایسته در وی سخن	نخستین نامه بیاید بهین
بگفت گزافه نداد و سر و غ	همه راست گفتار و دور از دروغ
نه پیوده کاغذ خراشیده ام	نه نامه پاف تراشیده ام
بگفتم درین نامه از باستان	نه از پیش خود ساخته داستان
ندادم نکردم بزرگ و فراخ	درخت سخن از خود برگ و شاخ
ز رشتی آن شیوه یکسر بریت	خوشامد که آن شیوه شاعریست
بشهر یور از ماه و خور و ادروز	شد انجام این نامه و لغز و ز
بمشتاد و سه بر صده و یک هزار	گر از پارسی سالخاهی شما
که این نامور نامه انجام گشت	سیحی دوم ماه و بدر و درشت
بفرجام نیک و بفرخنده فال	فزون بر دو نه صد و ده و چار
بمبغتم مرا این درناسته	با انجام آوردم این گفته را

زمین گشت نود استان کهن چو اختر درخشنده در روی سخن
 سخن صاف زمینان دین بودگا بگرید اگر کس پا و سپار
 مرا هست امید از خجسته دان هشیواره پیدار و دانا و دان
 چو گاهی برین نامه بر بنگرند ز فیروز کاوس یار آورند
 بآمرزش این سراپا گناه تبه کار و بدخوی و ناصحیاه
 گشاید لبشش آمرزگار
 گناهش بیامرز و کن رستگار



۱	و بهایچه گنجشک بر سر درخت است
۲	فی نخت الیسیا علیهم السلام
۳	در محله پادشاه اعظم و شهنشاه عظیم همیشه پادشاه فریدون سپاه وارش شک سپاهان با عیث امیر امان رونق بخشید
۴	د تاج کینک جابج خلد شک
۵	وصف الحال ناظم
۶	سبب الیسیا این نامه شریف و ترصیف این مصنف شریف
۷	سوده و عریفیه که بجهور بر نور و اسب مطلس قدی العتاب برگزیده و اورا اسماحان و زمین زبرده و نمنا و حکام و سحت آباد و امین و امین الملک ممتاز الدوله و جانش و لکن بهادر مختص خجک دام اجلا که گذرانده شده
۸	تمه ایات سبب الیسیا
۹	بازن مجلی از افراز نوع انسان با قوال متعارف تمام مختلفه از کسب و کار و عیال و کسب و کار با اعتقاد بعضی از ارباب او یان بکلاف نار و آبراهه میزند و فرزندان ابران و فلا یونان و دانشوران خطا و ختن و تقیض الکه از تمام کشور میزند الحال که دام قطعه را میزند و کستان میخوانند در اختراع باروت و اختراع تفنگ و توپ که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنا مه

۳۰ آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار طیار
و کرنا ناک از توابع صوبه دکن ملک مندوستان بعد استقر

حضرت مسیح بر آسمان

۳۳ آگاهی یافتن پادشاه کیوان جاه انگریزان گرت الفسیر
از بودن عیسویان در مندوستان و فرستادن یکی از علمای

مسیحی سیکلم نام بند بادهایا

۳۵ روانه شدن سیکلم بطرف مندو رسیدن بلیبار و کرنا
و مراجعت بانگلاند بعد ملاقات با عیسویان

۳۷ ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر
نمودن ممالک سلاطین کیوان مقام و تصرف در آوردن
پت المقدس و بلاد شام و رنجاندن نصاری را در وقت
رفتن بزیارت پت اقصی و تولد کام مسیح علیه السلام

۴۰ شکایت نمودن عیسویه از مسلمانان بخدمت پاب یعنی
خلیفه دین مسیح و نامه نوشتن پاب بسلاطین عیسویه و
تخریب نمودن با اجتماع عساکر و محاربه با مسلمانان

۴۲ مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و تصرف در آوردن
پت المقدس و باز از دست دادن آن

۴۵ داستان مصالحه فرقه اسلامیة بتفویض مسجد پت اقصی
ابطالیفه نصاری و آیرنش کردن هر دو گروه در معاملات

صفحه	تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجن نامه
۴۱	و آگاهی یافتن پیکیش از مزاحم و فوریه تجار قهند
۴۶	خواستش نمودن فرقه پیکیش بآوردن هند بجهت تجارت و رسیدن یک گود و هوب و مراجعت کردن
۴۹	روانه شدن پیکیش از دفعه ثانیه بطرف هند و رسیدن ببندر کلی کوت از توابع طیار
۵۲	استقلال بهرسانیدن پیکیش از دربار هندوستان و رسیدن برایست
۵۳	خواستش نمودن سلطان انگریزان الیزابت بفتن مری شتم از استماع ترقی دولت پیکیش از دربار هند و رسیدن فرقه خود بر سر هم باز رگانی هند و فرود آمدن بپنی
۵۵	فرمان دادن الیزابت پیکیش بجهت تهیه اسباب تجارت و اندر نمودن بحسن سلوک در معاملات و مختار ساختن ایشان از ارسیت ضربان
۵۶	روانه شدن انگریزان بجهت هند با جوارات تجارت و رسیدن ببندر بطاویه و ممنوع گشتن پور و دربار هند و درستان از آسیا پیکیش از
۵۹	آگاه شدن الیزابت از ممانعت پیکیش از تجارت دیگر بلاد و امصار مملکت یورپ را که مشهور بفرستادنست و نامه نوشتن بجلال الدین محمد اکبر او شاه

تمه فرست داستانهای جلد اول از کتاب جاربسمه

صفحه ۱۷ نامه فرستادن الیزابت بجلال الدین محمد اکبر و المیحه محبوب

ملد نهال

۶۲ آگاه شدن کیشیان پیکیش و اخلاص نمودن در حصول آما
و آمال ملد نهال و اشتغال جلال الدین محمد اکبر از دارطال

جلوس فرمود جهانگیر بر سر پیراجلال

۶۵ پاسخ نوشتن جهانگیر شاه بالیزابت و روانه شدن
ملد نهال بنیل آمانی و آمال و آمدن کپستان با کتر از اینگلان
ببندر سورت

۶۷ آگاهیه یافتن مهنر پیکیش از آمدن کپستان با کتر بمندر
سورت و پیغام فرستادن بمهنر بخان بجهت ملافت انگیزان
و جواب شنیدن

۶۹ ذکر مختل احوال کپتان با کتر از اخلاص و اشتغال
عناد پیکیش و سازش مهنر بخان با ایشان و رفتن
کپستان با کتر بحسب الطلب جهانگیر شاه با گره و گداشتن
و ایام نشانی میرا کجای خود در بندر سورت

۷۱ روانه شدن کپستان شربی از انکلند و رفتن بمندر مخا
و آمدن بمندر سورت و شکستن چهاراو

۷۳ بازگشت بد کپستان کپتان با کتر و اخلاص و ادراج جهانگیر
او را بمناکحت یکی از پریستاران حرم

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب حاجبانه	
۷۵ صفحہ شکایت نمودن کجستان با کفر از قمر بنان و طلب فرمودن جهانگیر اورا با گره و مراجعت نمودن قمر بنان بیدر سورت و بی اعتبار شدن با کفر	
۷۶ اراده کردن با کفر مراجعت انگلند و مخالفت نمودن هر دو برادرش با غوا کی کشان	
۷۸ آمدن سرمندی بدلتن از انکلت با چهار چهار سبوی بندر مخا و گذار شدن این اجرا	
۸۱ فرود آمدن سرمندی بدلتن ارشقی بملاقات پاشا و گرفتار و محبوس شدن او	
۸۲ روانه ساختن پاشا لشکر بجهت دستگیر نمودن چهارات پاشا	
۸۳ پیغام فرستادن پاشا بسرمندی بدلتن بجهت چهارات ارجه و جواب دادن او	
۸۵ آگاهیه یافتن انگریزان از گرفتاری سرمندی بدلتن و رفتن ایشان با چهارات بکناره دریای حبش و خلاص شدن بدلتن از همت بد طریق غیر معلوم و پوستن بچهارات	
۸۶ ذکر فرمان دادن سلطان روم با انگریزان بجهت تجارت در مملکت او	
۸۸ روانه شدن سرمندی بدلتن از طرف فخا و آمدن بکنارگاه بیدر سورت آگاه شدن قمر بنان نامه نوشتن بدرگاه	

تمت فهرست داستانهای جمله اول از کتاب حاجیستان	
ص ۹۰	جانبگیر و یوسف کتیا تهری بدلق سکار فایق با کتر از اگر و آمدن کجهاست با بعضی قایم مدلق با یز کتیا
۹۲	آمدن کجها بدلق بدلق با گاه کردن او را از عداوت مقرب جان و آمدن با کتر کتیا
۹۴	محر نمودن بدلق چهارات بدلق صورت و پیغام فرستادن بمقرن خان بکتر کتیا
۹۶	روان شدن بدلق بطرف فها و آگاه شدن از رفتن کتیا سایر بدلق فها
۹۹	پیغام فرستادن بدلق کتیا ساسیر و آگاه کردن او را از خدمت اهل فها و محو کردن مراکب مردم بدلق نمودن تا وان از ناشای فها
۱۰۳	آمدن کتیا بدلق از انگلند بایر بدلق صورت و آمدن بدلق کتیا بجنگ او
۱۰۵	آمدن میرجعفر خان بدلق کتیا بدلق و محاکات نمودن کتیا بدلق حجاز و حوا بدلق
۱۰۸	آمدن شیخ ضعی صوبه بکتر کتیا بدلق صورت و گفتگو کردن او با کتیا بدلق
۱۱۰	شرح وثیقه موثق بهود و شروط که فیما بین شیخ ضعی کتیا

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاربسمامه

صفحه	بسم نوشته شد
۱۱۵	نامه فرستادن شیخ صفی با عمد نامه مرقوم کپتان بسم بدار السلطنه اگره وزیر پیرائی پیشین
۱۱۶	آمدن کپتان بسم در بندر سورت و ورود پیکیشان دفعه ثانیه بمباریه و هزیت شدن
۱۱۸	رفتن کپتان بسم بمظفر آباد مشهور بمندردیو و تقاضای پیکیشان و هزیت یافتن و مراجعت کردن کپتان بسم ببندر سورت و روانه شدن او
۱۲۲	رفتن یسترکنیک از بندر سورت بدارالحفاظه اگره با نامه و دایا و اتمام عمر او آنجا
۱۲۴	مهرشیدن نایره خدی پیکیشان و تعرض نمودن بجارات ایلیسند
۱۲۵	اذکر رفتن یستر و شین تن و یستر آلد و رشبت احمد آباد بمبار بسم
۱۲۸	مهرشیدن نایره خدی پیکیشان و تعرض نمودن بجارات ایلیسند
۱۳۰	مهرشیدن نایره خدی پیکیشان و تعرض نمودن بجارات ایلیسند
۱۳۱	مهرشیدن نایره خدی پیکیشان و تعرض نمودن بجارات ایلیسند
۱۳۲	مهرشیدن نایره خدی پیکیشان و تعرض نمودن بجارات ایلیسند

تمه فرست داستانهای بلند اول از کتاب جابجنام

صفحه	بطرف گجرات و قایع عرض راه
۱۳۲۶	آگاه شدن تین تن و آلدورث دفعه ثانیه از آمدن جبار انگریزی باد و کسبی سر رابرت شرلی و دیگر سرتاس پاول بطرف مکران و نسبه و دادن ایشان بکوادل
۱۳۸	آگاه ی یافتن فرستادگان از مکر سالار کو اول درستگاه شدن ایشان
۱۴۱	رسیدن فرستادگان بیول و گرفتن قول و پیمان از مقرر آنجاد و فرو آمدن بخشک
۱۴۲	روانه شدن رابرت شرلی از تیره سند بطرف آگره و از آنجا باصفهان
۱۴۶	مشقل شدن بایره فساد پریشان و تعرض نمودن بجایز تجار و مقرر شدن مقرنجان از گجرات مجادله و محاربه ایشان
۱۴۸	رفتن میستر تین جنب الطلک میستر کرج از بندرسورت باگره
۱۴۹	آمدن جنرال نکولس و وقتن بمبدرسورت و استمداد مقررنجان از دود محاربه پریشان
۱۵۰	پاسخ دادن جنرال نکولس و وقتن بنظر پیک و وقتن و پیش مقررنجان و آمدن تیرتبه دیگر
۱۵۲	مسدود ساختن مقرنجان ابواب تردد و معامله متوطنین سورت

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنام

صفحه	و غیره با انگریزان
۱۵۴	مراجعت کردن میتر کج و میتر و شین تن از اگره بمیدر سورت و بدسلوکی نمودن بمقربخان بمیتر آلدورث کو تیدار و خبر یافتن جنرل نکوسس و رفتن از تنبیه پیکیشان بکته محساربه
۱۵۷	وصول بمپسان نامه بمقربخان و معزز گردیدن انگریزان و روانه ساختن پدایا دارمغان بطرف اگره و آمدن پیکیش بر باره و رفتن بمیدر گموگانی محادله
۱۶۰	مراجعت پیکیشان از بمیدر گموگا بسومالی و رسیدن معاونت بدیشان از گوده و اندیشیدن شپخون و شتون جهازات انگریزان و تعداد لشکر ایشان
۱۶۳	اندیشیدن و رفتن بانویش از کثرت لشکر پیکیش و قایل ماندن در سنگرگاه سومالی و مصالحت خواستن بمقربخان از میتر گوده و امان نمودن او
۱۶۵	تنبیه اندر دانستن بحقیقت باره و رفتن از آنجا بسومالی و بمیدر سورت
۱۶۷	استردن جنرل نکوسس و رفتن دام محادعت و فرستادن متر پیکیشان ته کشتی بمجالدت و هنر میت یافتن پیکیش و سوختن هر کشتی بدست خویش

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جابجانه	
مصلحت خواستن جبر و نمودن از مقر بنجان و امتناع نمودن خان لعیشان و آمدن امداد جبر و نمودن از گوده و غدر انیشین بجایه سوختن شتی انگیز و ناکامی	صفحه ۱۷۰
شکر فرستادن جبر و نمودن دفعه ثانیه بمجادله انگیزان و ناکامی برگشتن و مکرراً مصلحت خواستن از مقر بنجان و سپهر چین مقر بنجان از صلح	۱۷۵
همزیمت یافتن جبر و نمودن از باره و ایستادن او در دیار مصمم شدن دو تن بداجت انگلند و آمدن مقر بنجان بامتعلقان بدرقات دو تن	۱۷۷
روان شدن دو تن بسبت انگلند و رسیدن بجای جبر و نمودن و استعداد شدن بمجادله و گذشتن از نهم یک بدون جنگ و مقابله و بسبب زشتن پیمانه عمر او در خیره نایم	۱۸۰
روان شدن تحایف از بندر سورت بطرف آگره بهیستر او و رو با بعضی وقایع دیگر	۱۸۲
روان شدن آلدورث از کجرات و وقایع بین او تا ورود او بسورت	۱۸۶
مصلحت نمودن نگریشان با جهانگیر شاه و ترقیم پیمان نامه بموجب دلخواه	۱۸۸
روان شدن سر تاس ردا از انگلند بسفارت نزد جهانگیر شاه در رسیدن او بسورت	۱۹۰

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب حاجی نامه

صفحه ۱۹۲ فرو آمدن سرتاسر بدبذر سورت و بدسلوکی نمودن
ذوالفقار خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب

جهانگیر شاه

۱۹۵ رفتن سرتاسر و بملاقات جهانگیر شاه و شاهزاده
شاهجهان و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش

شاهزاده و تسلی دادن شاهزاده او را

۱۹۶ رفتن سرتاسر رود دفعه دوم بحضور شاه و اخلال نمودن
امرای درگاه در کار او با غوای جبر و غش

۱۹۹ رفتن فرستاده بحضور شاه و اطلب آخرین جواب و منجر
شدن مفاوضه بدکافیه و آهست تمام آن ببلقین وزیر صاب

تدبیر مصالحت

۲۰۳ تفصیل ر قواماتی که سرتاسر بخواجہ اجرای عہدات تجارتی قائم بود

۲۰۷ مقدار و مر اجبت جبر و غش از سبائی بگو و و شکر فرستادن
بجنگ جبارات انگریزی که با سرتاسر رو آمده در خور سوما

بودند و تفرقه لشکر کجور و شیطان

۲۱۰ روانه شدن همه سرتاسر بکلیت بمیت طیار و رسیدن
بکلی کوت و امان و بستن راجه آنجا از و در جنگ بگریش

و استغنیای مردم دادن و دوستی و با سخام رسانیدن

۲۱۳ بازگشت بدگر سرتاسر و بدگر و جهانگیر شاه و آمدن

تمه فهرست استانیهای جلد اول از کتاب جارجنامه

۲۱۷	فرستاده خبر و نمود و جذب قلوب شاه و سپاه و اخلاص شاهزاده سلطان خرم معروف بشاهجهان و آسپناه در اجرای کار سرتاسر رویش شاهنشاه
۲۱۸	ذکر درود جشن تولد پادشاه و مکالمت کردن سرتاسر با آسپناه
۲۲۰	رفتن فرستاده پیش دفتر دارشاه منشی شکرالله شینین سخنان خاطرخواه
۲۲۱	روان شدن چهارچوب از از انگلند بمیدر سورت و دوچا شدن باکشی جنگی پریش در راه و وقوع جنگ و کشته شدن جوزف کیتان چهارات و نصب شدن پیل کای او
۲۲۵	جنگ کردن پیل بامنی سیر و زخمی شدن او و پایان رسیدن عمر کشتی منی سیر
۲۲۹	آگاه شدن سرتاسر رواز و درود مراکب اربعه بسورت و خبر دادن بهانگیر شاه
۲۳۱	فرمان دادن بهانگیر شاه بسرتاسر و بجهت کوفی ساختن در بندر سورت
۲۳۲	ذکر وفات حمیر پادشاه انگلند و جلوس نخستین چارلس انتقال بهانگیر شاه و خلافت شاهجهان و بسبب ساخته شدن کوفی انگریزان در بنگاله با همکل و

ص ۲۳	تمه فهرست استانیهای جلد اول از کتاب جاجیان ذکر کوتی ساختن پرکیشان در بندر هوگلی و تهیه تسخیر آن نمودن با بعضی تنهیات
۲۳۸	آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پرکیشان در تسخیر هوگلی و دستاویز نمودن ایشانرا
۲۴۱	استعجال جزیره منی از پرکیشان بدو م چارلس پادشاه انگریزان و کشیدن او کمین
۲۴۱	ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در بندر هوگلی با بعض وقایع متفرقه
۲۴۴	رسیدن هر دو نامه در انکلند از باب کمینی در روانه شدن جہازات جنگ
۲۴۶	نامه فرستادن اصحاب کمینی بچوب چانک و اعلام نمودن اورا از فرستادن لشکر
۲۴۸	رسیدن جہازات و لشکر بندر پمپلی و آگهی فرستادن بچوب چانک و طلبیدن او لشکر را بندر هوگلی و مقابلہ کردن با سپاه نگالہ و تلفر یافتن
۲۵۱	مصالحات نمودن نواب بندر هوگلی با چوب چانک و روانه نمودن چوب چانک جمیع امتیاز و امتیاز کوتی بندر پمپلی در جہازات و لشکر فرستادن جعفر خان و دویم باره
۲۵۳	توضیح چوب چانک از بندر هوگلی بطرف بندر پمپلی و تعاقب

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

صفحه	کردن لشکر بنگاله
۲۵۵	آگاه شدن اورنگ زیب از ماجرای ناظم بنگاله با انگریزان و فرمان فرستادن بختیبه خوشنود نمودن ایشان و تکلیف کردن ناظم جوب چانک بمراجعت بهوگلی
۲۵۸	رفتن جوب چانک با ولیبار و از اسبجاسوتانی وغارت کردن اموال کیسه جعفر خان سست پیمان و انعطاف جوب چانک از سوتانی بطرف بلاسور
۲۶۱	مقرر شدن کپتان هیت از مدرس بکوتی داری بنگاله و رفتن او ببلاسور
۲۶۳	مراجعت فرستادگان جوب چانک از پیش ناظم بنگاله ببلاسور با تجدید عهد شرط و بعضی شروط و قبول نمودن کپتان هیت علی الظاهر و در باطن نزد غا باضن و کاری ناضن
۲۶۵	نامه نوشتن جعفر خان بکوتی دار مدرس طلب کپتان هیت و فرستادن او جوب چانک را
۲۶۷	اجتماع نمودن مردم پیشه و در سوتانی و در جمع شدن جوب چانک در محلات و خواهش کردن حکومت سوتانی و قلعہ ناضن در کلکه از ناظم و مایوس ماندن
۲۷۰	بغی و رزیدن رای بردوان با ناظم بنگاله و اختلال

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجننامه

۲۶۳	یافتن حال نهم اعانت خواستن هر سه کوتی دار از ناظم بنگاله بجهت محافظت اموال و حصول یاس و ناامیدی بسبب اختلال و فرصت یافتن بساختن قلعه و حصار کوه مثال
۲۶۵	اگر هی یافتن او و نگرش از اختلال بنگاله و فرستادن عظیم ایشان و لد محمد معظم نمیره خود را بجهت انتظام بقویین سه صورت بنگ و بهار و او دیکه از جمله پنج صورت تصرفه
۲۶۷	نهم خواستن نمودن جوب چانک نین داری و حکومت کلکته و ستانی و کوبند پور از شاهزاده عظیم ایشان و رسیدن بعظمت ایشان
۲۸۰	محموشه نین بند کلکته بحسن اهتمام جوب چانک حیدر درون فرساید و بزرگ کردن کمان حمایت در اندام بنای رفعت او پیش عظیم ایشان و رسیدن تیر او
۲۸۲	محموشه نین کوبند کلکته بحسب الحکم فیسنه و وفات او زنگ زیب و مجادله او لادش در سلطنت
۲۸۵	مطلق الفسان شدن جعفر خان ناظم سابق بنگاله از رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست تقاول بر رعایا و تیر

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب حاجنامه

صفحه هجر کوئیدار کلکته و استیزان و استر خاص میسر هجر

در باب ایلمی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب کیمنی

۲۸۷ روانه شدن فرستادگان بدلی و گزارش سر بادامنی

و نامه نوشتن او

۲۸۹ عداوت ورزیدن امیرالامرا حسینعلی خان علی الرعم

خواجه عاصم خان دوران با فرستادگان و پیمارشیدن

پادشاه و سفایض از حکیم انگریز

۲۹۲ شرح ارقام مستثنیات و مرادات جان سرمان و استقن

سن محتوی برنه رقم

۲۹۳ خواش دوم خواش سیوم

۲۹۴ خواش چهارم خواش پنجم خواش ششم

۲۹۵ خواش هفتم

۲۹۶ خواش هشتم خواش نهم

۲۹۷ گذراندن خواشنامه فرستادگان اکثر املتن بهشگاه

صنوبر شاه

۲۹۹ فرد رفتن خورشید تجارت کوتی دار بندر سورت بمغرب

ظلم حاکم آنجا و برآمدن آفتاب کام و امید فرستادگان

از مشرق دلی

۳۰۲ ذکر بنای کوتی انگریزان و چسپناچن یعنی مدرس

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجانه

صفحه	موضوع
۳۰۴	بجس ایتام سزاو لیم وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگلیز و فرانسس و آمدن جهازات جنگی فرانسس با سراع پیوت التجار انگلیزان درمند و تصرف آوردن مدرس
۳۰۷	در شکایت از بجای روزگار غدارنا پایداری و انتقال المملکت گورنر دکن کو ارجحیت ملک غفتر
۳۰۸	در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال ستحسه امین المملکت گورنر جواناشن دکن که حسب الخواش غزنی از فرقه انگلیزیه منظوم و ملحق گردانید تا در روزگارنا پایداری پادگام بماند و هر که بخواند بروح و روان عامل این عمل خیر در دو آفرین بسیار
۳۱۳	در بیان برخی از احوال خود بعد وفات امین المملکت و بموجب انتقام این کتاب
۳۱۷	امان خواستن کوئی دارمدرس از سردار فرانسس با تقبل مبلغی خواسته مشروط بانکه شهر و قلمه مدرس خراب نماید و پذیرفتن او و متصرف شدن کوئته و شهر را
۳۱۹	پیغام فرستادن نواب انورالدین خان ناظم کشور ارتقا و چسپناپتن نزد سردار فوچری و دوپلکس و مانع نمودن او را از مجادله با انگلیزان و فریب دادن دوپلکس ناظم را
۳۲۱	ترغیب نمودن دوپلکس بردنی را بتخریب مدرس و قبول

صفحه	تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنامه نمودن او بیاس عهد و میثاق و حد و ثلوفان و
۳۲۳	تفرقه چهارات از قوت طالع انگریزان و حسن اتفاق رفتن بر دینی نسبت فو لچری و طلب نمودن انورالدین خان مدرس از دو پلکس و تعلل او در ایفای وعده و شکر فرستادن انورالدین خان بسرداری محفوظ خان بدرک
۳۲۵	مصالح طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان بنیدین او و مقید ساختن فرستادگان را
۳۲۷	رسیدن محفوظ خان قریب مدرس و صفت آلات و آداب حرب و ادوات و اتواب ضرب او
۳۲۹	مقابله نمودن فرانسس با محفوظ خان و هنریت یافتن محفوظ خان و گرختن
۳۳۱	سنگر بستن محفوظ خان در ستومیه و مستعد نشستن در کنار رودخانه بالشکر و توپخانه و ورود عسکر از فو لچری و هنریت شدن آن سپهسالار بحری یکم محله سباه مخالف
۳۳۴	فرار نمودن محفوظ خان و التجا بردن بسنگر و شکست یافتن و گرختن بارکات
۳۳۷	فرستادن فرانسس کوئی دار مدرس اباضی از بزرگان انگریز بغو لچری و گرختن تجار انگریز با برنجی

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جابرنامه	
۳۱۸ از ابل سپاه از مدرس قلعه موسوم به بست داود	
۳۱۹ درخواستن سرور قلعه بست داود از انورالدین خان	
و قبول نمودن شروط بعضی شروط	
۳۲۰ طلب داشتن دو پیکس برای راهی را بنوعی و در آ	
شدن او از مدرس فرستادن سپاه محظوظ	
خان در اشنای راه و رسیدن بمقصد گاه	
۳۲۱ اجتماع سپاه فرانسس در قلعه آرتین گیتنگ	
او روانه شدن به نرم تسخیر هندوستان او و استناد	
و تعداد لشکر انگلیزان	
۳۲۲ عبور لشکر اشبار فرانسس از رود پانار و تصرف	
گشتن باغ قلعه داربست داود بقلیل سوار	
۳۲۳ ورود لشکر انورالدین خان قریب باغ و گریختن	
فرانسس قریب صد سرت و داغ و تقاضا نمودن	
سپاه ارکات و ملحق شدن جنود هندوستان داود و	
مراجعت به جاصلی از جنین و بدولی	
۳۲۴ مصالحت خواستن دو پیکس از انورالدین خان و رد آ	
داشتن سپاه محظوظ گد لور	
۳۲۵ استناعت نمودن انورالدین خان و محظوظ خان از مصالحت	
و لشکر فرستادن دو پیکس بخریب محروم ایشان	

تمت فرست استانیای جلد اول از کتاب جاجنبه

۳۵۳ صفحه ورود جهازات جنگی فرانسیس بندر فوچری و فرستادن
پیغام ترس آمیز بانورالدین خان و قطع نمودن اوامه ادوات
از گروه انگریزان

۳۵۵ روانه نمودن دو پلکس جهازات را بطرف بندر گووه و
فرستادن لشکر متخیر حصار سنت داود و محاربه نمودن
سپاه انگریزی بکنار پانار رود و تصرف آوردن
مخالف دفعه ثانیه باغ و نمودار شدن سنگار جهازات
انگریزی و فرار نمودن او

۳۵۸ فرود آمدن لشکر ارشقی بکناره و رسیدن افواج از مینی
و طلچری و انگلند بدو حصار و باره و سوزن یک کشتی
فرانسیس

۳۵۹ معین شدن میجر لانس در انگلند بجهت سالاری کل افواج
انگریزی در هندوستان و در و داود در سنت داود و
ظهور ضحیه و خسوف در لشکر و سپاه و سیاست رسیدن
آنها بقدر تقصیر و انداز گناه

۳۶۲ روانه شدن جهازات جنگی فرانسیس از جزیره مرس
بسمت مدرس و مقابله نمودن آژمرل گرین بعزم
مجادله و معاودت او بدون محاربه و مجادله
لشکر فرستادن دو پلکس متخیر گد لور و شکست سپاه و

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب بار جسامه

صفحه	برگشتن روزنیه
۳۶۶	آگهی یافتن دو پیکس از روانه شدن جباران جنگی از انگلند بطرف سنت داود و وقایع در اشنای راه
۳۶۹	روانه شدن آذمرل بسکاون بطرف فو لچری و مرستان میجر لارنس را بتحصیل قلعه ارین کمپنگ و شکست خوردن و گرفتار شدن و رسیدن آذمرل بسکاون بفو لچری و آماده ساختن سنگر و جنگ آمدن پزادی و کشته شدن او بناکایه
۳۷۱	پیش بردن انگیزی سپاه سنگر و ساختن دمدنه و شروع جنگ توپ از طرفین و عاخر شدن انگیزان از حد و رت بیماری در یاران و وقوع باران
۳۷۴	مراجعت کردن انگیزان از فو لچری و رسیدن بهنت داود و موقوف شدن مجادله
۳۷۵	وقوع مصالحه فیما بین پادشاه انگیز و فرانسس و ستود شدن مدرس بانگریزیه و مراجعت آذمرل بسکاون بانگلند از مرستان
۳۷۸	بغی و زریدن بنظر جنگ بنیره نواب نظام الملک آصفیه با خال خویش نواب ناصر جنگ نظام الدوله و لشکر کشیدن بارکات تبرغیب دوست حسین خان ارکاتی معروف

مت فرستد استانیهای جلد اول از کتاب حاجت امر

<p>بجدا و امداد سپاه فرانسس و مقابل شدن انورالدین خان کشته شدن او و روانه شدن ناصر جنگ بمحاربه مظفر جنگ و استمداد نمودن بجای کرانگریزی</p>	<p>صفحه</p>
<p>تسویه صفوف هر دو لشکر و پیغام فرستادن و قبول سردار فرانسس میجر لارنس و جواب دادن او و وقوع محاربه و کشته فوج فرانسس و فرار نمودن چند او شکست یافتن مظفر جنگ</p>	<p>۳۸۰</p>
<p>آگاه شدن مظفر جنگ از رفتن فرانسس و چند از میدان پیکار و هتیار نمودن عار فرار از غایت تشویش و اضطراب و ممنوع گشتن باشعار متراپ سپاه آنچه کار و التجا بردن بافضال خال سر ایاخذعه و حتیال و گرفتار و مجبوس شدن آن برشته اقبال</p>	<p>۳۸۳</p>
<p>خواستش نمودن میجر لارنس از نواب ناصر جنگ مجددا فرمان قلیل تنبیه که محمد علیخان بمپن انگریزها بخشیده بود و بمحصل نه پوستان و مراجعت میجر لارنس نسبت داده</p>	<p>۳۸۶</p>
<p>رفتن نواب ناصر جنگ بارکات و غارت فرمودن پوت فرانسه در چلی بندر و تصرف در آوردن فرانسس چلی بندر و ده تریوادی و معاونت طلبیدن ناصر جنگ و محمد علی خان انگریزیه را و پوستان کپتان کپ محمد علی خان و</p>	<p>۳۸۸</p>

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنامه

صفحه	موضوع
۳۹۱	مقاتله محمد علی خان کپستان کپ با فرانسس و مرآت نمودن کپستان کپ با زرگی از محمد علی خان
۳۹۴	ورود فرقه بلبل در زیر بند و مسخر نمودن بعضی اهلکته متصرفه پرتگیشان بمجاره
۳۹۶	ورود فرقه فرانسیه بمالک هندوستان و کوسینه ساختن در بندر سورت
۳۹۸	آمدن گروه دینمارک بعزم تجارت بند و ورود ایشان بطرف تانجو و ساختن قلعه و شهر
۳۹۹	ختم تمام کلام بعون و عنایت ملک علام

تمام شد فهرست جلد
اول از کتاب جاجنامه

ن ۲۲ ج
ج ۱
۲۵

DUE DATE

ن ۲۵
۸۹۱۵۵۱

CHECKED

۸۲
۶۶

ف ۱۲ ج ۱ ۸۹۱۵۵۱۲۵ ۴۴۸۲

ف ۱۲ ج ۱ ۸۹۱۵۵۱۲۵ ۴۴۸۲
۳۰

جارج نامہ جداول

Date	No.	Date	No.